

# دشمن عزیز



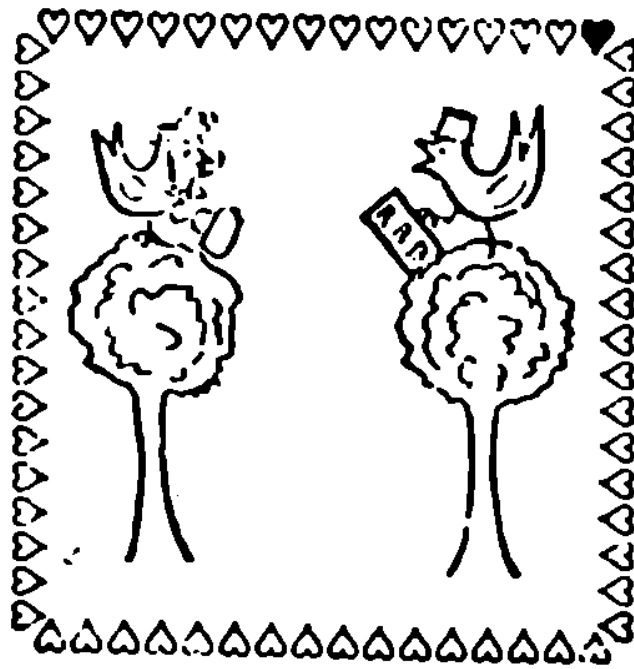
ترجمہ سوسن اردکانی (شاہین)

جین وبستر

# دومن عزیز

اثر: جین دبستر

ترجمہ: سوسن اردکانی شاہین





---

---

DEAR ENEMY	:	دشمن عزیز	:	کتاب
J. WEBSTER	:	جین و بستر	:	اثر
Tempo Books 1970	:	سوسن اردگانی (شادین) از من	:	ترجمه
	:	انجمنه انتشارات مدبر	:	ناشر
	:	۳۳۰۰ جلد	:	تیراژ
	:	۳۶۰ صفحه	:	قطع
	:	اول ماہر تابستان ۱۳۷۰ (سوم)	:	نوبت چاپ
	:	چاپخانه تابش	:	چاپ
	:	مرتضی ممیز	:	روی جلد
	:	جین و بستر	:	نقاشی های متن

کلیه حقوق تجدید چاپ برای ناشر محفوظ است.  
صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵

PH3046  
#308104

وبستر جین  
دشمن عزیز  
الف: ۱- ادبیات ۲- زبان  
ب: سوسن اردگانی (شادین) ج: سومان

## پیشگفتار

« جین وبستر»<sup>۱</sup> نام مستعار خانم « آلیس جین چندلر وبستر»<sup>۲</sup> امریکایی است که در سال ۱۸۷۶ در خانواده‌ای روشنفکر و اهل کتاب چشم به هستی گشود. مادرش خواهر « مارک تواین»<sup>۳</sup> نویسنده مشهور بود. « جین» در مدارس « لیدی جین گری»<sup>۴</sup> و « بینگهامتون»<sup>۵</sup> تحصیل کرد و از کالج « واسار»<sup>۶</sup> فارغ التحصیل شد. از همان دوره تحصیل در مدرسه نسبت به نابرابریهای اجتماعی حساس بود. از این که می دید امتیازات طبقاتی ملاک شایستگی و احترام به شمار می آید رنج می برد. همین برخورد او با مسائل اجتماعی بود که به سوی نویسندگی سوقش داد. شوق وافری به نوشتن در خود احساس می کرد. از زمان تحصیل در دانشکده قلم به دست گرفت و خستگی ناپذیر به نوشتن پرداخت « جین» عشق پرشورش را به محرومان اجتماع و رنجهای عمیق خود را از رنجی که آن ها می برند با نوشتن ابراز می داشت. قلم موشکاف او به مسائل واقعی انسانها می پرداخت، مسائلی که میتوانند به روح انسان لطمه بزنند و او را از سعادت و آرامش بی نصیب سازند.

---

1- Jean Webster

2- Alice Jane Chandler Webster

3- Mark Twain

4- Lady Jane Grey

5- Binghamton

6- Vassar

برای بشریت احترامی والا قائل بود. تعالی اندیشه ها و احساسات بشر و سلامت نفس ارزش برگزیده او بود. بچه ها را دوست داشت. دلش برای آینده بچه هائی که هرگز دست نوازشی بر سر خود حس نکرده اند، با نگرانی می نپید.

« جین » تمام اندیشه ها، ترس ها و امیدهای خود را در آثارش به روشنی منعکس میکرد. فهردمانان قصه های وی از میان اطرافیاناش انتخاب می شدند. او تردیدهای خود را نسبت به معیارهای جامعه از زبان آن ها بیان می کرد. با بیم ها و امیدهایشان می زیست و در سرگشتگی فکری شان همراه بود.

با وجود تمام کوششهای « جین » در کار نویسندگی تجربه های نخستین وی نظر موافق ناشران را برای چاپ جلب نکردند. ولی « جین » دل به یأس نمی سپرد. انگیزه ای که او را به نوشتن وادار می ساخت، قوی تر از هر مخالفتی بود. عشقی او را برمی انگیزخت که قدمتی به درازای عمر بشر دارد: عشق به انسان ها...

بدینسان در طول ماهها و سالها « جین » همچنان می نوشت. لطم لحظه ای از دستش نمی افتاد. درست در لحظاتی که سایه های بومهدی میرفت که افکارش را تیره کند، ناگهان موفقیت به او چهره نشان داد و اولین کتابش انتشار یافت.

پیروزی نخستین چنان دلگرمی و شوقی به او داد که سرانجام نوا - با خلق آثاری چون « بابالنگ دراز »<sup>۲</sup> و « دشمن عزیز »<sup>۱</sup> نام خود را در صحنه ادبیات امریکا و جهان جاودانی سازد.

« جین و بستر » دشمن عزیز را در سال ۱۹۱۵ منتشر ساخت. انتشار این کتاب همزمان با ازدواجش با « گلن فورد مک کینی »<sup>۱</sup> بود.

7. Ducky Long legs

9. Glenn Ford Mc Kinney

8. Dear Enemy

دشمن عزیز قصه یک عشق لطیف است . عشقی که گمشده قلبهای سرگشته است . عشقی که دربد گمانی و نردید و ناسازگاری ریشه می گیرد ، باندوه و رنج رشد می کند و با امید رهائی بارور می شود .

« جین وبستر » در متن این قصه دلنشین عاشقانه به مسائل کودکان یتیم و بی پناه می پردازد . احساسات و عواطف و سرگشتگی های این اطفال معصوم را آشکار می سازد و نحوه برخورد بزرگترها و مسئولان و تصمیم گیرندگان را با این مسائل می سنجد .

مسائلی که « جین وبستر » در این کتاب مطرح می کند ، ممکنست مسائل همه جوامع باشند . مشکلاتی که لازم است هر نسلی به تفکر درباره آن ها بپردازد . شاید روزی با راه حل های بنیانی ریشه آن ها خشکانده شود ، اما تا آن روز که به نظر می رسد بسی دور باشد ، نباید در مقابلشان دست روی دست گذاشت و بی هیچ تلاشی انتظار عبث « ریشه » کن شدن مسائل را کشید : حتی اگر بتوان باید « شاخه » ها را هرس کرد .

« برای کودکان چه باید کرد تا خوشحال باشند و آینده تابناکی را بی بریزند ؟ »

این سوال سهل و ممتنع هر لحظه در مقابل دیدگان « سالی مک براید » نقش آفرین اصلی « دشمن عزیز » خودنمایی می کند .

« سالی » یک دختر جوان امروزی و بی دغدغه خاطر است که به خاطر دوستی با « جودی » و « جرویس پندلتون » زن و شوهر نیکو کار و ثروتمند حاضر شده اداره یتیم خانهای را که تحت سرپرستی آنهاست ، موقتاً بر عهده بگیرد .

« جودی » دوست دوره دانشکده « سالی » کودکی خود را در همان یتیم خانه گذرانده است . او تا هفده سالگی که به خرج یک اعانه دهنده خیراندیش راه به دانشکده گشود ، مأواشی جز آن یتیمخانه ملال انگیز وهولناک برای خود نمی شناخت . او پس از ازدواجش با « جرویس پندلتون » - همان مرد نیکو کاری که خرج تحصیلش را داد -

تمام امکانات خود را در اختیار و خدمت یتیمان می گذارد. « جودی » آرزو دارد محرومیت های دوره بچگی خود را در زندگی این اطفال بی پناه جبران کند. در وجود آن ها کودک کی غم انگیز خود را می بیند و نمی خواهد خاطرات شوم گذشته اش در ذهن های بی آرایش این بی گناهان نیز حک شود.

« جودی » با این نیت والا دست « سالی » را برای تمام مخارج لازم باز می گذارد. اما « سالی » در تمام لحظات « زندگی یتیم خانه ای » با این سؤال مکرر رو در روست که :

از کجا باید شروع کرد؟ و اصلاً چه باید کرد؟

کدام نیاز کودک حیاتی تر است ؟

آیا مقداری ناز و نوازش ، تعدادی اسباب بازی ، مدنی گردش در چمنزارهای دلگشا ، در کنار خورد و خواب معمولی برای رشد کامل و نوام با سلامتی یک کودک کافیت ؟

آیا دوست داشتن و مهر ورزیدن ، ایثار و گذشت ، امنیت روحی و آسایش فکری ، سلامتی جسمی و دورماندن از عواقب امراض ارثی و خنده و نشاط و شادابی ... در زندگی یک طفل مسئله و مسئله ساز نیستند ؟

نویسنده با ظرافت راه حل های سنجیده ای را نیز مطرح می سازد که در مقابل بسیاری از مسائل دشوار زندگی کودک می توانند پاسخ هائی مفید و جامع و کامل باشند.

داستان « دشمن عزیز » برای آنهایی که دلشان با عشق به کودکان می نبد نوشته شده. برای کسانی که چگونه بودن و زیستن را مهم می انگارند. آنها که در زندگی خود جایی را به شادی و نشاط اختصاص داده اند، همه آنها بی که زندگی را دوست دارند.

« دشمن عزیز » سفری است به دنیای ناشناخته یتیمان ، این عزیزان بی عزت ، بیگانهانی که به گناه پدر و مادر نداشتن درزندان بنیم خانه

روحشان به بند کشیده شده است .

در این سفر پر کشش نویسنده قدم به قدم پرده های ابهام و تیرگی را کنار می زند و از پشت صورتک های بی هویت ، چهره هائی را در برابر خواننده قرار می دهد که سخت مجذوبش می کنند و قلبش را می فشارند . بطوری که در پایان خواننده ای اندیشمند تر ، حساس تر و دارای احساس مسئولیتی بیشتر نسبت به هموعان خود کتاب را می بندد .

#### سرانجام :

« جین وبستر » که در نوشته های خود پیام دوستی و عشق و مهر به کودکان می دهد ، در حالی دنیای خاکی ما را ترک گفت که هرگز فرصت نیافته بود دست پر مهر مادری بر سر تنها کودک خود بکشد . وی در سال ۱۹۱۶ ، یکسال پس از ازدواجش ، در آستانه چهل سالگی جهان را بدرود گفت .

سایر آثار « جین وبستر » عبارتند از :

- ۱- بابا لنگ دراز
  - ۲- پتی و پریسیلا
  - ۳- تنها پتی
  - ۴- وقتی پتی به دانشکده می رفت .
  - ۵- پرنس ویت
  - ۶- جری جوان
  - ۷- راز چهار استخر
  - ۸- میاهوی بسیار درباره پتر
- و کتابی به نام مجموعه آثار جین .



دروازه سنگی - ورستتر - ماساچوست<sup>۱</sup>

۲۷ دسامبر

«جودی» جان!

نامه ات بدستم رسید. دوبار با حیرت از سر تا ته آن را خواندم. آیا درست فهمیده‌ام که «جرویسی»<sup>۲</sup> به عنوان هدیه کریسمس اختیارات کافی و امکانات مالی فراوان در اختیار تو گذاشته که نوانخانه «جان گری بر»<sup>۳</sup> را به صورت یک پرورشگاه نمونه در بیاوری؟.. و تو هم برای خرج کردن این پول مرا انتخاب کرده ای؟!!

مرا؟! من: «سالی مک براید»<sup>۴</sup>! سرپرست یک یتیمخانه؟! عزیزان درمانده ام! عقلتان را از دست داده اید، با تریاکی شده اید و این حرفها هذیانات دومغز ملتهب است؟!!

من برای سرپرستی از صد تا بچه، درست همانقدر که به درد نگهبانی از یک باغ وحش می خورم، صلاحیت دارم!

تازه به عنوان یک نکه‌دندانگیر دکتر اسکاتلندی دلفریبی را هم پیش کش می کنید؟

---

1- Worcester

4- Jervis

2- Massachusetts

5- John Grier Home

3- Judy

6- Sallie Mc. bride

« جودی » جان ! ( وهمچنین « جرویس » خان ! )  
من فکر شما را می خوانم و تمام جزئیات آن گفتم و گوی خانگی را  
که دور آتش بخاری دیواری « پندلتون »<sup>۲</sup> صورت گرفته از حفظ هستم :  
« باعث تاسف نیست که سالی از وقتی دانشکده را به پایان رسانیده  
پیشرفتی نکرده است ؟ »

اوبجای این که وقتش را در معاشرت های مبتذل و سطح پائین  
ورسטר تلف کند، باید کار مفیدی انجام دهد. «

« در ضمن ( جرویس می گوید ) دیر با زود سالی به آن هالوک<sup>۳</sup>  
لعنتی که بسیار خوش قیافه و دختر فریب و بلهوس است دل می بندد. من  
هیچ وقت از سیاستمداران خوشم نیامده . ما باید با مشغولیتی سرگرم کننده  
و تعالی بخش ، فکر او را از موضوع آن قدر منحرف کنیم تا خطر بگذرد.  
آهان .. ! پیدایش کردم ، ما او را سرپرست نوانخانه جان گری بر  
می کنیم ! »

به خدا صدای او را با چنان وضوحی می توانم بشنوم ، که گویی خودم  
در آنجا هستم.

آخرین بار در کانون گرم خانوادگی شما من و « جرویس » در مورد  
این سه موضوع :

۱- ازدواج

۲- آرمانهای مبتذل سیاستمداران

۳- زندگی بی حاصل و پوچی که جامعه زنان را به سوی آن سوق  
می دهد، گفتم و گویی جدی باهم انجام دادیم .

لطفاً به شوهر فاضلت بگو که حرفهایش را از جان و دل پذیرفتم . و از  
هنگام بازگشتم به « ورسستر » هفتای یک بعد از ظهر را به شعر خوانی با  
ساکنان « نوانخانه زنان الکلی » گذراندم.

زندگی من آنقدرها هم که بنظر می آید بوج و توخالی نیست .  
در ضمن اجازه می خواهم به شما اطمینان ببخشم که خطر آن  
سیاستمدار قریب الوقوع نیست . و در هر حال او یک سیاستمدار خیلی  
دوست داشتنی است ، هر چند که عقایدش درباره تعرفه گمرکی و مالیات  
واحد و اصول تشکیلات اتحادیه های تجارتنی با عقاید « جرویس » دقیقاً  
نمی خواند.

تمایل شما به وقف زندگی ام در راه خیر جامعه بسیار دلنشین است،  
ولی باید به قضیه از دیدگاه بتیمخانه نگاه کنید . آیا شما نسبت به آن  
بتیمان کوچولوی نگونبخت و بیدفاع هیچ رحمی ندارید؟  
اگر شما ندارید ، من دارم ! و محترمانه مقام پیشنهادی شما را رد  
میکم .

به هر حال دعوت شما را برای دیدارتان در نیویورک با خوشحالی  
می پذیرم . گرچه لازمست اقرار کنم که از لیست تفریحاتی که برنامه اش را  
ریخته اید ، چندان به هیجان نیامده ام .

لطفی کنید و برنامه بازدید از پرورشگاه نیویورک و بیمارستان  
«فاندلینگ»<sup>۱</sup> را با چند تئاترو اپرا و شام و از این قبیل برنامه ها عوض کنید.  
من دو دست لباس شب جدید و یک کت آبی و طلائی با یقه خز  
سفید دارم که فوراً در چمدان می گذارم . بنابراین اگر دوست ندارید که مرا  
به خاطر شخص خودم و نه در مقام جانشینی برای خانم « لی پت »<sup>۲</sup> ببینید  
سریعاً تلگراف بزنید .

عاطل و باطل شما

که همیشه می خواهد همینطور

بماند :

« سالی . مک . براید »

## 9- Foundling Hospital

10- Mrs. lippett سرپرست سابق بتیمخانه « جان گری بر »

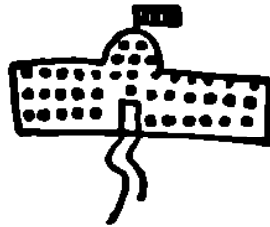
پ. ن. ۱-۵ :

دعوت شما به خصوص خیلی بموقع و به جا بود ! زیرا یک سیاستمدار جوان و جذاب به اسم « گوردون هالوک » قرار است هفته آینده به نیویورک سفر کند. حتم دارم که وقتی او را بهتر بشناسید ، از او خوشتان خواهد آمد .

پ. ن. ۲-۰ :

« سالی » در حال راه پیمانی بعد از ظهرش ، آنطور که « جودی » دوست دارد ببیند :

ی. ج. گ.



س. مک. ب.



یک بار دیگر می پرسم : آیا هر دوی شما خل شده اید ؟

یتیم خانه « جان گری بر »

۱۵ فوریه

« جودی » جان !

من و « جین » و « سنگاپور » ساعت یازده دیشب در میان کولاک برف به اینجا رسیدیم ، انگار رسم نیست که سرپرست یک یتیم خانه مستخدمه شخصی و سگ خپله و پا کوتاه چینی همراه بیاورد.

نگهبان شب و مستخدمه که برای استقبال از من بیدار مانده بودند به شدت دستپاچه شدند. آن ها تا به حال حیوانی شبیه « سنگ » ندیده بودند و براین گمان بودند که گرگی را داخل گله گوسفندان می کنم ! من آن دو را از سگ بودنش مطمئن کردم و نگهبان بعد از بررسی زبان سیاه او به خود این جرات را داد که به خوشمزگی بپردازد . او می خواست بداند که آیا سگ را با کلوچه زغال اخته تغذیه می کنم !؟

پیدا کردن جا برای اهل یتیم مشکل بود . « سنگ » بیچاره را زوزه کشان به یک انبار هیزم غریب کشاندند و تکه ای کرباس به او دادند .

« جین » هم شب چندان بهتری را نگذراند . به جز یک تختخواب یک متر ونیمی بچه در اتاق درمانگاه هیچ تختخواب اضافی دیگری در ساختمان نبود و « جین » همانطور که می دانی قدش به یک متر و هشتاد می رسد.

هر طور بود او را توی تختخواب چپاندیم و او تمام شب را مثل یک چاقوی ناشو به حالت دولا گذراند. امروز لنگان لنگان راه می رود و ظاهرش به یک S زوار در رفته می ماند و آشکارا به خاطر این آخرین جفتک زنی ارباب دمدمی مزاجش دلش به حال او می سوزد و آرزوی زمانی را می کشد که عقل به سرمان برگردد و به دور آتش بخاری دیواری

خانگی مان در «ورستر» باز گردیم .

خودم می دانم که او همه شانس های مرا برای محبوبیت در نزد کارکنان اینجا از بین می برد . همراه آوردن او احمقانه ترین فکری است که تا به حال به ذهنی راه یافته ولی چکنم ، تو خانواده مرا می شناسی ! من قدم به قدم با ایرادها و اعتراضاتشان جنگیدم ، اما در مورد « جین » پافشاری کردند . در صورتی می توانستم به این جا بیایم ( آنها بطور موقت ) که او را همراه می آوردم تا ببیند که غذای مقوی می خورم و شب ها تا دیر وقت بیدار نمی مانم و اگر از آوردن او سرباز می زدم ، خدای من ! تردید دارم که حتی یک مرتبه دیگر از دروازه سنگی رد می شدم ! به این ترتیب ما این جا هستیم و متأسفانه هیچیک از ما با استقبال چندان گرمی مواجه نشده ایم .

ساعت شش صبح امروز از زنگ چکش بر صفحه فلزی بیدار شدم . مدنی در بستر دراز کشیدم و به های و هوشی که بیست و پنج دخترک در دستشویی بالای سر من راه انداخته بودند ، گوش سپردم . آشکار است که آنها دوش نمی گیرند ، فقط صورت شوئی است . ولی به اندازه بیست و پنج سگ توله در یک استخر چلپ و چلوپ راه می اندازند .

برخاستم و لباس پوشیدم و کمی به سیر و سیاحت پرداختم . شما عاقل بودید که نگذاشتید قبل از زیر بار رفتن اینجا را ببینم . به نظر می رسید که هنگام صبحانه خوردن بیمانم بهترین فرصت برای معرفی خودم به آنهاست . از این رو اتاق غذاخوری را دیدی زدم . واه واه ! لرزه بر اندام افتاد !

آن دیوارهای برهنه خاکستری ، میزهایی با رومیزی های چرب ... فنجان ها و بشقابهای حلبی ... و نیمکت های چوبی ... و به عنوان تزئین آن عبارت زرنمای « خدای رساند » !!

متولی ای که این آخری را اضافه کرده باید به نحو مهیبی شوخ طبع

باشد .

« جودی » جان حقیقتاً تا این لحظه نمی دانستم که در دنیا جایی به این زشتی هست. هنگامی که صف بچه های روپوش آبی و رنگ پریده و بی حال را دیدم ، تمام این جریان ملال انگیز ناگهان با چنان ضربه ای بر من فرود آمد که نزدیک بود غش کنم.

به نظرمی‌رسد رساندن نور آفتاب به یکصد صورت کوچولو، آنهم در زمانی که تک‌تک آنها به مادری برای خود احتیاج دارند ، هدفی دست‌نیافتنی است .

پای من ناخواسته به این جریان کشیده شد. تا حدودی به خاطر آن که حرفهای تو بیش از حد اغواکننده بود، ولی راستش را بخواهی ، بیشتر به خاطر آن قبول کردم که این « گوردون هالوک، » چرندگو در مقابل این عقیده که من می توانم یتیم خانهای را اداره کنم چنان خنده ناهنجاری سرداد.

در جمعتان همه شما مرا افسون کردید. و البته بعد از آن که شروع به مطالعه درباره موضوع کردم و تمام آن هفده نوانخانه را دیدم ، احساساتم نسبت به یتیمان برانگیخته شد و در صدد برآمدم که عقاید شخصی ام را پیاده کنم .

ولی حالا از این که خود را در این جا می‌یابم ، گیجم و وحشت برم‌داشته . چه تعهد عجیبی ! سلامتی و خوشبختی آینده یکصد انسان به دست من سپرده میشود، حالا سیصد - چهارصد بچه و هزار نوه آن ها به کنار. مسئله رشدی نهاعدی دارد ! ترسناک است .

من کی هستم که چنین تعهدی بکنم ؟ دنبال ... خدای من ! دنبال یک سرپرست دیگر بگرد.

« جین » می گوید غذا حاضر است . بعداز خوردن دو وعده از غذاهای نوانخانه شما فکر یک وعده دیگر اشتها برانگیز نیست .

بعد :

کارکنان خوراک کوفته ریزه و اسفناج داشتند، با بیخ دربهشت برای

دسرا از تجسم غذایی که بچه ها خوردند عقام می گیرد.  
 نامه را به این منظور نوشتم که از اولین سخنرانی رسمی ام سر صبحانه  
 امروز با خبرت کنم . حرفهایم درباره تمام تحولات تازه و جالبی بود که  
 قرار است با عطایای آقای « جرویس پندلتون » رئیس هیئت امنای ما و  
 خانم « پندلتون » ، « عمه جودی » محبوب همه پسرک ها و دخترک های  
 اینجا، در یتیمخانه « جان گری بر » انجام بگیرد.

خواهش می کنم از این که خانواده « پندلتون » را اینهمه بالا بردم مرا  
 سرزنش مکن. این کار را از روی سیاست انجام دادم .  
 به علت آن که تمام کارکنان یتیم خانه حضور داشتند، فکر کردم  
 فرصت مناسبی برای تأکید روی این حقیقت است که همه این اصلاحات  
 زیر و رو کننده مستقیماً به دستور بالائی هاست و از مغز به هیجان آمد.  
 خودم تراوش نشده است .

بچه ها دست از خوردن کشیدند و به من زل زدند. معلوم می شود  
 رنگ چشمگیر موی من و مختصر سر بالائی دماغم برای بک سرپرست  
 خصوصیات تازمائی هستند.

در ضمن همکارانم آشکارا نشان دادند که مرا برای نصدی این  
 مسئولیت بیش از حد جوان و بی تجربه می پندارند.

من هنوز دکتر اسکاتلندی دلفریب « جرویس » را ندیده ام . ولی  
 خاطرت جمع که او باید خیلی دلفریب باشد تا بتواند جبران بقیه و به  
 خصوص معلم کودکان را بکند.

به همین زودی من و دوشیزه « اسنیت » " بر سر هوای تازه با هم  
 دعوایمان شده . ولی من تصمیم دارم که از شر این بوی بد یتیم خانه خلاص  
 بشوم ، ولو این که یکایک بچه ها از فرط سرما یخ بزنند و تبدیل به مجسمه  
 های یخی کوچولویی بشوند.



امروز بعد از ظهر با درخشش آفتاب بر روی برف ها دستور دادم که در سیاه چال اتاق بازی بسته شود و بچه ها به هوای آزاد بروند .  
 یک پسر کوچولوی شیطان در همان حال که با پالتویش که به اندازه دو سال برایش تنگ بود کلنجار میرفت، غرولند کنان گفت: «داره به زور بیرونمون می کنه.»

بچه ها همه در پالتوهایشان قوز کردند و اینطرف و آنطرف حیا ایتادند . با شکیبائی منتظر اجازه بودند تا به داخل ساختمان برگردند . نه دودنی در کار بود، نه فریادی ، نه سریدنی و نه گلوله برفی ای . فکرش را بکن ! این بچه ها بلد نیستند بازی کنند.  
 باز هم بعد :

تا این لحظه کار دوست داشتنی خرج کردن پولهایتان را آغاز کردم .  
 امروز بعد از ظهر ده کیف آب گرم ( تمام کیف هائی که داروخانه داشت ) به اضافه چند پتوی پشمی و لحاف خریدم .

پنجره های خوابگاه اطفال کاملاً باز هستند و از این پس این کوچولوهای نحیف از نفس کشیدن شبانه که برایشان کاملاً نازگی دارد، لذت خواهند برد.

یک میلیون چیز هست که می خواهم درباره شان غر بزنم . ولی ساعت ده ونیم است و «جین» می گوید که باید به بستر بروم .

نحت فرمان شما :  
 « سالی مک براید »

پ . ن .

قبل از خوابیدن پاورچین به راهرو رفتم تا مطمئن بشوم که همه چیز مرتب است و فکر می کنی که چه دیدم ؟

دوشیزه «اسنیت» یواشکی پنجره های خوابگاه اطفال را می بست !!  
 به محض این که بتوانم در یکی از نوانخانه های سالمندان جای خوبی برایش دست و پا کنم ، این زن را مرخص می کنم .

« جین » قلم را از دستم می گیرد.

شب به خیر

بیتیمخانه « جان گری بر »

۲۰ فوریه

« جودی جان »!

دکتر «رابین مک ری»<sup>۱۵</sup> امروز بعد از ظهر به اینجا سرزد تا با سرپرست جدید آشنا بشود. استعدعا می‌کنم در مسافرت آینده او به نیویورک به شام دعوتش کن تا خودش ببینی که شوهرت چه شاهکاری زده!

« جرویس » وقتی می‌خواست به من بقبولاند که بکی از مزایای عمده کارم مراوده روزانه با مرد خوش برخورد و فاضل و جذابی چون دکتر « مک ری » است خیلی غلو می‌کرد.

او قد بلند و نسبتاً لاغر است ، با موی حنایی رنگ و چشمان خاکستری سرد . در طول یک ساعتی که پیش من بود ( و من خیلی سرحال بودم ) هیچ سابی از لبخند به خط صاف دهان او روشنائی نداد. آیا یک سایه می‌تواند روشنائی بدهد؟ شاید نه. ولی از اینها گذشته اینمرد را چه می‌شود؟ آیا مرتکب جنایت هولناکی شده و یا کم حرفی او فقط از طبیعت اسکاتلندی اش ناشی می‌شود؟

یک سنگ قبر بیشتر از او به درد همصحبتی می‌خورد!  
مطمئنم که دکترمان از من همانقدر خوشش آمده که من از او .  
او مرا سبکسر و بی منطق و روی هم رفته برای این مسزلیت ناشایست تلقی می‌کند. احتمالاً تا این لحظه « جرویس » نامه ای مبنی بر تقاضای اخراج من از او دریافت کرده است.

ما حتی در موضوع گفت و گو هم نتوانستیم سازش کنیم . او به بحث فلسفی دامنه داری درباره زبانهای بزرگ شدن در پرورشگاه برای کودکان

وابسته پرداخت، در حالی که من با سبکسری به خاطر آرایش موی نازیبانی که در میان دخترانمان رواج یافته‌اظهار تأسف می‌کردم. نمونه‌اش «سدی کیت» نام رسان مخصوص. موهای او چنان محکم به عقب کشیده شده که گویی یک آچار فرانسه بزرگ برای این کار مورد استفاده قرار گرفته و در پشت سر به دو گیس بافته کوچک و سفت تبدیل شده.

بطور حتم گوشه‌های این بتیمان به تقویت نیاز دارد، ولی دکتر «رابین مک ری» اصلاً عین خیالش نیست که گوشه‌های آنها تقویت می‌شود یا نه. او فقط به معده‌های بچه‌ها توجه دارد.

به علاوه ما بر سر زیرپیراهنی‌های قرمز اختلاف پیدا کردیم. من نمی‌فهمم که یک دختر کوچولو چگونه می‌تواند در حالی که یک زیرپیراهنی پشمی قرمز پوشیده که بطور کج و مموجی دوسانت و نیم از لباس کتان شطرنجی و آبی رنگش بلندتر است، ذره‌ای غزت نفس خود را حفظ کند؟ ولی دکتر معتقد است که زیرپیراهنی‌های قرمز نشاط انگیز و گرم و بهداشتی هستند.

از حالا برای سرپرست جدید حکومت پر جنگ و جدالی را پیش‌بینی می‌کنم.

در مورد دکتر فقط یک نکته هست که جای شکر دارد: او هم تقریباً به نازه کاری من است و نمی‌تواند راه و رسم بتیمخانه را یاد من بدهد. فکر نمی‌کنم که می‌توانستم با دکتر فلی کار کنم، چون اگر از روی نمونه‌های هنرش که جا گذاشته قضاوت کنم معلوماتش درباره اطفال از یک جراح دامپزشک بیشتر نبوده است.

در مورد راه و رسم بتیمخانه تمام کارکنان آموزش مرا بر عهده گرفتند. حتی امروز صبح آشپز قاطعانه بمن گفت که بتیمخانه «جان گری» چهارشنبه شب‌ها حریره آرد ذرت دارد!

آیا با سرسختی دنبال یک سرپرست دیگر می گردید؟ ناموفقی که  
او برسد من اینجامی مانم. ولی خواهش می کنم زود پیدایش کنید.

باعزم راسخ

« سالی مک براید »

دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

۲۱ فوریه

« گوردن » گرامی !

آیا به خاطر این که نصیحت ترا گوش نکردم ، هنوز احساس اهانت می کنی ؟ آیا نمی دانی که موزمزی را که اجدادش ایرلندی هستند و یک رگش به اسکاتلندی ها می رسد نمی شود به زور مجبور به کاری کرد ، بلکه باید با زبان خوش و ملایمت به راه آورد ؟

اگر تو آنقدر زننده پافشاری نمی کردی ، من با فروتنی به حرفهای تو گوش می سپردم و در امان می ماندم .

صادقانه اعتراف می کنم که این پنج روز را با احساس پشیمانی از جرو بحثمان گذراندم . حق بانو بود و من اشتباه می کردم . می بینی که با چه ظرافتی به اشتباهم اعتراف می کنم . اگر روزی از مخمصه فعلی خلاص شوم دیگر ( برای همیشه ) خود را به راهنمایی های تو خواهم سپرد . آیا هیچ زنی می تواند سنجیده تر از این حرفش را پس بگیرد ؟

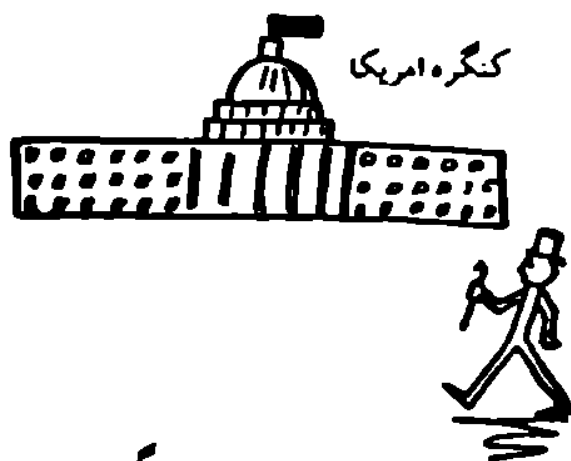
از یتیمخانه برایت بگویم : زیبایی افسانه واری که « جودی » از این نوانخانه ترسیم می کند ، فقط در تخیلات شاعرانه اش وجود دارد . اینجا هولناک است !

هیچ کلامی قدرت ندارد تجسم کند که این جا چقدر ترسناک ، ملال انگیز و متمغن است : سرسراهای دراز ، دیوارهای برهنه ، کوچولوهای سردرگم روپوش آبی که کوچکترین شباهتی به بچه های آدمیزاد ندارند و خدای من ! بوی بد نوانخانه که آمیخته ای از زمینهای نمیز شده مرطوب است و اتاقهایی که هوایش عوض نشده و غذایی که همیشه برای صد نفر روی اجاق می جوشد .

نه فقط یتیمخانه بلکه همچنین یکایک یتیمان به نوسازی احتیاج دارند . و این مسئولیت برای آدم خودپسند و خوش گذران و تنبلی مثل

«سالی مک براید» شاق‌تر از آنست که بتواند برعهده بگیرد.

خیال دارم به محض آن که «جودی» جانشین مناسبی برای من پیدا کند، از این کار دست بکشم. ولی می‌ترسم که این امر به این زودی‌ها تحقق نپذیرد. زیرا «جودی» به جنوب سفر کرده و دست مرا در این جا در حنا گذاشته. البته به خاطر قولی که داده‌ام نمی‌توانم همینطوری نوانخانه‌اش را رها کنم ولی به تو اطمینان می‌بخشم که غربت زده شده‌ام.



ی. ج. گ.



ای دریغ از اون روزا

شادبها و خنده‌ها

اگه ناچار نبودم،

در می‌رفتم به خدا



نامه نشاط آوری به من بنویس و گلی بفرست تا به اتاق نشیمنم جلومای بدهد. این اتاق با همین مبلمان از خانم «لی پت» به من رسیده. دیوارها را از کاغذ گل مخملی قهوه‌ای و قرمز پوشانده است. مبلمان از مخمل آبی براف هستند، به جز میز وسط که مطلاست. زمینه قالی سبزرنگ است و

اگر نو چند شاخه رز صورتی رنگ بمن هدیه می کردی ، رنگ بندی اتاق را تکمیل می کرد.

من آن شب رفتارم واقعاً زننده بود، ولی تو دیگر داری انتقام میگیری.

پشیمان تو:

« سالی مک براید»

پ . ن : لازم نیست این قدر به خاطر دکتر اسکاتلندی ترش کنی . این مرد به همان خیره سری است که کلمه اسکاتلندی آشکار می کند. من از ریخت او بیزارم و او هم از من نفرت دارد . خدای من ! در کار کردن من و او با هم چه ساعات دلپذیری انتظارمان را می کشد!



یتیمخانه « جان گری بر »

۲۲ فوریه

« گوردون » محبوب !

بادداشت مفصل و گرانتقیمت نورسید. میدانم که خیلی پولداری ولی دلیل نمی شود که پولت را اینطوری دور بریزی . موفقی که از فشار حرف نزدیک است بترکی و فقط یک تلگراف صد کلمه‌ای می تواند آبی بر آتش درونت بریزد ، دست کم تلگراف را شب مخابره کن که خرجش کمتر بشود. اگر تو به این پول ها احتیاجی نداری ، یتیمان من محل خرجش را دارند.

در ضمن آقای عزیزم خواهش می کنم به عقلت رجوع کن. مسلم است که نمی توانم یتیمخانه را به آن صورت غیر منظره‌ای که تو پیشنهاد می کنی ول کنم و بی کارم بروم. این کار در حق « جودی » و « جرویس » روانیست . با عرض معذرت دوستی من با آنها خیلی قدیمی تر از دوستی ام با توست و به هیچ وجه مایل نیستم نسبت به آنها بی قید باشم .

من با روحیه‌ای خوب و می توان گفت ماجراجو به این جا آمدم و باید تا قلب ماجرا پیش بروم . اگر آدم دمدمی مزاجی بودم نوازم خوشتر نمی آمد.

به هر حال این به آن معنی نیست که خودم را تا ابد محکوم به این زندگی می کنم . خیال دارم به محض آن که فرصت مناسبی پیش آمد، استعفا بدهم. ولی واقعاً باید سیاستگذار باشم که « پندلتون » ها با سپردن چنین مقام پر مسئولیتی اعتماد خود را نسبت به من نشان دادند.

با آن که تو آقای محبوبم حتی گمانش را هم به ذهن راه نمی دهی با این حال من استعداد قابل ملاحظه‌ای در مدیریت دارم و عقلی بیشتر از آنچه که به نظر می آید. اگر تصمیم می گرفتم که با جان و دل به این امر خطیر بپردازم ، عالی ترین سرپرستی می شدم که تا به حال این صد و یازده یتیم

داشتهاند.

لابد فکر میکنی: چه حرف مسخرهای! خیر مسخره نیست، حقیقت دارد. «جودی» و «جرویس» هم این را می دانند و به همین علت از من درخواست کردند که به اینجا بیایم. پس می بینی در حالی که آنها چنین اعتماد سرشاری نسبت به من ابراز داشتهاند، نمی توانم به شیوه بی ادبانه ای که تو پیشنهاد می کنی به آنها بی اعتنائی کنم. تازمانی که اینجا هستم قصد دارم با حد اعلائی توان خود در ۲۴ ساعت کار کنم. می خواهم این جا را در حالی به جانشین خود تحویل دهم که همه امور در جهت صحیح خود پیش می رود.

ولی در ضمن خواهش می کنم فکر نکن که من مشغول تر از آن هستم که احساس دلنگی کنم و از من دست نکش. چون اینطور نیست. صبح ها که چشم از خواب می گشایم با گیجی به کاغذ دیواری های خانم «لی پت» خیره می شوم و همه چیز را یک کابوس می پندارم. گویی که خودم در اینجا نیستم.

آه روی چه فکری از خانه دلپذیر و قشنگ خود و اوقات خوشی که حقیقتاً به من تعلق داشت، دل کندم؟ گاهی با تو درباره سلامت فکرم هم عقیده می شوم!

ولی ممکنست بیرسم که چرا تو باید اینقدر های و هوراه بیندازی؟ تو که در هر صورت مرا نمی دیدی. «ورستر» هم به اندازه یتیمخانه «جان گری بر» از «واشنگتن» دور است. و برای آسودگی خیالت اضافه می کنم که در حالی که در همسایگی این یتیمخانه هیچ مردی وجود ندارد که موهای قرمز را بپسندد، در «ورستر» چند نفری هستند.

پس ای سخت دل ترین مرد دنیا! استدعا می کنم آرام بگیر. من به قصد لجبازی محض با تو به اینجا نیامدم: در زندگی دنبال ماجرا می گشتم و چشمم روشن! چشمم روشن! پیدایش کردم.

خواهش می‌کنم هر چه زودتر نامه بنویس و دلشادم کن.  
در لباس توبه و طلب بخشایش  
« سالی »

یتیمخانه « جان گری بر »

۲۱ فوریه

« جودی » جان !

به « جرویس » بگو که من در قضاوت کردن عجله به خرج نمی‌دهم. ذاتاً خوشرو و صمیمی و ساده دلم و همه را دوست دارم. ( یعنی تقریباً ) ولی هیچ کس نمی‌تواند این دکتر اسکاتلندی را دوست بدارد. او هیچوقت تبسم نمی‌کند.

امروز بعدازظهر باز به دیدن من آمد. تعارفش کردم که در یکی از مبل های آبی براق خانم « لی پت » لم بدهد و سپس رو به روش نشتم تا از سازش رنگ ها با هم لذت ببرم.

او لباس نریکوی خردلی رنگی با خطوط سبز و برق زرد در تارو بود آن پوشیده بود. الوان گوناگون مثل گلهای صحرانی رنگارنگ در کنار هم فرار گرفته بودند تا به یک بیابان غم گرفته اسکاتلندی شور حیات بیخشند. جورابهای زرشکی و یک کراوات قرمز با سنجاق ارغوانی این تابلو را کامل می‌کرد.

به خوبی روشن است که نمونه شما از یک دکتر نمی‌تواند کمک چندانی به بالابردن سطح زیبایی شناسی در این مؤسسه بکند.

در پانزده دقیقه ملاقاتش همه تحولاتی را که مایل بود در این مؤسسه انجام بگیرد، تند و مختصر بیان کرد. برمنکرش لعنت.

ممکنست بیرسم که وظائف یک سرپرست چیست ؟ آیا صرفاً در این جا نشسته که از دکتر بچه ها دستور بگیرد ؟

اینجا رو « مک براید » و « مک ری » می‌چرخونن !

عصبانی تو :

« سالی »

بتیمخانه « جان گری بر »

دوشنبه

دکتر « مک ری » عزیز!

این یادداشت را توسط « سدی کیت » برایتان می فرستم ، چون اینطور که به نظر می آید تماس تلفنی با شما غیر ممکنست .

آیا زنی که خودش را خانم « مک گور - رک »<sup>۱۷</sup> معرفی می کند و در وسط مکالمه گوشی را می گذارد ، مستخدمه شماست ؟ اگر به بیشتر تلفن ها او پاسخ می دهد ، سر در نمی آورم که بیمارانتان چطور تا به حال دوام آورده اند؟!

به علت آن که با وجود قرار قبلی امروز صبح نیامدهد و نقاش ها آمدند ، به ناچار رنگ زرد نشاط انگیزی را برای دیوارهای درمانگاه جدید انتخاب کردم. مطمئنم که هیچ چیز غیر بهداشتی در رنگ زرد وجود ندارد.

در ضمن اگر امروز بعد از ظهر فرصتی پیدا کردید ، با اتومبیلتان سری به مطب دکتر «برایس»<sup>۱۸</sup> در خیابان «واتر»<sup>۱۹</sup> بزنید و به صندلی و لوازم دندانپزشکی او که نصف قیمت می فروشد نگاهی بیندازید .

اگر همه دستگاههای مناسب کار او اینجا در گوشه ای از درمانگاه قرار بگیرد، دکتر « برایس » می تواند با سرعت بیشتری به یکصد و یازده بیمار خود برسد، تا این که مامجبور باشیم بچه ها را به یک به یک به خیابان «واتر» ببریم.

به عقیده شما فکر خوبی نیست ؟ این فکر نیمه های شب به ذهنم

17- Mrs. Mc Gur-rk

18- Dr. Brice

19- Water St.

رسید، ولی چون تصادفاً تا بحال صندلی دندانپزشکی نخریده‌ام ، از راهنمایی حرفه‌ای شما ممنون خواهم شد.

ارادتمند :

« س. مک . برابید »

بتیمخانه « جان گری بر »

اول مارس

« جودی » جان !

بس است ! این قدر نلگراف بارانم نکن !

البته که می دانم تو می خواهی از همه جزئیات وقایع با خبر باشی و خودم گزارش روزانه را برایت می نوشتم ولی حقیقتاً وقت پیدا نمی کنم. شب که می شود به حدی خسته هستم که اگر از ترس مقررات اکید « جین » نبود با لباس به بستر می رفتم.

بعدها ، وقتی که امور مرتب تر بشود و بتوانم یقین پیدا کنم که همه دستیارانم وظایف مربوطه را به خوبی انجام می دهند ، منظم ترین نامه نگار تو می شوم .

پنج روز پیش برایت نامه نوشتم ، مگر نه ؟ در این پنج روز کارهایی جریان داشت است . من و « مک ری » نقشه یک سلسله کارهای زیرو رو کننده را کشیده ایم و داریم اینجا راز عمق را کد آن حسابی نکان می دهیم . او روز به روز بیشتر دلم رامی زند ، ولی به خاطر کار نوعی آتش بس موقتی اعلام کرده ایم .

این مرد یک کارگر حسابی است . همیشه خیال می کردم که خودم انرژی فراوانی برای کار دارم ، ولی وقتی اصلاحی در شرف وقوع است ، پشت سر او نفس زنان کار می کنم . او درست همانقدر کله شق ، قاطع و با پشتکار است که از یک اسکاتلندی انتظار می رود ! ولی بچه ها را درک می کند ، یعنی مسائل مربوط به بدن آن هارا می فهمد . شخصاً هیچ یک از بچه ها را بیشتر از آنها فورباغهای که ممکنست تشریح کرده باشد دوست ندارد .

بادت می آید که « جرویس » یک شب در حدود یک ساعت سنگ

آرمانهای بشر دوستانه والای دکرمان را به سینه می زد ؟

س ت ری یر" ! این مرد به یتیمخانه « جان گری یر » صرفاً به چشم آزمایشگاه خصوصی خودش نگاه می کند، جانی که در آن می تواند بدون رودرونی با اعتراض و مخالفت پدرها و مادرهای دلسوز تجربیات علمی کسب کند!

اگر روزی او را در حال کشت میکرب مخملک در فرنی بچه ها به قصد آزمایش سرمی که تازه کشف شده بیابم، هیچ تعجیبی نخواهم کرد. در میان کارکنان یتیمخانه فقط دونفر هستند که به خاطر لیاقت واقعی شان مورد پسند من قرار گرفته اند: معلم ابتدائی و مسئول کوره حرارتی.

باید ببینی که بچه ها چگونه می دوند تا دوشیزه « ماتیوس » دست نوازشی بر سرشان بکشد، در حالی که در مقابل سایر معلمان با چه رنجی خودشان را جمع و جور می کنند. بچه ها در برآورد شخصیت افراد بسیار تیزهوش هستند. اگر نسبت به من بیش از حد نزاکت نشان دهند، خیلی نگران خواهم شد.

قصد دارم به محض آن که سررشته اوضاع کمی به دستم بیاید و نیازهایمان را دقیقاً برآورد کنم، تسویه گسترده ای در اینجا انجام دهم. بدم نمی آمد که با دوشیزه « اسنیت » شروع کنم، ولی کشف کرده ام که او برادرزاده یکی از سخاوتمندترین اماناء ما و دقیقاً غیر قابل اخراج است! او موجودی مرموز و کم حرف با چشمانی کم نور است که تو دماغی صحبت می کند و از دهان نفس می کشد. نمی تواند هیچ حرفی را قاطعانه بزند و بعد سکوت کند. دنباله همه جملاتش به زمزمه های نامفهومی کشیده می شود.

هر بار که این زن را می بینم، میل تقریباً غیر قابل کنترلی در وجودم شعله می کشد که شانهاش را بگیرم و کمی قاطعیت در وجودش بریزم. و همین دوشیزه « اسنیت » سرپرستی کل هفده کوچولوی دو تا پنج



ساله را داشته است !

ولی در هر حال حتی اگر نتوانم بیرونش کنم ، بی آن که خودش متوجه بشود، اختیاراتش را کم کرده ام .

دکتر برایم دختر خونگرمی را پیدا کرده که در چند کیلومتری اینجا زندگی می کند و هر روز برای اداره کودکستان می آید . او چشمان بزرگ آرام و قهوه ای رنگی شبیه چشم های گاو و رفتارهای مادرانه ای دارد ( درست نوزده سالش است ) و بچه ها عاشقش هستند .

در رأس شیرخوارگاه زن میانه سال دست و پادار و سرزنده های را گذاشتم که خودش پنج تا بچه را بزرگ کرده و در بچه داری دستی دارد . او را هم دکترمان پیدا کرده . می بینی که دکتر آدم به درد بخوری است ! این زن از نظر سلسله مراتب اداری زیر دست دوشیزه « اسنیت » است ولی بطور رضایت بخشی کارها را قبضه کرده .

حالا من می توانم شبها بدون ترس از این که بچه هایم بر اثر بی لیاقتی پرستارشان به کام مرگ بیفتند، سر آسوده بربالین بگذارم .

همانطور که میدانی اصلاحات ما شروع شده اند . من با آن که تمام معلومات طبی دکترمان را در اختیار دارم ، هنوز چیزهایی باعث نومیدی ام می شود . مسئله ای که دائماً فکر مرا به خود مشغول داشته اینست که اصلاً چطور می توانم محبت و گرما و نور آفتاب را در وجود این کوچولوهای دل مرده ذره ذره بچکانم ؟ و تردید دارم که علم دکتر بتواند این کار را بکند...

در حال حاضر نیاز آماری شدیدی ما را سخت تحت فشار قرار داده تا همه اسناد و مدارکمان را با یک روش منطقی جمع و جور کنیم .

دفترها بسیار آشفته و نامنظم هستند . خانم « لی پت » یک دفتر یادداشت سیاه بزرگ داشته که هر موضوعی را که تصادفاً به آن برمی خورد مثل خانواده بچه ها، اخلاق و سلامتی شان بطور درهم و برهمی در آن می نوشته . ولی هر چند هفته یک بار هم زحمت نوشتن را به خود نمی داده !

اگر همه خانوادهمانی که تقاضای فرزند می کنند، بخواهند اطلاعاتی درباره والدین بچه بدست بیاورند ، در نیمی از موارد ما حتی نمی-  
توانیم بگوئیم که آن بچه راز کجا گرفتیم !  
کوچولوی مامانی ! آمدهای از کجا ؟  
از آسمان آبی افتادهام در این جا !

این شرح دقیق گذشته بچه هاست !  
به یک آدم زبرو زرنگ احتیاج داریم تا به اطراف دهکده برود و هر قدر که می تواند درباره والدین بچه ها اطلاعات جمع آوری کند. این کار چندان مشکل نیست ، زیرا بیشتر بچه ها خویشاوندانی دارند. به نظر تو «جانتور» برای این کار چطور است ؟ یادت هست که در درس اقتصاد سیاسی چه نخبهای بود ؟ او فقط روی میز و نمودار و نقشه پروار می شود.

در ضمن باید به اطلاعات برسانم که در بتیمخانه « جان گری بر » یک آزمایش طبی خیلی دقیق انجام گرفته و حقیقت نکان دهندهای فاش شده : از بیست و هشت موش کوچولوی نحیف که نحت آزمایش قرار گرفتند ، فقط پنج تایشان وضعیت قابل قبولی داشتند و آن پنج نفر هم مدت زیادی نیست که در این جا بسر می برند!

راستی آن سالن پذیرائی سبز رنگ زشت را در طبقه اول به خاطر می-  
آوری ؟ من ناجائی که امکان داشت سبزی آن را زدودم و آنجا را تبدیل به درمانگاه کردم . اثاث اتاق شامل انواع وسایل اندازه گیری و داروها و از همه تخصصی تر یک صندلی دندانپزشکی بایکی از آن ماشین های نیز دندان چرخ کنی است . ( بصورت دست دوم از دکتر « برابیس » در دهکده خریداری شده ، که برای خشنودی بیماران خود آنها را بامینای سفید و نیکل روکش کرده است . ) آن دستگاه چرخ کردن دندان مثل یک هیولای شیطانی به نظر میرسد و من به خاطر نصب آن به چشم بچهها

آدم نفرت انگیز شربری می آیم. ولی هر قربانی کوچولونی که دندانش بر می شود، می تواند بمدت یک هفته هر روز به اتاقم بیاید و دو شکلات بگیرد.

هر چند بچه‌های ما ظاهراً شجاع نیستند ولی کشف کرده‌ایم که اهل مبارز ماند. «توماس که هو» "ی جوان بعد از این که به میز پر از وسیله لگدی زده انگشت شست دکتر را گاز گرفت.  
دندانپزشک «ی.ج.گ.» بودن علاوه بر مهارت قدرت جسمانی هم لازم دارد.

۰۰۰

نامه را قطع کردم تا به یک بانوی نیکوکار مؤسسه را نشان دهم. او پنجاه تا سوال سی ربط پرسید، یک ساعت از وقت مرا تلف کرد و دست آخر یک فطره اشک را از چشمش زدود و به صغیران نگوینخت من یک دلار اهدا کرد!

تا این لحظه صغیران نگوینخت من نسبت به اصلاحات جدید شوقی از خود نشان نداده اند. آن‌ها به جریان ناگهانی هوای تازه در اطرافشان یا سیل آب توجهی ندارند. من هفتای دوبار به زور حمامشان می کنم. و به محض آن که به اندازه کافی وان و چند تا شیر آب دیگر به دست بیاوریم بچه‌ها هفتای هفت بار حمام خواهند کرد.



هفتای هفت باز استحمام!!  
ستم بی سابقه  
از طرف یک پتیم،  
سرپرست بیتیمخانه.

ولی دست کم یکی از محبوبترین اصلاحات را شروع کرده‌ام :  
مخارج روزانه خوراک ما افزایش یافته است . تغییر و تحولی که آشپز آن را  
دردسر ساز و بقیه کارکنان یک ولخرجی ناپسند تلقی کرده ، بخاطرش  
اظهار تاسف نموده‌اند !

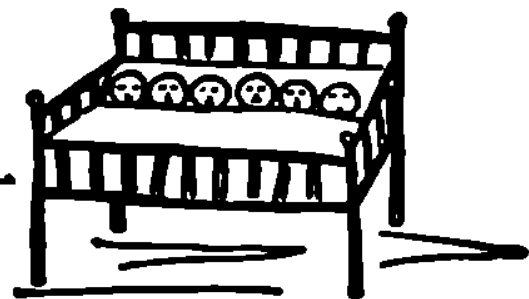
اقت ص ا د باهمین حروف بزرگ سالهای سال اصل راهنمای این  
مؤسسه بوده ، به طوری که مرام و مسلک آن شده است . من به همکاران  
ترسوی خودم روزی بیست بار اطمینان می‌بخشتم که بواسطه سخاوت رئیس  
مان ، عطیه اینجا دقیقاً دوبرابر شده است و گذشته از آن مقدار زیادی پول از  
طرف خانم « پندلتون » برای مخارج ضروری مثل بستنی در اختیار من قرار  
گرفته است . ولی آن‌ها صرفاً نمی‌توانند بر این احساس غلبه کنند که  
صرف پول برای غذا دادن به این بچه‌ها یک اسراف خجالت آور است !  
من و دکتر فهرست غذاهای گذشته را مورد مطالعه دقیق قرار داده ایم  
و مات مانده‌ایم که چه مغزی می‌توانسته چنین برنامه‌ای برای غذا بریزد!  
این یکی از صورت غذاهاست که اغلب تکرار می‌شده :

سیب زمینی پخته - کته - لرزانک

تعجب آور اینجاست که با این غذاها چی شده که بچه‌ها از  
یکصدویازده گلوله کوچولوی نشاسته بالا زده‌اند !  
با نگاهی به این فوسه آدم دلش می‌خواهد در شعر « رابرت  
برونینگ » اینطوری دست ببرد :

شاید بهشت باشد ... جهنم که حتماً هست  
در ضمن ، وجود « جان گری بر » محرز است !

س. مک. ب.



24- Robert Browning

شاعر انگلیسی ۱۸۱۲-۱۸۸۹

بتیمخانه « جان گری بر »

شنبه

« جودی » جان!

من و دکتر « رابین مک ری » دیروز بر سر یک موضوع جزئی باز دعویمان شد. ( در این موضوع حق با من بود.) از آن موقع یک لقب اختصاصی روی او گذاشتم. امروز صبح به او گفتم:

- صبح بخیر دشمن!

و او به خاطر این حرف سخت از من رنجید. می گوید که میل ندارد به چشم یک دشمن به او نگرسته شود و رفتارهایش به هیچ وجه ناشی از دشمنی نیست - مشروط بر آن که من سیاستم را در قالب دلخواه او بریزم! ما دو بچه تازه داریم: « ایزادور گوج نابدر » و « ماکس بوگ » که از سوی جمعیت خیریه بانوان « باپتیست » به ما سپرده شده اند. پناه بر خدا! فکر می کنی این بچه ها از کجای دنیا چنین دینی را برای خودشان دست و پا کرده اند؟

من نمی خواستم آن هارا بگیرم. ولی خانم های بیچاره خیلی اصرار داشتند و برای هر یک هر هفته مبلغ شاهانه چهار دلار و پنجاه سنت را می پردازند. به این ترتیب تعداد بچه هایمان به ۱۱۳ رسیده که خیلی دست و پاگیر است.

نیم دوجین بچه دارم که باید در میان خانواده ها پخش بشوند. برایم چند خانواده مهربان پیدا کن که مایل باشند سرپرستی بچه های را قبول کنند. میدانی که خیلی ننگ آوراست که نتوانی بی تأمل تعداد افراد خانوادمت را به یاد بیاوری. ولی خانواده من مثل بورس سهام ارز مدام در

نوسان است . بدم نمیاید که آن را در حال تعادل نگهدارم . وقتی یک زن بیشتر از صدبچه دارد، نمی تواند توجه فردی لازم را نثار یکایکشان کند.  
دوشنبه :

این نامه دوزوز روی میز تحریر من بوده و فرصت نکردم نام نمبرش را بچسبانم . ولی از ظواهر امر پیداست که امشب بیکارم . از اینرو قبل از این که نامه سفر دلپذیرش را به « فلوریدا »<sup>۲۸</sup> شروع کند یکی دو صفحه به آن اضافه می کنم.

نازه دارم بچه ها را از چهره شان می شناسم . اوایل به نظرم می رسید که هرگز قادر به این کار نخواهم شد . زیرا بچه ها با آن روپوش هائی که زشتی اش توصیف ناپذیر است ، انگار همگی از روی یک الگو با نومیادی محض بریده شده بودند . حالا لطفاً در جوابم ننویس که دوست داری بچه ها فوراً در لباسهای تازمائی فروبروند . میدانم که این آرزو را داری . قبلاً پنج مرتبه این حرف را به من زده ای . تا حدود یک ماه دیگر آمادگی رسیدگی به این تقاضا را خواهم داشت ، ولی در حال حاضر باطن آنها مهتر از ظاهرشان است .

بدون تردید پتیمان در جمع موردپسند من نیستند . کم کم این ترس به دلم راه یافته که مبدا این غریزه مشهور مادری که اینهمه دربارهاش شنیدم ایام در وجود من نباشد . بچه ها به صرف بودنشان کوچولوهای فین-فینی کثیفی هستند و دماغهایشان باید پاک بشود . گاه و بیگاه کوچولوی شیطان و بلائی پیدا می شود که نظر مرا به خودش جلب کند . ولی در بیشتر موارد آنها فقط شمائی مبهم از صورت سفید و لباس شطرنجی آبی هستند .

هرچند که یک مورد استثناء وجود دارد : « سدی کیت کیلکونین »<sup>۲۹</sup> روز اول از میان جمع خارج شد و به احتمال زیاد برای همیشه بیرون خواهد

ماند. این کوچولو نامرسان مخصوص من است و در تمام کارهای روزانه کمکم می کند. در هشت سال اخیر در این یتیمخانه هیچ شیطنتی صورت نگرفته که از قوه فکری خارق العاده او ناشی نشده باشد.

سرگذشت این دختر جوان به نظرم خیلی عجیب میاید، هر چند که بی بردهام چنین سرگذشتی در پرورشگاههای بچه های سرراهی کاملاً معمولی است:

یازده سال پیش او را خفته در یک جعبه مقوایی با مارک « آلتمن و شرکا» روی پائین ترین پله یکی از خانه های خیابان سی و نهم پیدا کردند.

روی پتویش این نوشته به چشم می خورد: « سدی کیت کیلکوبین، سن پنج هفته، با اومهربان باشید.»

پاسبانی که او را برداشت، به « بله وو»<sup>30</sup> برد؛ جایی که به بچه های سرراهی به ترتیب ورود، با بی نظری مذهبی داده می شود: یکی کاتولیک، یکی پروتستان، یکی کاتولیک، یکی پروتستان ...

« سدی کیت » ما با وجود اسمش و چشمان آبی رنگ ایرلندی اش یک پروتستان شد، در اینجا او روز بروز ایرلندی تر می شود ولی به مصداق مذهبش در مقابل هر ناسازگاری جزئی زندگی فریاد اعتراض را بلند می کند.<sup>31</sup>

دو گیس بافته کوچولوی سیاه رنگش در دو جهت مخالف سیخ می ایستد. در صورت کوچک بوزینه وارش شیطنت موج می زند. به اندازه یک سگ شکاری پرتکاپوست و ناچاری هر لحظه مشغول نگاهش داری. در آخرین بخش نوشته شده:

30- Altman & co.

31- Bellevue

32- Protest پروتست به معنی اعتراض کردن است.

به خاطر این که « مگی گیر » را چنان دستپاچه کرده که دستگیره در را توی دهان فروبرده ، تنبیه شده . بعد از ظهر را در تختخواب گذرانده و شام بیسکویت خورده .

اینطور که پیداست « مگی گیر » با دهانی که قدرت انبساط آن غیر عادی است ، دستگیره در را وارد دهان کرده ، ولی نتوانسته آن را بیرون بیاورد. دکتر را خبر کردند و او مشکل را عاقلانه با کمک یک پاشنه کش که به آن کره مالید حل کرد. و از آن به بعد به بیمارش لقب « مگی دهان گشاد » داد.

ملفتنی که فکرم با اشتیاق معطوف پر کردن همه شکاف‌های زندگی « سدی کیت » شده است .

یک میلیون موضوع هست که باید در مورد آنها بارئیس مشورت کنم. فکر می‌کنم این کمال بی‌لطفی شما بود که پالان پرورشگاهتان را روی دوش من گذاشتید و برای تفریح زدید به چاک. اگر هم‌ماش خرابکاری می‌کردم ، خوب حالتان جامی آمد!

هنگامی که در اتومبیل خودتان مشغول گشت و گذار هستید و در نخلستان‌های ساحل زیر نور مهتاب قدم می‌زنید، لطفاً به فکر من هم باشید که در نم باران ماه مارس « نیویورک » مراقبت از ۱۱۳ کودک را برعهده گرفتارم که حقاً مال شما هستند - و قدریشناسید.

من ( تا مدتی محدود ) میمانم  
« س . مک براید »

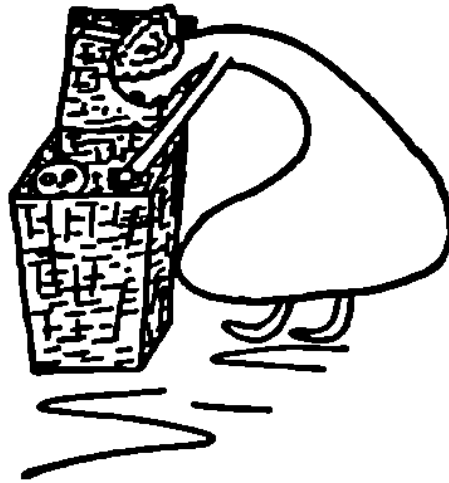


دفتر سر پرست پرورشگاه « جان گری پر »  
دشمن عزیز!

همراه این نامه ( به بهانه‌ای دیگر ) « سامی اسپیر » را می فرستم که  
صبح موقع معاینه شما غیث زده. بعد از رفتن شما توسط دوشیزه « اسنیت »  
آفتابی شد. لطفاً شست دست او را به دقت معاینه کنید. من تا به حال کانون  
چرکی ندیده‌ام، ولی تشخیص می دهم که انگشت او چرک کرده.

ارادتمند

« س. مک براید »



دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

۶ مارس

« جوی » جان !

هنوز نمی دانم که آیا بچه‌ها به من علاقه‌ای پیدا کرده‌اند یا خیر، ولی یقین دارم که آن‌ها سگم را دوست دارند. تا به حال هیچ موجودی به محبوبیت « سنگاپور » از این درها داخل نشده است. هر روز عصر سه پسر بچه که اخلاق و رفتارشان مورد رضایت کامل بوده اجازه می‌یابند که پشم‌های او را برس بزنند و شانه بکشند، در همان حال که سه پسر بچه خوب دیگر به او غذا و آب می‌دهند. اوج قضیه صبح شنبه است که سه پسر فوق‌العاده خوب او را در یک حمام کف مطبوع با آب گرم و صابون کک‌گیر می‌شویند. اینطور که پیداست امتیاز خدمت به « سنگاپور » می‌تواند همان انگیزمای باشد که برای برقراری نظم و انضباط به آن احتیاج دارم.

ترحم‌انگیز نیست که این جوان‌ها در روستا زندگی می‌کنند ولی حیوان دست‌آموزی برای خودشان ندارند، آنهم در حالی که همگی شان اینهمه نیازمند چیزی برای محبت و ورزیدن هستند؟ من هر طور باشد حیواناتی برایشان گیر می‌آورم، حتی اگر مجبور بشوم عطیه تازه‌مان را خرج لانه حیوانات کنم. تو نمی‌توانی چند تا بچه تمساح و یک پلیکان سوقات بیاوری؟ هر موجود زندمای با سپاس پذیرفته خواهد شد.

این اولین مشاوره حقیقی من با هیئت امناء خواهد بود. از صمیم قلب از « جرویس » ممنونم که یک جلسه ساده شغلی در نیویورک ترتیب می‌دهد، زیرا ما هنوز این جا را برای بازدید هیئت امناء آماده نکرده‌ایم ولی امیدواریم تا اولین چهارشنبه ماه آوریل چیزهائی دیدنی داشته باشیم که به معرض تماشا بگذاریم. اگر همه نظریات دکتر و معدود عقاید من عملی شوند، هیئت امنای ما موقع بازدید از این جا چشمانشان کمی گشاد خواهد شد.

همین الان برنامه غذایی هفته آینده را تهیه کردم و آن را در آشپزخانه در معرض دید یک آشپز دلخور قرار دادم. «تنوع» لغتی است که تا به حال در فرهنگ لغات «ی.ج.گ» دیده نشده است و تو هرگز حتی در خواب هم نخواهی دید که چه چیزهای عجیب و غریب و خوشمزهای قرار است بخوریم: نان برشته، نان آرد ذرت، شیرینی آردی، ذرت جوشانده و شیر، فرنی برنج با مقدار زیادی کشمش، سوپ غلیظ سبزیجات، ما کارونی به سبک ایتالیایی، کیک «پولتا» باشیره قند، پودینگ سیب، نان شیرینی زنجبیلی ...

خدای من! چه فهرست پایان ناپذیری! دختر بزرگهای ما بعد از این که در تهیه چنین خوراکیهای لذیذ اشتها برانگیزی کمک بکنند، تا حدودی توانا خواهند شد که شوهران آینده‌شان را عاشق خود نگهدارند!  
خاک بر سرم! در این جا این چرندیات را بهم می‌بافم در حالی که چند خبر واقعی توی آستین دارم: ما یک کارمند جدید داریم، کارمندی که جواهر است.

آیا «بتسی کیندرد»<sup>۳۵</sup> را در ۱۹۱۰ به یاد می‌آوری؟ باشگاه دانشکده را اداره می‌کرد و سرپرست نمایشات بود. من او را خیلی خوب در خاطر دارم. همیشه لباسهای شیکی می‌پوشید. خوب اگر راضی کننده است، او در ۱۸ کیلومتری این جا زندگی می‌کند. تصادفاً دیروز صبح در دهکده موقعی که با اتومبیلش رد می‌شد به او برخورد، یا بهتر بگویم کم مانده بود که او به من برخورد!

پیش از این هیچ وقت با او سلام و علیک نکرده بودم. با وجود این مثل دو دوست قدیمی با هم چاق سلامتی کردیم. گاهی می‌ارزد که رنگ موهای آدم چشمگیر باشد! او بلافاصله مرا به جا آورد. من به سپر اتومبیلش چشم دوختم و گفتم:

- «بتسی کیندرد» ۱۹۱۰! سر ماشینت را به طرف بتیخانم

برگردان و در ثبت آمار یتیمان کمکم کن.  
و این حرف آن قدر گیجش کرد که آمد! قرار شده موقتاً هفتای  
چهار - پنج روز کارهای منشیگری اینجا را انجام دهد. و هر طوری که هست  
باید تربیتی بدهم که برای همیشه ماندگار بشود. او مفیدترین آدمی است  
که تا به حال دیده‌ام. امیدوارم چنان به یتیمان دل ببندد که نتواند رهایشان  
کند. فکر می‌کنم اگر حقوق زیادی به او بپردازیم پابند بشود، چون او هم  
مثل همه ما در این زمانه فاسد دوست دارد استقلال شخصی داشته باشد.

در میان شوق روزافزونم به ثبت آماری اشخاص بی میل نیستم که  
اوضاع و احوال دکترمان را هم در جدول بگنجانم. لطفاً هر شایمائی که  
«جرویس» راجع به او می‌داند، برایم بنویس هرچه بدتر، بهتر!

او دیروز سری به اینجا زد تا به انگشت چرکین «سامی اسپیر»  
نیشر بزند و بعد در اتاق نشیمن آبی براق من جلوس کرد تا درباره پانسمان  
شت آموزش هائی بدهد. وظایف یک سرپرست بسیار متنوع است!

دقیقاً موقع صرف چای بود و من بدون هیچ اندیشه قبلی به او تعارف کردم  
که بماند و او ماند! نه به خاطر لذت همصحبتی با من، نه والله! بلکه به  
خاطر آن است که درست در همان لحظه سرو کله «جین» با یک بشقاب  
شیرینی مربائی پیدا شد! ظاهر آوناهار نخورده بود و تا شام هم راه درازی در  
پیش بود. در فاصله خوردن نان مربائی ها (تمام بشقاب را خورد!) فرصت  
را برای استنطاق از من مناسب یافت. می‌خواست آمادگیام را برای این  
مقام بسنجد. از من پرسید که آیا در دانشکده زیست شناسی خوانده‌ام؟ در  
شیمی تا چه حد موفقیت داشته‌ام؟ از جامعه شناسی چه می‌دانم؟ آیا آن  
پرورشگاه نمونه را در «هستینگز» دیده‌ام؟

به همه سوالاتش با خوشروئی و صراحت پاسخ دادم. سپس به خود اجازه  
دادم که یکی دو سوال از او بپرسم. می‌خواستم بفهمم که دقیقاً چه نوع  
تربیتی لازم است تا چنین نمونه‌ای از منطق، دقت، وقار و عقل سلیم را

آنطور که جلویم نشسته بود پرورش دهد.

با سیخونک زدنهای سماجت آلود چند حقیقت بدرد نخور اما کاملاً احترام‌انگیز را بیرون کشیدم. از کم گوئی او به این فکر می‌افتادی که نکته ننگ آوری درباره خانواده‌اش وجود دارد.

« مک ری » پر ۳ در اسکاتلند به دنیا آمده و به ایالات متحده سفر کرده تا در دانشگاه « جان هوپکینز »<sup>۳۸</sup> یک کرسی را اشغال کند. پسر، «رابین»، به منظور تحصیل با کشتی به « اولدریکی »<sup>۳۹</sup> برگشت. مادر بزرگش یکی از « مک لاجلان »<sup>۴۰</sup> های « استرات لاجان »<sup>۴۱</sup> است. (مطمناً طنین احترام انگیزی دارد.) تعطیلات « رابین مک ری » در بلندی‌ها به شکار آهو می‌گذشت.

فقط همین قدر توانستم جمع کنم، همین قدر و نه فرمای بیشتر. ترا به خدا چند شایعه درباره دشمن من برایم بنویس، اقتضاحات ترجیح دارد. راستی اگر او چنین انسان متشخصی است، چرا خودش را در این محل‌پرت و دور افتاده زنده به گور می‌کند؟ پنداری که یک دانشمند فعال و باهوش بیمارستانی در یک دست و مرده‌شوی خانهای در دست دیگر می‌خواهد! حتم داری که او مرتکب جنایتی نشده و حالا خودش را از چشم قانون پنهان نمی‌کند؟

انگار یک عالم کاغذ را بی آن که حرف به دردبخوری بزنم، پر کردم. ویولا با گاتل!<sup>۴۲</sup>

مثل همیشه

« سالی » نو

پ. ن: یک موضوع هست که تسلیم می‌دهد. دکتر « مک ری »

37-Pere 40\_ M'Lachan به فرانسه: پدر

38- John Hopkins 41- Strathlachan

39- Auld Reckie 42- Viva La Bagatelle به فرانسه: زنده باد پرچی!

خودش لباسهایش را انتخاب نمی کند. او همه این امور مبتذل و بی اهمیت را به مستخدمه اش خانم «مک گور - رک» واگذار کرده .  
یک بار دیگر و این بار بطور قطع : خدا حافظ

بتیمخانه « جان گری بر »

چهارشنبه

« گوردن » گرامی !

گل سرخ ها و نامت یک صبح نا ظهر مرا ذوق زده کردند.  
از چهاردهم فوریه که از «ورستر» خداحافظی کردم، این اولین بار بود که  
این همه خوشحال می شدم.

کلمات قدرت توصیف این را ندارند که زندگی روزمره در  
پرورشگاه چقدر بکنواخت و شاق است. تنها جرقه شادی بخش در تمام  
تلاشهای کسل کننده اینست که «بتسی کینارد» هفتای چهار روز با  
ماست. من و «بتسی» در دانشکده همکلاس بودیم و تصادفاً چیزهای  
مضحکی را به خاطر می آوریم که به آن ها بخندیم.

دیروز در اتاق نشیمن زشت من با هم چای می خوردیم، که ناگهان  
تصمیم گرفتیم علیه این همه زشتی غیر ضروری شورش کنیم.

شش بتیم خوش بنیه و خرابکار را صدازدیم و یک نردبان متحرک با  
یک سطل آب گرم آوردیم و در عرض دوساعت تمام آثار و بقایای آن  
کاغذهای گل مخملی را از روی دیوارها محو کردیم.

نمی توانی تصور کنی که کندن کاغذ از روی دیوار چه لذتی دارد! دو  
نفر نصاب کاغذ دیواری الساعه مشغول نصب بهترین کاغذی هستند که در  
دهکده مان موجود است. در همین حال یک رومبلی دوز آلمانی زانوزده و  
مبل های مرا برای روکش های چیت گلداز که مخمل های خوابدار را  
بکلی خواهد پوشاند اندازه می گیرد.

لطفاً عصبی نشو، این قضایا به آن معنی نیست که برای اقامت دائمی  
در این بتیمخانه آباد می شوم، بلکه فقط به این معنی است که استقبال  
مطبوعی از جانشینم را ندارک می بینم. جرئت نکردم ام به «جودی» بگویم  
که اوضاع را چقدر مایوس کننده یافتام. چون نمی خواهم به شادی و

تفریح او در « فلوریدا» لطمه‌ای بزنم . ولی وقتی که به « نیویورک » برگردد، استعفای رسمی مرا در سرسرای ورودی منتظر خود خواهد یافت .  
 می‌خواستم برای سپاس از هفت صفحه نامه تو یک نامه حسابی بنویسم ولی دوتا از عزیزان کوچولویم زیر پنجره در حال دعوا هستند.  
 می‌شتابم تا از هم جدایشان کنم.

مثل همیشه

« س. مک. ب. » تو





یتیمخانه «جان گری بر»

هشتم مارس

«جودی» جان!

شخصاً هدیه ناقابلی به یتیمخانه «جان گری بر» پیشکش کرده‌ام و آن تجدید مبلمان اتاق نشیمن سرپرست یتیمخانه است. از شب اول اقامت در این جا فهمیدم که نه من و نه ساکن بعدی هیچیک نمی‌توانیم در مخمل های براق خانم «لی پت» احساس شادی کنیم. همانطور که می‌بینی، در این فکرم که جانشینم را خوشود سازم نامشاق اقامت شود.

«بتسی کیندر» در نوسازی اتاق وحشت «لی پت» کمک کرد و ما دونفر ترکیبی از رنگهای آبی سیر و طلایی خلق کرده‌ایم. واقعاً و حقیقتاً یکی از قشنگ ترین اتاقهایی شده که تا بحال دیده‌ام. منظره این اتاق می‌تواند ذوق هنری همه یتیمان را پرورش بدهد. کاغذهای جدید روی دیوار... قالیچه‌های تازه بر کف اتاق (قالی گران قیمت ایرانی خودم را خانواده‌های غرغرو از «ورستر» ارسال داشتند)... پرده‌های جدید سه پنجره اتاق منظرهای وسیع و چشمگیر را که پیش از این پشت ملیله‌دوزی‌های «ناتینگهام» مخفی شده بود عیان می‌کنند. یک میز بزرگ تازه، چند چراغ و تعدادی کتاب و یک تابلو و یک بخاری دیواری واقعی و باز... او آتشگاه دیواری را بسته بود چون هوا را به داخل می‌کشید.

تا به حال متوجه نشده بودم که یک محیط هنری چه آرامشی به جان انسان می‌بخشد. دیشب نشستم و شعله‌های آتش را نگاه کردم که پرتو زیبای خود را بر گربه پیرم می‌افکند که با خشنودی کنار بخاری لمیده بود و خرخر می‌کرد. باور کن از هنگام ورود این گربه به یتیمخانه «جان گری بر» این اولین مرتبهای بود که خرخر می‌کرد.

ولی تجدید مبلمان اتاق نشیمن سرپرست یتیمخانه جزئی ترین نیاز ماست. اقامتگاه بچه‌ها به چنان توجه اساسی و دقیقی احتیاج دارد که

نمی‌توانم تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم! آن اتاق بازی تاریک رو به شمال یک انتضاح تکان دهنده است، ولی نه تکان دهنده تر از اتاق غذاخوری زشت مان... یا خوابگاههای بدون تهویه مان... یا دستشویی های بدون لگن مان...

اگر این پرورشگاه در آستانه نجات باشد، فکر نمی‌کنی که حتی می‌توان این ساختمان مرکزی قدیمی و متعفن را از بین برد و به جای آن تعدادی کلبه مدرن و مجهز به تهویه را بنا کرد؟ هرگز نمی‌توانم بدون احساس رشک آن پرورشگاه نمونه در «هستینگز» را به یاد بیاورم. اگر امکانات و وسایل آنچنانی برای کار کردن داشته باشی، حتی اداره پرورشگاه هم می‌تواند برایت مطبوع باشد. ولی بهر حال وقتی به «نیویورک» برمی‌گردی و آماده می‌شوی که با مهندس معمار درباره تجدید بنا مشورت کنی، لطفاً پیشنهادات مرا در نظر داشته باش. در میان جزئیات دیگر ایوان بهار خوابی به وسعت ۶۰ متر می‌خواهم که دورتا دور خوابگاهمان ساخته شود.

میدانی، موضوع این ایوان از این فرار است که آزمایشات پزشکی از بچه‌ها نشان داده که حدود نیمی از یتیمان ما مبتلا به فقرالدم - فقروالدم - فقروالدم هستند (مرسی! چه کلمه‌ای!) و تعداد زیادی از آنها والدینی مسلول و بیشتر آن‌ها والدینی الکلی دارند.

نیاز این بچه‌ها در درجه اول به اکسیژن است، نه تعلیم و تربیت. و اگر بچه‌های مریض اکسیژن لازم دارند چرا نباید برای بچه‌های سالم هم مفید باشد؟ من دوست دارم که همه بچه‌ها زمستان و تابستان در هوای آزاد بخوابند، ولی می‌دانم که اگر چنین بمبی را در هیئت امناء بیفکنم، همگی منفجر می‌شوند.

صحبت هیئت امناء شد، من با «هون سایروس وایکوف» ملاقات

کردم و حقیقتاً فکر می‌کنم که از او بیشتر از دکتر «رابین مک ری» یا معلم کودکان با آشپز متنفرم. مثل این که من یک استعداد خدادادی در تشخیص دشمنان دارم!

آقای «وایکوف» چهارشنبه گذشته به این جاسرزد نا سرپرست جدید را برانداز کند. با لمیدن در راحت‌ترین ملل راحتی من کارش را شروع کرد. از شغل پدرم پرسید و این که موفق و ثروتمند هست یا نه. به او گفتم که پدرم کارخانه تولید لباس کار دارد و حتی در این زمانه بحرانی تقاضای لباس کار دستخوش تغییر نشده است.

به نظر رسید که آرام گرفت. جنبه سودآوری لباس کار مورد تأیید اوست. از این ترسیده بود که مبادا از خانواده یک وزیر یا استاد دانشگاه یا نویسنده باشم که به زعم او روشنفکرانی بدون عقل سلیم هستند. «سایروس» به عقل سلیم اعتقاد دارد.

و دیگر این که چه آموزش‌هایی برای این شغل دیدم؟!

این سؤال همانطور که می‌دانی کمی دستپاچه کننده است. ولی من تحصیلاتم را در دانشکده به اضافه چند نا سخنرانی در مدرسه مددکاری و همچنین عضویت کوتاه مدتی در جمعیت خیریه دانشکده ارائه نمودم. (به او نگفتم که تنها کار من در آنجا رنگ کردن سرسرا و پله کان عقبی بوده است) سپس چند کار اجتماعی با کمک کارکنان پدرم و معدودی بازدید دوستانه از توانخانه زنان دائم الخمر را عنوان کردم.

در جواب همه این‌ها او غرشی کرد!

اضافه کردم که این اواخر مطالعهای درباره مراقبت از بچه‌های وابسته انجام دادم و بطور تصادفی از آن هفده مؤسسه ذکری به میان آوردم. او دوباره غرشی کرد و گفت که برای نیکوکاری‌های علمی من در آوردی تره هم خرد نمی‌کند!

در همین لحظه «جین» با یک جعبه گل سرخ که گل فروش فرستاده بود وارد شد. جای شکرش باقی است که «گوردون هالوک»

هفته‌ای دوبار برای من گل سرخ می فرستد تا به زندگی بکنواخت  
پرورشگاهی ام عطر و بونی بدهد.

معتمد ما شروع به بازجویی خشمگینانه‌ای کرد. می خواست بداند  
آن گلها را از کجا آورده‌ام و وقتی فهمید که پول بتیمخانه را بابت آنها  
خرج نکرده‌ام، آشکارا نسلی یافت.

سپس خواست بداند که « جین » چه کسی می تواند باشد. این  
سؤال رایش بینی کرده بودم و نصمیم گرفتم با آن گستاخانه مواجه شوم.  
گفتم:

- مستخدم من است .

او با صورتی برافروخته مثل یک گاو نره کشید:

- چي شامت ؟

- مستخدم من .

- اینجا چه می کند؟

با حوصله وارد جزئیات شدم :

- لباسهای مرا رفو می کند، چکمه هایم را واکس می زند، قفسه

لباسهایم را مرتب نگه میدارد، موهایم را می شوید...

واقعاً ترسیدم مردک بترکد! به همین دلیل از روی نودوستی اضافه

کردم که حقوق « جین » را از درآمد شخصی خودم می پردازم و هفته‌ای

پنج دلار و پنجاه سنت برای مخارج غذای او به بتیمخانه میدهم و افزودم که

او هر چند گنده و تنومند است ولی زیاد نمی خورد!

اوا اجازه صادر کرد که من می توانم از یکی از بتیمان برای همه

خدمات مجاز استفاده کنم .

من همچنان مؤدبانه ولی با بی حوصلگی افزاینده‌ای توضیح دادم که

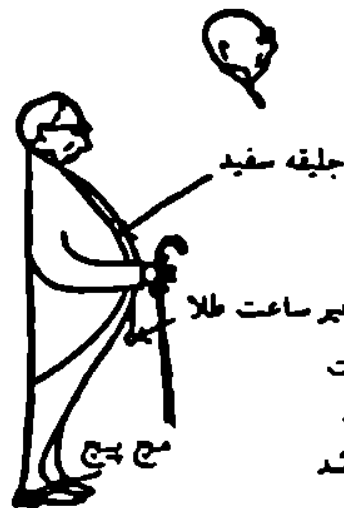
« جین » از سالها قبل خدمتکار من بوده است و نمی توان از او صرف نظر

کرد.

او سرانجام زحمتش را کم کرد. ولی قبل از رفتن خاطر نشان نمود

که شخصاً هیچ ایرادی در خانم «لی پت» نمی دیده است. خانم «لی پت» یک زن مسیحی با عقل سلیم و بدون بلهوسی فراوان بوده و کفایت و لیافت بسیار داشته و اظهار امیدواری کرد که من آنقدر عاقل باشم که در کارها خانم «لی پت» را سرمشق خود قرار دهم!!  
خب «جودی» عزیزم! نظر تو در این باره چیست!؟

سایروس واپکوف بزرگوار



لوهر چیزی را داشت  
که یک مرد باسلیقه  
می توانست داشته باشد  
بجز یک کمر بند

چند دقیقه بعد دکتر سر رسید و من گفتم و گویم با «هون سایروس»  
را با تمام جزئیات برای وی بازگو کردم. برای اولین بار در تاریخ مرادمان  
من و دکتر به توافق رسیدیم!  
او غرید:

- خانم «لی پت»! واقعاً که این مرتیکه پیر و خرف و چرند بافه، بابا  
دستخوش! خدا خودش عقلی به او بده!  
وقتی دکتر ما از کوره در می رود، حسابی اسکاتلندی می شود و  
آخرین لقبی که به او دادام (البته پشت سرش) «حنائی» است.  
حالا که این نامه را می نویسم، «سدی کیت» روی زمین نشسته و  
نخ های گلدوزی را باز می کند و با دقت برای «جین» می بافد. «جین»

کاملاً دلپسته این شیطان کوچولو شده است . به « سدی کیت » می گویم :  
 - دارم نامه ای برای عمه « جودی » ات می نویسم . تو پیامی برایش  
 نداری ؟

- هیچ وقت این اسم به گوشم نخورده .
- او عمه همه دختر کوچولوهای خوب این مدرسه است .
- « سدی کیت » می گوید :
- به او بگو بدبندم بیاید و چند تا آب نبات هم بیاورد .
- من هم می گویم .

دوستدار آقای رئیس  
 « سالی »

۱۳ مارس

خانم « جودی آبوت پندلتون »

سرکار خانم !

چهارنامه ، دونلگراف و سه چک بانکی شما رسید و دستورات شما به محض آن که این سرپرست پر مشغله بتواند ترتیبشان را بدهد، اطاعت خواهد شد.

من کار اتاق غذاخوری را به « بتسی کیندرد » محول کرده‌ام . صد دلار در اختیارش گذاشتم تا خرج نوسازی آن اتاق ملال انگیز کند . او این مسئولیت را پذیرفت ، پنج یتیم با عرضه را انتخاب کرد تا در خرده کارها کمکش کنند، و در را بس ...

از سه روز پیش بچه ها ناهار و شامشان را پشت میز تحریرشان در کلاس درس خورده اند . من هیچ خبری ندارم که « بتسی » چه کار می کند، ولی او خیلی با سلیقه نراز من است و دخالت من دیگر لازم نیست چه آرامش و صفائی دارد که بتوانی کاری را به کسی محول کنی و مطمئن باشی که آن کار به خوبی انجام می پذیرد!

ضمن احترام برای سن و سال و تجربه کارکنانی که در اینجا به آنها برخوردیم ، باید بگویم که درجه های ذهن آنها به روی افکار جدید بازنیت و یتیمخانه « جان گری بر » تا امروز درست همانطوری اداره شده که بنیانگذار شریف آن در سال ۱۸۷۵ برنامهای را ریخته !

ضمناً « جودی » عزیزم ! پیشنهاد نو درباره یک اتاق غذاخوری برای سرپرست یتیمخانه که من به علت معاشرتی بودنم در آغاز به آن اعتنائی نکردم ، حالا نجات بخش من شده است .

وقتی از فرط خستگی در حال مرگ هستم غذایم را تنها می خورم .

ولی در فواصل زنده بودنم یکی از همکاران را دعوت می کنم که با من غذا صرف کند و در فضای صمیمانه‌ای که میز غذا بوجود می آورد، کاری ترین ضربه هایم را وارد می سازم .

موقمی که دلم می خواهد بذر هوای تازه را در جان دوشیزه « اسنیت » بکارم او را به ناهار دعوت می کنم و ماهرانه کمی اکسیژن را لابه لای لقمه های گوشت بیفتک او می چبانم .

بیفتک اسمی است که آشپز ما روی یک پی بس دو - رزیستانس<sup>۴۵</sup> گذاشته که توی بشقابمان قرار میدهد .

در ماه آینده می خواهم موضوع تغذیه کارکنان اینجا را مورد بررسی قرار دهم . ولی به موازات مسئله بیفتک خیلی چیزهای مهمتر از رفاه شخصی ما مطرح است که باید به آنها بپردازیم .

الساعة صدای سقوط وحشتناکی از بیرون شنیده شد . مثل این که یک فرشته کوچولو بالگد فرشته کوچولوی دیگری را از پله ها پائین انداخته . ولی من دست از نوشتن بر نمی دارم . اگر فرار است زندگی ام با یتیمان بگذرد ، باید فرصتی هم برای پرداختن به خود و استراحت داشته باشم .

آیا کارت های « لئونورا فن تون »<sup>۴۶</sup> به دست رسیده ؟ اوبابیک پزشک میسیونر مذهبی ازدواج کرده و برای زندگی عازم « سیام »<sup>۴۷</sup> است . حرفی چرندتر از این شنیدهای که « لئونورا » می خواهد کدبانوی یک مبلغ مذهبی باشد ؟ نکند می خواهد با دامن رقص از یک عده بت پرست پذیرائی کند ؟

هرچند که این موضوع چرندتر از اشتغال من در یک پرورشگاه با نقش تو بعنوان بانوی یک خاندان اشرافی یا خوشگذرانی های « مارتی کین »<sup>۴۸</sup> در پاریس نیست . به نظرتو او با لباس سوار کاری به مهمانی های سفارت می رود ؟ پس در این میان موهایش را چه می کند ؟ امکان ندارد

45- Piece de Resistance به فرانسه : تکه بسیار سخت و مقاوم

46- Leonora Fenton

47- Siam

48- Marty Keenc



موهایش به این زودی بلند شده باشد، حتماً کلاه گیس می گذارد. راستی کلاس ما فارغ التحصیلان عجیب و غریب و بامزه‌ای نداشته است؟  
پستیچی آمده. یک لحظه مرا ببخش تا نامه شیرین و مفصلی را که از «واشنگتن» رسیده بخوانم.

آنقدرها هم شیرین نبود! خیلی هم بی معنی بود. «گوردون» نمی‌تواند قضیه ارتباط «س. مک. ب.» را با صد و سیزده یتیم جز یک شوخی لوس بداند. ولی اگر خودش چند روزی این کار را در دست می‌گرفت، دیگر به چشم شوخی به آن نگاه نمی‌کرد.

اونوشته که قصد دارد در سفر آیندماش به شمال به این جا سری بزند و از تماشای کلنچار رفتن من با کار کیف کند. چطوراست که در این مدت او را برسر این کار بگمارم و به «نیویورک» بروم تا کمی خرید کنم؟ همه ملانهای ما پاره شده اند و بیشتر از دوست و یازده پتودرخانه نداریم. «سنگاپور» سگ کوچولوی محبوب من و یتیمخانه عشق و احترام سرشار خود را تقدیم می‌کند.

من هم همینطور

«س. مک. ب.»

یتیمخانه « جان گری بر »

جمعه

« جودی » جان جانم !

باید به چشم خودت ببینی که یکصد دلار تو و « بتسی کیندرد » با همکاری هم از آن اتاق ناهارخوری چه ساختند !  
 رویای خیره کننده‌ای از نقش آفرینی رنگ زرد است . به خاطر آن که اتاق روبه شمال است و نور چندانی نمی‌گیرد، « بتسی » فکر کرده که آن را روشن بکند و همینکار را کرده است .  
 دیوارها به رنگ زرد نخودی لعاب زده هستند با یک حاشیه زینتی از خرگوش‌های کوچولونی که دور سقف جست و خیز می‌کنند .



بتسی و پنج یتیم زورمند اتاق غذاخوری را تزئین می‌کنند.

همه میزها و نیمکت های چوبی به رنگ زرد فرنگی نشاط انگیزی است .

به جای رومیزی ، که پول خریدنش را نداشتیم ، نوارهای بلند کتانی با نقش هائی از خرگوش های بازیگوش روی میزها کشیدیم .

همچنین گلدانهای زرد که در حال حاضر با بیدمشک پر شده ، ولی در آینده قاصدک و پامچال و آلاله در آن ها نراری می گیرند .

و بشقاب های جدید... خدای من ! به رنگ سفید با گلهای نسرین زرد. ( البته ما فکر می کنیم این گلها نسرین هستند ) هر چند ممکن است رز باشند. در این خانه متخصص گیاه شناس نداریم .

از همه جالبتر این که ما دستمال سفره داریم ، یعنی اولین چیزی که همه در زندگی دیده ایم ، ولی بچه ها فکر کردند که این ها دستمال دماغ گیری هستند و با شور و شرف دماغ هایشان را پاک کردند !

به افتخار افتتاح اتاق غذاخوری جدید دسر کیک و بستنی خوردیم . نماشای این بچه ها در هر حالتی به جز وحشتزدگی و دلمردگی همیشگی شان بعدی لذت بخش است که قصد دارم برای هر شدت و خشونتی که نشان داده شود ، جایزه بگذارم . البته جایزه به هر کسی غیر از « سدی کیت » تعلق می گیرد ! او با کارد و چنگالش روی میز ضرب گرفت و خواند : « به ناهارخوری طلایی خوش آمدید . »

آن نوشته زرینمای بالای در اتاق ناهارخوری که یادت هست : « خدا می رساند » ! آن را پاک کردیم و جایش را با خرگوش پوشانده ایم . روی هم رفته خیلی خوب است که این قدر آسان عقیده های را به کله بچه های معمولی فرو کنی ، بچه هائی که خانواده های خوب و سقفی بر بالای سر دارند. ولی کسی که وقتی دلش می گیرد جانی جز نیمکت پارک ندارد که به آن پناه ببرد، باید مذهب مبارزتری داشته باشد.

« پروردگار دو دست و یک مغز به تو داده و دنیای بزرگی که در آن دستها و مغزت را بکار بیندازی . اگر آن ها را درست به کار ببری به همه

چیز خواهی رسید و اگر نه به هیچ چیز نمی رسی»  
این شعار مشروط ماست .

به دنبال دسته بندی دقیق بچه‌ها از دست یازده تایی آنها راحت شدم . اینرا مرهون انجمن خیریه ابالتی هستم که به من کمک کرد به زندگی سه دختر کوچولو سروسامانی بدهم . هر سه به خانواده‌های خیلی خوبی سپرده شده‌اند . ویکی شان قرار است بطور قانونی به فرزند آن خانواده پذیرفته شود، البته اگر آن‌ها از او خوششان بیاید ، که من می دانم خوششان خواهد آمد. این بچه چشم و چراغ یتیمخانه بود. مؤدب و مطیع با مرهای فروری و رفتارهای مهر آمیز . دقیقاً همان دختر کوچولونی که هر خانواده‌ای لازم دارد.

هنگامی که زن و شوهری مابلند بچه‌ای را به فرزندپذیرند و در حال انتخاب دختری هستند، من با ترس کناری می ایستم ، چنان که گوئی در طرح های مرموز « سرنوشت» همدستم . جزئی ترین چیز ممکنست همه چیز را به هم بریزد. بچه لبخند بزند، یک خانه دوست داشتنی برای زندگی می یابد . عطسه کند، آنرا برای همیشه از دست می دهد! به همین سادگی!

سه ناز بزرگترین پسران ما برای کار در مزارع رفته اند. یکی از آنها به غرب کشور به یک چراگاه رفته است . نوشته که می خواهد یک کابوی بشود و با سرخپوست ها بجنگد و به شکار خرس خاکستری برود. ولی فکر می کنم در زندگی واقعی سخت مشغول چوپانی و دروی گندم است . او مثل یک قهرمان افسانهای از جمع ما رفت، در حالی که چشمان آرزومند بیست و پنج جوان ماجراجورا به دنبال خود می کشید... سپس جوانها آه کشان به زندگی ملال انگیز « ی. ج. گ » برگشتند.

پنج بچه دیگر به مؤسسات مخصوص خود فرستاده شدند. یکی از آنها کر است ، دیگری بیماری صرع دارد و سه تایی دیگر ناقص العقل هستند. هیچ یک از آنها نمی بایست در این جا پذیرفته می شد، این جا یک

مؤسسه تربیتی است و ما نمی توانیم امکانات پر ارزشمان را صرف مراقبت ارمعلولین کنیم .

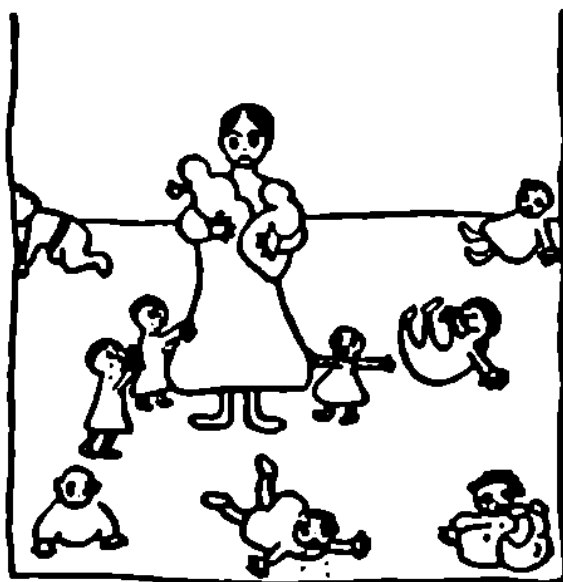
پرورشگاه ها از هدف خود دور شده اند. من می خواهم این جا را یک مدرسه شبانه روزی کنم و بچه هائی را که مادر و پدرشان نتوانستند از آنها مراقبت کافی به عمل بیاورند، از نظر فکری ، اخلاقی و جسمی پرورش دهم.

من همه بچه ها را اصطلاحاً یتیم می نامم ، در حالی که تعداد قابل توجهی از آن ها به مفهوم واقعی یتیم نیستند. آن ها یک مادر یا پدر دردسرساز و سمج دارند که ورقه واگذاری طفل را امضاء نمی کند و من نمی توانم بچهایش را به خانواده ای بسپارم . ولی آن بچه هائی که امکان واگذاری شان به خانواده ها وجود دارد، به صلاحشان است که در یک کانون خانوادگی پر از عشق و محبت پرورش یابند تا در بهترین پرورشگاهی که امکان داشته باشد من روزی بسازم .

بنابراین تمام تلاشم را بکار می برم تا هر چه زودتر آن ها را برای فرزند خواندگی آماده کنم و برایشان دنبال چند خانه می گردم .

تو حتماً در طی سفرهایت به خانواده های مناسب زیادی برمیخوری. نمی توانی چند تائی از آنها را با قلدری به پذیرفتن بچه ها مجبور کنی ؟ حل تقدم با پسرهاست ! ما تعداد سرسام آوری پسر زیادی داریم و هیچ کس آن ها را نمی خواهد. آن وقت درباره ضد زن بودن جامعه حرف می زنیم ، که در مقابل ضد پسر بودن والدینی که در جستجوی فرزند خوانده هستند، هیچ است !

من می توانستم یک هزار دخترک بی حال زردمو را به خانواده ها بسپارم . ولی یک پسر خوش بنیه ۹ تا ۱۳ ساله مثل جنس توی بازار است . اینطور که از ظواهر امر بر می آید عموم مردم تصور می کنند که پسر ها با خود گرد و خاک توی خانه می آورند و مبلمان چوبی را زخمی می کنند.



به عقیده تو امکان ندارد که اعضای باشگاهها میل داشته باشند بعنوان نوعی صدفه و احسان از پسر بچه ها سرپرستی کنند؟ پسر بچه می تواند در یک خانواده محترم و نجیب پانسیون بشود و بعد از ظهرهای شنبه اعضای مختلف باشگاه او را به گردش ببرند. آنها می توانند او را برای نوب بازی و نمایش سیرک بیرون ببرند و بعد از گردش مفصلی برگردانند. درست همانطور که کتابی را از کتابخانه امانت می گیریم و بر می گردانیم. این اثر تربیتی پر ارزشی روی پسرهای جوان دارد.

مردم همیشه از تربیت و آماده سازی دختران برای وظایف مادری حرف می زنند، چرا نباید دوره های تربیت و آماده سازی پسران برای وظایف پدری ایجاد کرد و این امر مهم را به بهترین باشگاههای مردانه محول نمود؟

لطفاً از « جرویس » بخواه که این موضوع را در باشگاههای مختلفی که عضویت دارد با بیان نکات دهنده ای مطرح کند. من هم از « گوردون » می خواهم که این کار را در واشنگتن شروع کند. از آن جا که هر دوی آن

ها در باشگاههای متعددی عضو هستند، باید بتوانیم دست کم به زندگی یک دو جین پسر سرو سامان بدهیم.

من همچنان

مادر پریشان حال ۱۱۳ بچه باقی می مانم

« س. مک. ب »

بیمخانه « جان گری بر »

۱۸ مارس

« جودی » جان !

مادری من از ۱۱۳ کودک با وقفه مطبوعی رو به رو شد . دبروز چه کسی می توانست با ورود خود آرامش دهکده ما را به هم بزند ، جز آقای « گوردون هالوک » که به واشنگتن بر می گشت تا فعالیت های سیاسی اش را از سر بگیرد ؟

خودش گفت که سر راهش از این جا می گذشته ، ولی من از روی نقشه ای که در کلاس ابتدائی است پی بردم که اینجا ۱۶۰ کیلومتر دورتر از راه او بوده است .

عجیب است ! ولی از دیدن او خوشحال شدم ! از زمان زندانی شدنم در این بیمخانه دیدار او نخستین نگاه کوناہ من به دنیای بیرون بوده . تازه آن همه حرف سرگرم کننده داشت ... او از پشت پرده همه اتفاقاتی که صورت ظاهرش را در روزنامه ها می خوانی ، خبر دارد . تا جایی که من توانستم بفهمم او محور اجتماعی است که واشنگتن در حول آن می چرخد . همیشه می دانستم که در سیاست موفق خواهد بود . چون شم سیاسی دارد . در این مورد هیچ شکی نیست .

نمی توانی تصورش را هم بکنی که چقدر با نشاط و سر حال هستم . انگار که بعد از مدنی تبعید و محرومیت از زندگی عادی دوباره خودم شده بودم . باید اقرار کنم که دلم برای هر کسی که مثل خودم باوه گو باشد ، تنگ می شود .

« بتسی » در تعطیلات آخر هفته از این جا می رود . دکتر البته اهل صحبت هست ، ولی خدای من ! چه صحبت های منطقی و مستدلی ! در حالی که « گوردون » طرفدار این نوع زندگی است که من به آن تعلق دارم ، مثل باشگاههای تفریحی و اتومبیل رانی و رقص و ورزش و آداب



معاشرت ... که به زعم تو شاید یک زندگی احمقانه و مزخرف و بی ارزش باشد، ولی هر چه هست مال خودم است و دلم هوایش را کرده .

مددکاری و خدمات اجتماعی در حرف بسیار تحسین انگیز و جالب و پر کشش است ، ولی وارد جزئیات عملی که می شوی دیوانعات می کند. متأسفانه من برای این زاده نشده‌ام که کجی های اجتماع را صاف کنم .

من در صد دبر آدم گوشت و کنار این جارا به « گوردن » نشان بدهم و توجیش را به سوی بچه هایم جلب کنم ولی او گوشت چشمی هم به آنها نینداخت !

او فکر می کند که من صرفاً برای لجبازی با او به اینجا آمده ام . که البته همین طور هم هست . اگر « گوردن » در مقابل این عقیده که من میتوانم یتیمخانهای را اداره کنم ، آن خنده چندیش آور را سر نمی داد ، صحبت های سحر انگیز تو هرگز نمی توانست آنقدر گولم بزند که قبول کنم بیایم .

من به این جا آمدم تا به او نشان بدهم که میتوانم . و حالا که می توانم به او نشان بدهم ، این جانور از نگاه کردن طفره می رود !

او را به ناهار دعوت کردم ، البته با هشدار دربارہ بیفتک ! ولی او نپذیرفت . خدارا شکر ! چون من به تنوع احتیاج داشتم . از این رو ما به مهمانخانه « برانت وود » رفتیم و کباب خرچنگ خوردیم . بکلی فراموش کرده بودم که این جانورها خوراکی هستند .

امروز صبح ساعت هفت با زنگ های آتشین تلفن از خواب بیدار شدم . « گوردن » در ادامه سفرش به « واشنگتن » از ایستگاه راه آهن تلفن می زد . از رفتار خود در یتیمخانه پشیمان بود و به خاطر این که به بچه های من بی محلی کرده بود ، فراوان عذر خواست . به قول خودش نه این که از یتیم ها خوشش نیاید ، فقط دوست ندارد آنها را پهلوی من ببیند ! و برای اثبات حسن نیت اش برایشان یک جعبه بادامزمینی می فرستد .

بعد از جفتک پرانی کوتاهم خود را پر نشاط و نیرومند احساس می‌کنم. گونی یک تعطیلی واقعی را پشت سر گذاشتم. هیچ شکی نیست که یک گپ پر هیجان یک ساعته برای من از نیم لیتر شربت آهن و قرص های استرکنین مفوی تر است.

خانم عزیز! سرکار دو نامه به من بدهکارید. بدهکاری نان را تودوسویت "بپردازید، و گرنه برای همیشه قلم را بر زمین می‌گذارم".

مثل همیشه

«س. مک. ب» نو

سه شنبه - ساعت پنج بعدازظهر

دشمن عزیزم!

شنیده‌ام که امروز بعدازظهر وقتی من نبودم شما به ما سرزدید و الم‌شنگهای به پا کردید. شما شکایت دارید که به بچه‌های تحت مراقبت دوشیزه «اسنیت» روغن کبد ماهی‌شان داده نمی‌شود.

از این که دستورات پزشکی شما اجرا نشده متاسفم، ولی باید بدانید که سرازیر کردن آن مایع بد بوی نفرت انگیز در حلقوم بچهای که دائم وول می‌خورد کار مشکلی است و دوشیزه «اسنیت» بیچاره بیش از حد گرفتار است. به او ده تا بچه بیش از تعدادی که انصافاً یک زن دست‌نشا می‌تواند از عهده نگهداری‌شان بر آید، سپرده شده و تا موقعی که برایش یک دستیار دیگر پیدانکرده‌ایم، فرصت خیلی کمی برای انجام تقاضاهای ففنی شما دارد.

همچنین دشمن عزیزم! او منتظر بهانه است تا بدرفتاری کند! ای کاش وقتی شما حال دعوا دارید، دق دلی‌تان را سر من خالی کنید. از نظر من اشکالی ندارد، کاملاً برعکس! ولی آن خانم محترم و کم ظرفیت با حالی متشنج ۹ تا بچه را در بسترشان به امان خدا ول کرده و برای استراحت به اتاقش رفته است! اگر ناروئی دارید که اعصاب او را آرام می‌کند، لطفاً بدهید «سدی کیت» بیاورد.

ارادتمند شما

«س. مک براید»

صبح چهارشب

دکتر « مک ری » عزیز !

موضع گیری من به هیچ وجه غیر منطقی نیست . خواهم فقط این است که همه شکایاتان را نزد من بیاورید نه این که با آتش افشانی هائی از قبیل کار دیروزتان خون کارمند مرا به جوش بیاورید.

من کوشش می کنم دستورات شما - منظورم دستورات پزشکی شماست - با دقت و وسواس اجرا بشود. ظاهراً در حال حاضر کمی کوتاهی شده است . نمی دانم بر سر آن چهارده بطری در بسته روغن کبد ماهی که شما چنین جارو جنجالی به خاطرش راه انداخته اید چه آمده است، ولی تحقیق خواهم کرد.

و به دلایل مختلف نمی توانم دوشیزه « اسنیت » را با آن شتابی که شما خواهانش هستید بیرون کنم. او ممکنست از جهاتی بی لیاقت باشد ولی بچه ها را دوست دارد و تحت نظارت بطور موقتی بدرد بخوراست .

ارادتمند شما

« س. مک براید »

دشمن عزیز!  
سوابه ترانکیل

من دستورات لازم را صادر کرده‌ام. از این به بعد به بچه‌ها تمام روغن  
کبد ماهی که حقاً مال آنهاست داده خواهد شد.  
به مرد لجباز باید نظریات خودشو اعمال کنه!

«س.مک.ب.»



۲۲ مارس

« جودی » جان !

در این دو سه روز زندگی یتیمخانه تحت الشعاع نبرد بزرگ  
و جنجالی « روغن کبده ماهی » واقع شده بود.  
اولین جرقه جنگ روز سه شنبه زده شد و بدبختانه من که چهار ناز  
بچه‌هایم را برای خرید به دهکده برده بودم شانس دیدن آن راز دست دادم .  
وقتی برگشتم یتیمخانه را متشنج یافته . دکتر پُر های و هویمان سری  
به آنجا زده بود.

« حنائی » در زندگیش نسبت به دو چیز تعصب شدید دارد: یکی  
روغن کبده ماهی و دهگر، اسفنج . و هیچ یک از این دو تا را بچه های ما  
دوست ندارند!

مدنی قبل در واقع قبل از آمدن من به اینجا او روغن کبده ماهی را برای  
همه بچه های مبتلا به :

فقرالدم

الفقروالدم

( خدای من ! دوباره آن لغت اینجاست ! ) تجویز کرده بود و دستور  
مصرف آن را به دوشیزه « اسنیت » داده بود.

دیروز با سوء ظن همیشگی اش بوکشیده بود که چطور شده این  
موشهای کوچولوی لاغر به آن سرعتی که او انتظار داشته چاق نشده اند.

اینجا بود که الم شنگه مفتضحانه‌ای به پا کرد. معلوم شد که سه هفته  
تمام حتی یک پف روغن کبده ماهی به بچه ها نرسیده بود!

همین مثل نرجه منفجرش کرد و بعد ... نشاط بود و هیجان و تشنج !

« بتسی » می گوید که ناچار شده « سدی کیت » را به هوای پیغام  
رساندن دنبال نخود سیاه به رختشویخانه بفرستد، چون دکتر حرفه‌ای  
می‌زده که شنیدنش برای گوشهای یک بچه یتیم صلاح نبوده.

قبل از بازگشت من دکتر رفته بود و دوشیزه « اسنیت » گریه کنان به انافش پناه برده بود و جای چهارده بطری روغن کبده ماهی هنوز معلوم شده بود.

دکتر با داد و فریاد به دوشیزه « اسنیت » نهمت زده که خودش آنها را برداشته . مجسم کن دوشیزه « اسنیت » که ظاهراً این همه معصوم و خاموش و بی آزار است ، روغن کبده ماهی را از این یتیمان کوچولوی نحیف و بی دفاع بدزدد و در گوشه خلوتی در حلقوم خود خالی کند.

اظهارات تشنج آمیز دوشیزه « اسنیت » در دفاع از خودش از این فرار بوده که بچه‌ها را دوست دارد و فکر می کند که وظیفه اش را انجام داده. او اعتقادی به خوراندن دارو به بچه ها ندارد و دارو را برای معده های کوچولو و ضعیف آن ها مضر می داند.

می توانی قیافه « حنائی » را مجسم کنی ! ای خدای بزرگ ! ای خدای بزرگ ! فکرش را بکن ! من این صحنه را از دست دادم !

به هر حال توفان سه روز جوش و خروش داشت . و « سدی کیت » با آن پاهای کوچولوش مرتب می دوید تا پیام های تند و تیز و آتشین ما و دکتر را رد و بدل کند. من فقط در موقعیت های اضطراری به دکتر تلفن می‌زدم، زیرا سلیطه فصول پیری بداسم مستخدمه توی خانه دارد که از تلفن طبقه پائین استراق سمع می کند ! و من دلم نمی خواهد که اسرار ننگ آور یتیمخانه « جان گری بر » به بیرون درز پیدا کند.

دکتر تقاضای اخراج فوری دوشیزه « اسنیت » را داشت و من نپذیرفتم. البته او پیردختر بی لیاقت ناوارد و مرموزی است ، ولی یقین دارم که به بچه ها علاقه دارد و تحت نظارت کامل کاری از او برمی آید .

دست کم به خاطر خویشاوند والا مرتبه اش نمی توانم او را مثل یک آشهز مست با آبروریزی بیرون بیندازم . امیدوارم در یک فرصت مناسب با پیشنهادی ظریف و حساب شده روانه اش کنم . شاید بتوانم به او تلقین کنم که برای حفظ سلامتی اش لازم است مرخصی بگیرد و یک زمستان را در

« کالیفرنیا » بگذراند.

در ضمن به حرفهای دکتر نباید زیاد اعتناء کرد. او به حدی یک دنده و زورگوست که صرف نظر از عزت نفس ، انسان باید از طرف مقابل پشتیبانی کند. وقتی او می گوید زمین گرد است ، من بلافاصله اثبات می کنم که گرد نیست و سه گوش است !

سرانجام پس از سه روز شادی بخش و مسرت انگیز و روح نواز همه چیز به روال معمول خود برگشت . یک معذرت ( معذرتی خیلی آبکی ) به خاطر بد رفتاری با آن بانوی بی بیچاره از حلقوم دکتر بیرون کشیده شد و اقرار کاملی با قولهای برای آینده از دوشیزه « اسنیت » گرفته شد. به قول خودش طاقت نداشته کوچولوهای ملوس را به خوردن آن مایع مجبور کند ، ولی به دلایل آشکار تحمل بر خورد با دکتر « مک ری » را هم نداشته . از این رو چهارده بطری آخری را در کنج ناریک زیر زمین قایم کرده بود. الساعه داشت نقشمای برای چپاولشان می کشید. ببینم ، تو می توانی چند بطری روغن کبد ماهی را برای مدتی گرو نگهداری ؟

بعد:

امروز عصر مذاکرات صلح تازه به پایان رسیده و « حنائی » خیلی موقرانه از در خارج شده بود که خبر دادند « هون ساپروس وایکوف » آمده است . پیف ! دو دشمن در طی یکساعت واقعاً خیلی زیادی است !

« هون سای » به شدت تحت تأثیر اناق غذاخوری جدید قرار گرفت.

بخصوص وقتی که شنید « بتسی » خودش با آن دستهای سپید چون زنبق خرگوشها را روی دیوار نقاشی کرده . او تصویب کرد که نقاشی کردن خرگوش روی دیوار برای یک زن پیشه مناسبی است ولی یک حرفه اداری مثل شغل من بطالتی است که در فکر او نمی گنجد . به اعتقاد او خیلی عاقلانه تر بود اگر آقای « پندلتون » دست مرا برای خرج کردن پولهایش اینطور باز نمی گذاشت .



در حینی که مشغول صحبت درباره جست و خیز دیواری «بتسی» بودیم صدای سقوط شدیدی از آبدار خانه شنیده شد. لحظهای بعد «گلادیولامورفی» را در میان خرده ریزهای پنج بشقاب زرد پیدا کردیم که زار می زد.

وقتی تنها هستم صدای شکستن ظروف به قدر کافی اعصابم را خرد می کند، ولی بخصوص هنگامی که معتمدی که ذرمای تفاهم ندارد به دیدارمان آمده، این صدا خیلی اعصاب خرد کن می شود.

من حد اعلای تلاشم را برای نگهداری آن سرویس ظرف بکار می برم ولی اگر مایلی هدیهات را با تمام زیبایی ترک نخورده اش ببینی، از من به تو نصیحت که شتابان راهی شمال شو و بی تأمل از بتیمخانه «جان گری بر» دیدن کن.

مثل همیشه

«سالی» تو

« جودی » جان !

الساعه با زنی گفت و گو می کردم که می خواست بچه‌ای را به خانه ببرد و شوهرش را غافلگیر کند. پدر خودم را در آوردم تا به وی بفهمانم که چون شوهرش باید مخارج زندگی بچه را تأمین کند، عقل حکم می کند که در مورد پذیرفتن بچه‌ای به فرزندى با وی مشورت شود. آن زن با یکدندگی جروبحث می کرد که این قضیه به شوهرش مربوط نیست، چون همه کارهای شاق بچه از قبیل شست و شو و دوخت و دوز و تعلیم و تربیت بر دوش او خواهد بود نه شوهرش. گاهی حقیقتاً دلم برای مردها می سوزد. ظاهراً بعضی از آن ها حق و حقوق بسیار ناچیزی دارند.

حتی شکام برده که دکتر جنگجویمان قربانی حکومت جابرا نه مستخدم‌مماش در خانه شده. بی توجهی « مگی - مک گور - رک » به مرد بیچاره شرم آور است. من مجبور شدم یک بچه یتیم را برای رسیدگی به امور او بگمارم. همین الان که دکتر هر طبقه بالا مشغول معاینه بچه هاست، « سدی کیت » با ذوق کدبانوگری‌اش روی قالیچه چهار زانو نشسته و نکهه‌های پالتوی او را می دوزد.

میدانم که باور نمی کنی، ولی من و « حنائی » بی سرو صدا و با لجبازی اسکاتلندی کم کم با هم کنار می آئیم. او عادت کرده که بعد از اتمام کارش در ساعت چهار بعد از ظهر هنگام عزیمت به خانه با تق و توق اطراف خانه را بگردد تا مطمئن بشود که ما مرض و با را شیوع نندامیم، با بچه‌ای را نکشتیم یا میکرب واگیری نگه نداشته‌ایم. سپس در ساعت چهار و نیم به کتابخانه می آید تا درباره مشکلات دوجانبه کارمان صحبت کنیم.

آیا به قصد دیدن من می آید؟ نه والله! به خدا نه! برای این می آید که چای و شیرینی مربانی بخورد. این مرد حالت نزارو گرسنه ای دارد.

مستخدماش غذای کافی به وی نمی دهد. به محض این که کمی بیشتر بر او نسلط پیدا کنم ، خیال دارم نحت فشار بگذارم تا طغیان کند.

نازه او به خاطر هر چیزی که می خورد کلی شکر گزار می شود. ولی هدای من ! در تلاش برای رعایت آداب معاشرت چقدر خنده دار می شود!

اوایل یک فنجان چای را در یک دست نگاه می داشت و یک بشقاب نان خامای را در دست دیگر و سپس بیهوده به جستجوی دست سومی می پرداخت که با آن چای و نان خامایش را بخورد. حالا مشکل را حل کرده است : پنجه های پاهایش را به طرف داخل برمی گرداند و زانوهایش را به سمت هم می آورد، سپس دستمال سفرماش را طوری تا می زند که شکاف بین زانوها را پر می کند و به این ترتیب شبه دامن بسیار مفیدی درست می کند. بعد از آن ، آن قدر با عضلات کشیده می نشیند تا چایش تمام شود.

نصوری کنم باید به فکر یک میز باشم ، ولی قیافه « حنائی » با پنجه های کشیده شده بطرف هم همان منظره نشاط انگیزی است که در زردگی کم داشتم .

الان پستیچی وارد شد و یقین دارم که یک نامه از تو دارد. نامه ها به ردگی کسل کننده پرورشگاهی تنوع بسیار جالبی می بخشند. اگر میل داری این سرپرست را خشنود و راضی نگهداری مدام برایش نامه بنویس .

۰۰۰

نامه ها دریافت و مفاد آن ها ملاحظه شد.

لطفاً تشکرات مرا به خاطر سه نهنگ در یک مرداب به « جرویس » ابلاغ کن. او سلیقه هنری کم نظیری در انتخاب کارت پستال هایش دارد.

نامه هفت صفحه ای عکس دار تو از « میامی » هم رسیده . خودم حتی بدون نشانه « جرویس » را از درخت نخل کاملاً تشخیص میدادم چون درخت از هر دو پرمونتر است !

همچنین یک نامه خیلی گرم و پر حرارت و یک کتاب به انضمام یک جعبه آب نبات از مرد مهربانم در واشنگتن رسیده است. جعبه بادام زمینی بچه ها را با پست فوری ارسال داشته است. چنین پشتکاری برای دل ربودن در کسی سراغ داشتی؟

«جیمی» با این خبر که بمحض آن که پدر بتواند در کارخانه از او چشم پوشی کند، به دیدنم می آید مرا مورد لطف قرار داده. پسر بیچاره چقدر از آن کارخانه نفرت دارد! نه این که تنبل باشد، فقط به لباسهای کار علاقهای ندارد. ولی پدرم نمی تواند چنین بی سلیقگی ای را درک کند. به عنوان بنیانگذار کارخانه، پدرم نمصبی نسبت به لباس کار پیدا کرده که قاعدتاً باید به طور ارثی به پسر ارشدش منتقل می شد.

من که از این که دختر زاده شده ام بسیار راضی هستم. کسی از من توقع ندارد که لباس کار را دوست داشته باشم، ولی آزادم دنبال هر شغل وحشتناکی که ممکن است انتخاب کنم، مثل شغلی فعلی ام بروم.

به نامه هایم برگردم: یک عمده فروش خواربار اعلانی فرستاده و نوشته جنس هائی از قبیل جوی غذائی، برنج، آرد، آلو و برگه سیب را که خودش اختصاصاً برای زندان ها و مؤسسات خیریه بسته بندی می کند، با تخفیف های استثنائی می فروشد. به نظر مغزی می آید، نه؟

همچنین از دو کشاورز دو نامه رسیده که حاکی است هر یک مایلند پسر نیرومند و درشت هیکل چهارده ساله ای را که از کار نترسد، به فرزندى بپذیرند. نوشته اند هدفشان دادن خانه ای خوب به آن پسر هاست.

این خانه های خوب همیشه درست موقع کشت بهاری پدیدایشان می شود. هفته پیش که درباره یکی از آن ها به تحقیق پرداختیم، بخشدار دهکده در جواب سؤال همیشگی ما «آیا او چیزی هم در مالکیت دارد؟» خیلی محتاطانه جواب داد: فکر میکنم یک در بطری باز کن داشته باشد.

در میان خانواده هائی که درباره شان تحقیق کردیم بندرت میتوانی یک خانواده حسابی پیدا کنی. یک روز دیگر با یک خانواده خیلی پولدار

روستائی برخورد کردیم که همه افراد آن در سه اتاق قاطی هم می لولیدند تا سه خانه فشنگشان نمیز بماند. دختر ۱۴ ساله‌ای که مایل بودند به عنوان مرید - و در عمل به جای یک کلفت بی جیره و مواجب - به خانه ببرند، درار بود در همان اتاق با سه بچه خودشان بخوابد.

خانه - یا بهتر بگویم : اتاق نشیمن ، اتاق غذاخوری و آشپزخانه‌شان - از تمام آپارتمان های نئی شهر که دیدم ، در هم ریخته تر و نامنظم تر و هواش سنگین تر بود. میزان الحراره روی هشتاد و چهار درجه فارنهایت بود. (۲۹ درجه سانتیگراد) به زحمت می توانستی بگویی که آنها در آن خانه رندگی می کنند. بیشتر می شد گفت که پخته می شوند!

خاطرت آسوده باشد که هیچ یک از دختران ما به آنها داده نشد. قانون تفسیر ناپذیری وضع کردهام - سایر قوانین انعطاف پذیرند - هیچ وجهی را به خانواده‌های نمی دهیم ، مگر این که یقین داشته باشیم که خانواده داوطلب می توانند امکاناتی بهتر از امکانات ما در اختیارش بگذارند. مطلوبم بهتر از امکاناتی است که ما بعد از تبدیل شدن به یک پرورشگاه سه‌ونه می توانیم در اختیار بچه هایمان بگذاریم زیرا در حال حاضر اوضاعمان پاک خیط است !

ولی به هر حال من نسبت به خانواده‌های داوطلب بسیار سختگیرم و دست کم سه چهارم متقاضیان را رد می کنم .

بعد :



« گوردون » بد رفتاری با بچه هایم را بنحو شایسته‌ای جبران کرده .  
 بسته بادام زمینی اش در یک کیسه متقال ۹۰ سانتی متری ! رسیده است .  
 یادت هست که در دانشکده دسر بادام سوخته به ما می دادند ؟ ما  
 دماغمان را بالا می گرفتیم و آه ویف می کردیم ، ولی می خوردیم . می خواهم  
 در این جا این کار را بکنم و به تو اطمینان می بخشم که دماغمان را بالا  
 نمی گیریم .

غذا دادن به بچه هائی که یک دوره زیر دست خانم « لی پت » بوده‌اند  
 خیلی لذت بخش است . آنها به خاطر هر نعمت کوچکی شکرگزار  
 می شوند !

نمی توانی گله کنی که این نامه خیلی مختصر بود .

پر کاری در آستانه انقباض عضلات

« س . مک . ب » نو

بیمخانه « جان گری بر »

سرناسر روز جمعه

« جودی » جان !

حتماً برایت جالبست که بدانی یک دشمن دیگرا پیدا کرده‌ام :  
مستخده دکتر!

با این موجود چندبار تلفنی حرف زده و متوجه شده بودم که صدایش  
فاقد آن طنین نرم و آهسته‌ای است که علامت ورودور<sup>۱</sup> است . ولی حالا او  
را دیدم .

امروز صبح هنگام بازگشت از دهکده راهم را اندکی کج کردم و از  
خانه دکترمان رد شدم . « حنائی » آشکارا دست پرورده محیطش است :  
خانم‌ای به رنگ سبز زیتونی روشن با یک شیروانی چهار ترک . و  
کرکره‌هایی که پائین کشیده شده اند . پنداری همان دم تشییع جنازهای در  
آنجا پیاست . تعجب نمی کنم که خوشی‌های زندگی با مرد بیچاره مثل  
کارد و پنیرند .

بعد از مشاهده نمای خانه او از این کنجکاوی می سوختم که آیا  
داخل خانه اش هم مثل بیرونش هست یا نه .

به اتکای پنج عطم‌ای که امروز قبل از صبحانه کرده بودم ، تصمیم  
گرفتم به خانم‌اش بروم و با او یک مشاوره پزشکی بکنم . شکی نیست که او  
متخصص اطفال است ، ولی عطمه در همه سنین عمومیت دارد . بنابراین با  
شهامت از پله ها بالا رفتم و زنگ زدم .

هیس ! این چه صدائی است که عیش ما را به هم می زند؟ به جان  
خودم صدای « هون سای » است که از پله ها بالا می آید . نامه های زیادی  
باید بنویسم و نمی توانم عذاب شنیدن مزخرفات او را تحمل کنم . بنابراین  
« جین » را با عجله به سمت در می فرستم ، با این دستور که مستقیم در

چشمان او نگاه کند و بگوید من بیرون هستم .



جانمی جان ! بگذار مانعی سر راه خوشی مان نباشد . او رفته ، ولی آن هشت نقطه ، هشت دقیقه پر عذاب را در تاریکی پستوی کتابخانم به پادم می آورند . « هون سای » پیغام « جین » را با این ابراز محبت که منتظر می نشیند ، تحویل گرفت . در نتیجه وارد شد و نشست . ولی آیا « جین » مرا با این حال زار در پستورها می کرد ؟ نه ! « هون سای » را به اتاق بچه ها کشاند تا خرابکاری « سدی کیت » را ببیند .

« هون سای » عاشق دیدن خرابکاری هاست ، بخصوص وقتی که « سدی کیت » به بار آورده باشد . نمی دانم « جین » می خواهد چه مصیبتی را برایش فاش کند ولی اهمیتی ندارد . او رفته است ، همین مهم است ! کجا بودم ؟ اوه ، بله ! زنگ در خانه دکتر را زده بودم . در را موجود گنده ای که آستین هایش را بالا زده بود ، باز کرد . خیلی کاری به نظر می رسید ، دماغی عقابی و چشمان سرد خاکستری داشت .

پرسید :

- فرمایش ؟

از لحن او چنین بر می آمد که با جارو فروش دوره گردی طرف است . لبخندی زدم و قدم به داخل خانه گذاشتم و گفتم :

- صبح به خیر . شما خانم « مک گور - رک » هستید ؟

او گفت :

- خودمم . شام با هاس همون زن جوون و تازه کاری باشین که میخواد یتیمخونه رو بچرخونه ، هان ؟

- بله . من همان زن هستم . خودش خانه است ؟

- نیستش !

- ولی الان ساعت کارش است .

- این حرفارو بنداز کنار ! زیاد توفید و بندش نیس !



باخسونت گفتم :

- باید باشد. لطفاً به او بگویند که دوشیزه « مک براید » برای مشاوره با او به اینجا آمد . و خواهش کنید که امروز بعد از ظهر سری به پرورشگاه « جان گری بر » بزنند.

- هوم ...

خانم « مک گورک » غرشی کرد و در را چنان ناگهانی بست که لبه دامن من لای در گیر کرد .

امروز عصر وقتی قضیه را به دکتر گفتم ، شانه هایش را بالا انداخت و ابراز داشت که « مگی » اینجوریه !

- شما چرا « مگی » را تحمل می کنید ؟

- من از کجا می توانم شخص بهتری را پیدا کنم ؟ کار کردن برای یک مرد مجرد که ساعت کارش نامعلوم است و فقط وقتی که فرصت پیدا کند می تواند برای غذا خوردن به خانه بیاید ، چندان راحت نیست. او گرمی و صفائی به خانه نمی دهد، ولی می تواند شام گرمی در ساعت ۹ شب فراهم کند.

همان که گفتم ! حاضرم شرط ببندم که شام های گرم او نه خوشمزماند و نه با سلیقه روی میز چیده می شوند . آن زن یک سلیقه پیر نبل و نالایق است و می دانم که چرا از من خوشش نمی آید . خیال می کند می خواهم دکتر را بدزدم و او را از نان خوردن بی دردسر بیندازم .

زهی تصور باطل ، زهی خیال محال ! ولی من او را در اشتباهش نگه میدارم . برای آن پیرزن لازم است که کمی حرص و جوش بخورد. ممکن است برای دکتر شام های بهتری بپزد و کمی چاقش کند. مردان چاق خوش اخلاق هستند.



ساعت ۱۰:

نمیدانم امروز با این نوشتن های پر وقفه چه اراجیفی ردیف کردم .  
حالا دیگه شب شده و من خسته تر از آن هستم که بتوانم سرم را بالا  
نگهدارم . شعر تو این حقیقت غم انگیز را بیان می کند: « در زندگی هیچ  
لذتی جز خواب نیست » .

به تو شب بخیر می گویم

« س . مک . ب »

آیا زبان انگلیسی مضحک نیست ؟ به آن چهل کلمه تک سیلابی در  
یک ردیف نگاه کن .

پرورشگاه « جان گری بر »

اول آوریل

« جودی » جان !

« ایزادور کوچ نایدر » را به خانوادمای دادم . مادر جدید او زنی سوئدی ، چاق و خندان با چشمان آبی و موهای بور است . او این پسر را از میان تمام بچه های پرورشگاه به این علت انتخاب کرد که از همه سبزه روتتر است . این زن همیشه عاشق بچه های سبزه روی مشکین مو بود ، ولی هرگز در خواب هم نمی دیده که خودش بچهای باین شکل و قیافه داشته باشد . فرار است اسم پسرک را به باد دانی مرحوم جدیدش « اسکار کارلسون » بگذارند .

اولین جلسه ملاقاتم با هیئت امناء چهارشنبه آینده است . اعتراف می کنم که با بی صبری چشم انتظارش نیستم ، بخصوص که عمده کار ، نطق افتتاحیه ای است که باید خودم ایراد کنم . ای کاش رئیس اینجا بود تا پشتم را می گرفت ! ولی دست کم از یک موضوع مطمئنم : به هیچ وجه خیال ندارم مثل خانم « لی پت » در مقابل هیئت امناء خودم را گم کنم و دستپاچه بشوم . من به « اولین چهارشنبه » ها به چشم یک مهمانی دلپذیر می نگرم . روزی که دوستان پرورشگاه برای استراحت و گپ در خانام جمع می شوند و سعی می کنم که نگذارم تفریح ما باعث زحمت یتیمان بشود . می بینی کهرنج های آن « جروش » می کوچک را چطور به دل گرفتارم .

آخرین نامهات رسیده است و هیچ ذکری از سفر به شمال در آن هست . آیا وقتش نرسیده که تو و « جرویس » به طرف خیابان پنجم<sup>۵۵</sup> رو

56- Oscar Carlson

57- Jerusha

اشاره به رنجی که « جودی » در بچگی از چهارشنبه های ملال انگیز می برد .

58- Fifth Ave.

بچرخانید ؟

خونه خونماست همیشه خونگی بمون ! آبا از این که اصطلاحات اسکاتلندی به این نرمی از قلمم می ریزد ، تعجب نمی کنی ؟ از هنگام دمخوری با « حنائی » یک عالمه لغت جدید جمع کرده‌ام .  
زنگ غذا !!!

ترا ترک می کنم تا نیم ساعت حیات بخش را فدای خوراک گوشت گوسفند کنم . در « جان گری بر » ما غذا می خوریم تا زنده بمانیم !  
ساعت شش :

« هون سای » دوباره به این جا سر زد . او اغلب با امید این که مراد در حال ارتکاب جرمی غافلگیر کند در این جا آفتابی میشود . چقدر از این مرد دلخورم ! او موجودی آه و پیفی و فربه و فناتیک است ، با روحیاتی آه و پیفی و فربه و فناتیک !

قبل از آمدن او من خیلی شاد و سر حال و خوشبین بودم . ولی حالا هیچ کاری جز غر زدن بخاطر بقیه روز ندارم . او همه ابتکارهای بیفایده‌های را که من سعی دارم عرضه کنم از قبیل یک اتاق بازی نشاط انگیز ، لباسهای زیباتر ، حمام ، غذاهای بهتر و هوای تازه و بازی و تفریح و بستنی و بوسه مایه تأسف می داند .

او می گوید من این بچه هارا شایسته ایفای نقشی که خداوند در زندگیشان مقرر کرده ، بار نمی آورم .

باشنیدن این حرف خون ایرلندی من به جوش آمد و گفتم که من آن خدائی را که نقشه کشیده از همه این ۱۱۳ کوچولو آدمهایی بدبخت و نادان و بی مصرف بسازد ، به خدائی قبول ندارم . ما هرگز از آن بچه‌ها موجودات نالایقی نمی سازیم و سعی نمی کنیم از حدود طبقه اجتماعی شان خارجشان سازیم . آن ها را در همان طبقه‌ای که هستند پرورش می دهیم ، منتها سعی می کنیم به مراتب لایق تر از آنچه که در خانواده‌های متوسط بار می آمدند ، بارشان بیاوریم .

اگر هوش و ذکاوتی نداشته باشند، به زور به دانشکده نمی‌فرستیمشان: بلایی که سر بچه‌های ثروتمندان می‌آید. اگر ذاتاً جاه طلب باشند، در چهارده سالگی مجبورشان نمی‌کنیم دنبال کار بروند: بلایی که بر سر بچه‌های فقرا می‌آید. ما یکایک آن‌ها را از نزدیک مورد بررسی قرار می‌دهیم و استعدادها و لیاقت‌هایشان را ارزیابی می‌کنیم. اگر نشان بدهند که استعداد دارند کارگر مزرعه یا پرستار بچه بشوند آموزش‌هایی به آنها می‌دهیم تا بهترین کارگر مزرعه یا بهترین پرستار بچه‌ای بشوند که امکان تربیتش هست. و اگر به وکیل شدن تمایل نشان بدهند، از آن‌ها وکیل‌هایی روشنفکر، با هوش و پاکدامن می‌سازیم. ( او خودش پک وکیل است، ولی مطمئناً نه از نوع روشنفکرش ).

بعد از پایان خطابه من او غرشی کرد و جای خود را به شدت به هم زد. من هم حبه قند دیگری داخل چایش انداختم و تنه‌ایش گذاشتم تا آن را بیلمد.

تنها راه سرو کله زدن با هیئت امانا قاطعیت و پایداری است. باید آنها را سر جایشان بنشانی!

خدا مرگم بدهد! این لکه در آن گوشه نامه از زبان سیاه «سنگاپور» بوجود آمده است. او تقلا می‌کند که بوسه‌ای پر محبت برایت بفرستد. «سنگ» بیچاره خیال می‌کند یک سنگ ناز پرورده است. غم انگیز نیست که موجودات کارشان را در دنیا عوضی میگیرند؟ من خودم به هیچ وجه یقین ندارم که برای سرپرست یتیمخانه شدن به دنیا آمده باشم.

تادم مرگ

«س. مک. ب.» نو

دفتر سرپرست بتیمخانه « جان گری بر »

۴ آوریل

خانواده « پندلتون » - پالم بیچ<sup>۴</sup> فلوریدا

سرکار علیہ و حضرت آقا!

اولین جلسه ملاقاتم با هیئت امنا به خیر و خوشی و با موفقیت برگزار شد. برایشان سخنرانی زیبایی کردم. همه - حتی دشمنانم - گفتند که خطابه زیبایی بود.

دیدار اخیر آقای « گوردون هالوک » استثنائاً خیلی بموقع بود. نکات بسیاری را درباره چگونگی صحنه گردانی از او الهام گرفتم. به خنده برگزار کن!

اینرا درباره « صدی کیت » و چند تا از فرشتگان! کوچولو که تو نمی شناسی به خود گفتم.

حرفهای قابل درک و متناسب با هوش حضار بزن!  
به « هون سای » نگاه می کردم و هیچ حرفی نزدم که او نتواند بفهمد.

تملقشان را بگو!

با خشودی اشاره کردم که همه این اصلاحات جدید از قوه عقل و ابتکار هیئت امنای بی همتای ما ناشی شده است.

لعنت موعظه آمیز و کمی ترحم انگیز باشد!

مدنی روی زندگی بتیمانه این قشرهای کوچولوی جامعه نکیه کردم. و همین نکته خیلی مؤثر بود. دشمنم یک قطره اشکش را پاک کرد!

سپس باشکلات و شیرینی خامدای ولیموناد و ساندویچ های تندو نیز از آنها پذیرائی کردم و با فکری آزاد ودلی روشن برای پذیرفتن هر نوع اصلاح و تحول و بدون هیچ اشتباهی برای شام به سوی خانه روانه شان

کردم.

اینهمه آب و تاب به موفقیت مان دادم تا سر حال بیانی و آماده بشوی که درباره فاجعه هولناکی که نزدیک بود همه چیز را خراب کند، حرف بزنم.

حالا که فکرم به قسمت های وحشت زا و تیره ماجرا می دود

اندک اندک رنگ از رخسارم می پرد

چون حتی امروز هم که نغمن آن رفته بر باد

می لرزم، آن گاه که آن را می آورم به یاد!

از « ناماس که هو » ی کوچولوی ما چیزی نمی دانی، می دانی؟ من فقط به این علت درباره « ناماس » مطلبی ننوشتم که این کار به مقدار رهایی جوهر و وقت و کلمه احتیاج دارد. او پسری است با دل و جرأت، مثل پدرش پر از شجاعت، آن شکارچی پیر با شهامت ... بیشتر شبیه رها می به نظر می آید ولی رباعی نیست، من اینها را همین طوری ردیف کردم.

ما نمی توانیم غریزه خرابکاری موروثی « ناماس » را از وجود او بیرون بکشیم. او با تیروکمان جوجه ها را می زند و کبوتران را به کمند می اندازد و با گاوها گاوبازی می کند. خدای من! چقدر شرور و تجاوزگر است. ولی خدا تعالی نه کاری اش یکساعت قبل از جلسه هیئت امنای یعنی درست همان موقع که می خواستیم همه چیز کاملاً تمیز و خوشایند و دلپذیر باشد، بروز کرد.

از فرار معلوم او تله موشی را از انبار جو دزدیده و آن را در انبار هیزم نصب کرده بوده و صبح دیروز شانش زده و یک راسوی بدبوی بزرگ به بلاش افتاده.

« سنگاپور » اولین گزارشگر این موضوع بود. او در پشیمانی هشتم آلودی از این که ماجرا دامنگیر او هم شده بود، وارد خانه شد و در یک حالت جنون آمیز روی قالی ها قل خورد. در همان زمانی که توجه ما به

«سنگاپور» معطوف بود، «تاماس» در گوشه‌ای از انبار هیزم پوست قربانی خود را میکند. پوست حیوان را زیر ژاکتش قایم کرد و تکه‌های ژاکتش را بست و از بیراهه وارد ساختمان شد و آن را در زیر تخت‌خوابش، جایی که فکر می‌کرد کسی پیدایش نمی‌کند، پنهان کرد. سپس طبق دستور قبلی به زیرزمین رفت تا در تهیه بستنی برای مهمانان کمک کند. توجه داری که ما بستنی را از صورت پذیرائی حذف کردیم.

در فرصت کوتاهی که وجود داشت، به همه تلاشهای ممکن دست زدیم. «نواه»<sup>۱۰</sup> (سیاه پوست مسئول کوره حرارتی) سوراخهای زمین را دود داد تا حشرات را دور کند. آشپز با یک بیلچه، قهوه سوخته در خانه چرخاند. «بتسی» به راهروها آمونیاک پاشید. دوشیزه «اسنیت» با ظرافت قالی‌ها را نم آب بنفشه زد. من بطور اضطراری پی‌دکتر فرستادم و او آمد و محلول سهمگینی از کلرید آمک ترکیب کرد، ولی باز هم در رو و زیر و میان تمام بوها روح بی‌قرار قربانی «تاماس» فریاد انتقام می‌کشید.

اولین موضوعی که در جلسه مطرح شد، این بود که آیا باید گودالی حفر کنیم و نه فقط «تاماس» بلکه همه ساختمان مرکزی را در آن دفن نماییم؟

وقتی به نوبت‌گویم که «هون‌سای» موقعی که عازم خانه بود، بجای آن که از بی‌لیاقتی سرپرست جدید در اداره کردن پسرها غرولند کند لبی خندان از شنیدن داستانی مضحک داشت، می‌توانی درک کنی که با چه ظرافتی توانستیم این ماجرای نکان‌دهنده را رفع و رجوع کنم. ما هم تسلیم تقدیرمونیم.

مثل همیشه

«س. مک‌براید» تو



بنیمخانه « جان گری بر »

حممه تا یکشنبه

« جودی » جان !

« سنگاپور » هنوز در درشکه خانه زندگی می کند ، و هر روز «نوماس که هو» او را با عطر اسید فینک می شوید . امیدوارم که روزی - در آینده دور - سگ محبوبم بتواند باز گردد.

از شنیدن این خبر که برای خرج کردن پولهای تو راه نازمای ابداع کرده ام ، خشنود خواهی شد. فراراست از این پس تعدادی از کفش ها و مفداری از خشکبار و داروهایمان را از فروشگاههای محلی بخریم . البته نخیف می گیریم ولی نه آنقدر که عمد، فروش ها میدهند، ولی آموزش و تربیتی که همراه این نوع خرید است ، به تفاوت قیمتش می ارزد. علتش این است :

نازگی کشف کرده ام که نیمی از بچه هایم درباره پول یا قدرت خرید آن هیچ چیز نمی دانند . آن ها فکر می کنند که کفش و آرد ذرت و ربرپراهنی های پشمی قرمز و ناس کباب و پیراهن های کتانی از آسمان آبی برایشان می افتد.

هفته پیش یک اسکناس سبز نو از کیف پول من بیرون افتاد و یک لمطان هشت ساله آن را برداشت و پرسید که آیا می تواند عکس این پرنده ( منظورش عقاب امریکا در وسط آن بود) را پیش خود نگهدارد ؟

آن بچه در عمرش اسکناس ندیده بود ! من دست به تحقیق زدم و پی بردم که این همه بچه ای که در این پرورشگاه هستند نه نا بحال خودشان همی خریدماند و نه شاهد خرید کردن کسی بودماند . و ما می خواهیم آنها را در ۱۶ سالگی به دنیائی بفرستیم که فقط توسط قدرت خرید دلارها و سنت ها اداره می شود ! بابا دستخوش !

فکرش را بکن ! تا ابد که کسی آنها را در پناه خود نمی گیرد. باید

یاد بگیرند که از هر سنت پولی که به دست می آورند چگونه حداکثر استفاده را ببرند.

یک شب تا صبح این فکر توی سر من می چرخید، تا این که ساعت ۹ صبح به دهکده رفتم. با هفت مغازه دار گفتم و گوی کردم. چهار تاشان را روشنفکر و اهل کمک یافتم، دونفرشان مردد بودند و یکی کاملاً پرت از قضیه بود.

حالا کار را با چهار نفر: خشکیار فروش، خواربار فروش، کفاش و لوازم التحریر فروش آغاز کرده ام. قرار شده در برابر خریدهای نسبتاً مفصل ما آنها و شاگردانشان برای بچه های من که به مغازه شان می روند و جنس ها را زیر و رو می کنند و آنچه را که می خواهند با پول واقعی می خرند، معلمی کنند.

برای مثال: «جین» به یک فرقه نخ گلدوزی ابریشمی آبی رنگ و نود سانتی متر کش احتیاج دارد. بنابراین دو دختر کوچولو با یک سکه ربع دلاری دست در دست هم تاتی تاتی کنان به مغازه آقای «میکر» می روند. آن ها با دقت و وسواس نخ ابریشمی مناسب را پیدا می کنند و با نگاه حسادت آمیزی فروشنده را که کش را متر می کند، می پایند تا مبادا آنرا کش بیاورد. بعدش سنت باقی مانده از پولشان را پس می آورند، تشکر و تحسین مرا می شنوند و در حالتی که قلبشان از شادی انجام یک کار بزرگ به هیجان آمده به گروه خود می پیوندند.

رقت انگیز نیست؟ معمولاً بچه های ده - دوازده ساله خود بخود چیزهایی را بلدند که جوجه ماشینی های کوچولوی ما هرگز در خواب هم ندیده اند! ولی من یک عالمه نقشه دارم که پیاده کنم. فقط به من وقت بده. خودت خواهی دید. یکی از همین روزها چند جوان نسبتاً معمولی را به جامعه تقدیم می کنم.

بعد :

امشب بیکارم ، برای همین تصمیم گرفتم بنشینم و مزخرفات بیشتری برایت بیافم .

بادام زمینی هائی که « گوردون هالوک » فرستاد یادت می آید ؟ خوب از قرار معلوم سپاسگزاری پر آب و تاب من به قدری به دهانش مزه کرده که به کوشش تازه‌ای نشویق شده و به یک مغازه اسباب بازی فروشی رفته و بدون هیچ ملاحظه‌ای خود را به دست یک فروشنده بی باک سپرده .

دیروز دو پستیچی قوی هیکل یک صندوق پر از اسباب بازی های گرانقیمت را که برای سرگرمی بچه پولدارها ساخته شده در سرسرای ورودی ما قرار دادند. اگر قرار بود من چنین پولی خرج کنم، دقیقاً اینها بازبچه‌هائی نبودند که می خریدم ، ولی بچه هایم آنها را خیلی بغل پرکن یافتند. کوچولوها حالا با خودشان شیرو فیل و خرس و زرافه به بستر می‌برند.

نمیدانم از نظر روانشناسی چه اثری خواهدداشت ، گمان می کنی وقتی بزرگ بشوند همه‌شان نوی سیرک پر سه خواهند زد ؟  
ای وای ! خدای من ! دوشیزه « اسنیت » اینجاست ، آمده دیدن من .  
خداحافظ !

پ. ن: سگ اشرافی برگشته . احترامات و سه تکان دمش را ابلاغ می دارد.



بیتیمخانه « جان گری بر »

هفتم آوریل

« جودی » جان !

داشتم جزوه‌ای درباره تعلیم و تربیت دختران و جزوه دیگری در باره برنامه غذایی در پرورشگاهها می خواندم . بحث از نسبت های صحیح پروتئین بود و چربی و نشاسته و غیره ...

در این زمانه که نیکو کاری هم علمی شده و هر قضیه‌ای جدول بندی می شود، می توانی با کمک جدول و نمودار یک پرورشگاه را اداره کنی. من نمی فهمم که چطور خانم « لی پت » که یقیناً سواد خواندن داشته میتواند این همه اشتباه مرتکب بشود؟

ولی یک رشته بسیار مهم از کارهای پرورشگاه هست که آموزشی درباره آن داده نشده . من خودم مشغول جمع آوری داده ها هستم و روزی جزوه‌ای درباره : « مدیریت و کنترل هیئت اسنا » منتشر می کنم.

یک چیزی از دشمنم بگویم که بخندی . منظورم « هون سای » نیست، بلکه دشمن اصلی واولی ام است ، او دست به تلاش تازه‌ای زده است . وی با وقار ( هر کاری که انجام می دهد با وقار است . هنوز یک بار هم لبخند نزده است ) خاطر نشان می کند که از هنگامی که به اینجا آمدمام به دقت مراقبم بوده و هر چند که من بی تربیت و گستاخ و نادان هستم (چه!) بسا این حال او فکر نمی کند که من واقعاً همانطور که در آغاز نشان میدادم سطحی باشم . و می گوید که من یک استعداد نسبتاً مردانه برای فهمیدن جوانب یک مشکل و مستقیماً سر نکته اصلی رفتن دارم .

آیا مردها خنده آور نیستند؟ وقتی می خواهند برای تعریف از تو آخرین زورشان را بزنند، با ناشیگری به تو می گویند که یک مغز مردانه داری ! بطور یقین منم تعریفی در آستین دارم ولی هرگز ابراز نخواهم کرد، چون نمی توانم صادقانه به او بگویم که ادراک نیز نسبتاً زنانهای دارد.

بنابراین هرچند که «حنائی» خطاهای مرا آشکارا می بیند، ولی هنوز بر این عقیده است که می توان بعضی از آنها را اصلاح کرد و مصمم است تعلیم مرا از نقطه‌ای که دانشکده آن را متوقف کرده بر عهده بگیرد. به زعم او شخصی در موقعیت من باید مطالعات عمیق در فیزیولوژی، ریست شناسی، روانشناسی، جامعه شناسی و نژادشناسی داشته باشد. او باید عواقب موروثی دیوانگی، ناقص العقل بودن و الکلی را بشناسد. باید بتواند آزمایش «بینه» را انجام بدهد و لازم است که از سلسله اعصاب یک فورباغه سر در بیاورد.

به دنبال این هدف کتابخانه علمی چهار هزار جلدی خودش را در اختیار من گذاشته و نه فقط کتابهایی را که می خواهد بخوانم فراهم می آورد، بلکه درباره هر موضوع سئوالاتی می کند تا مطمئن شود که از زیر بار مطالعه در نرفتم!

هفته گذشته را وقف زندگی و نامه‌های خانواده «یوکی»<sup>۶۲</sup> کردیم. «مارگارت»<sup>۶۴</sup> مادر جنایتکاران در شش نسل قبل یک تبار بارور را بنیان گذاشت و تعداد اولاد او که اغلب آنها مزه زندان را چشیدمانند حالا سر به هزار و دوست می زند. نتیجه اخلاقی: بچه‌هایی را که دارای زمینه موروثی بدهتند باچنان دقتی مورد مراقبت قرار دهید که هیچ یک از آنها نتواند هیچگاه عذری برای «یوکی» شدن پیدا کند.

به همین جهت این روزها به محض پایان چای من و «حنائی» دفتر پادداشت را باز می کنیم و در حالی که با دلهره دنبال والدین الکلی می گردیم چند صفحه‌اش را به دقت مطالعه می کنیم. این سرگرمی کوچک و نشاط انگیزی برای یک ساعت گرگ و میش بعداز پایان کار است.

آلرد بینه، روانشناس فرانسوی که اولین آزمایش مهار هوش را رواج داد. (۱۸۵۷-۱۹۱۱)

62- Binet

64- Margaret

63- Yuke

« کیلی وی »! زود برگرد و مرا از اینجا بیرون بکش . تا آمدنت دوام می آورم .

« سالی »

ی . ج . گ

صبح پنج شنبه

خانواده « بندلتون » عزیزم !

نامه‌تان به دستم رسید. فوری قلمم را قاپ می زنم تا مانعتان بشوم . لازم نکرده نجاتم بدهید ! اصلاً کمک نخواستم ! تصمیم را تغییر می دهم ! کسی را که در نظر دارید بفرستید پنداری که دوقلوی دوشیزه « اسنیت » است ! چطور از من می خواهید که بچه های نازنینم را به دست زن مهربان ولی میانه سال و بی کفایت و کم حرفی بسپارم ؟ هر فکری در این باره قلب یک مادر را به درد می آورد.

آیا تصور می کنید که چنین زنی می تواند، ولو بطور موقت ، از عهده این کار بر بیاید ؟ نه ! سرپرست یک چنین مؤسسه‌ای باید جوان و نیرومند و پیرانرژی و قاطع و کار آمد و موقرمزو خوش خلق باشد، درست مثل من ! البته من نارضایتی‌هائی داشته‌ام . هر کسی بود با اینهمه کار آشفته غر می زد، ولی این همان غرولندی است که شما « سوسیالیست » ها « نارضایتی مقدس » می نامید ، و آیا فکر می کنید که من تمام آن اصلاحات قشنگی را که با آن همه مرارت آغاز کرده‌ام ، رها می کنم و پی کارم می روم ؟ نه قرار نیست من از این جا جم بخورم تا موقعی که شما سرپرستی لایق تر از « سالی مک براید » پیدا کنید.

البته این به آن معنی نیست که زندگی خودم را برای همیشه گرو می‌گذارم . ولی فعلاً می‌مانم تا کارها روی غلتک بیفتند، یعنی مادامی که صورت شونی و تنفس هوای تازه و نوسازی ادامه دارد.

صادقانه متقدم که شما وقتی به من رو کردید ، آدم به درد بخوری را انتخاب نمودید . من عاشق نقشه کشیدن و دستور اجرایش را صادر کردن هستم.

این نامه خیلی درهم و برهم است ، ولی آن را سه دقیقه ای می نویسم و

می فرستم تا قبل از این که آن آدم دوست داشتنی بی لیافت و میانه سال و کم حرف را استخدام کنید ، به دستان برسد.

استدعا می کنم ای عالیجناب و بانوی مهربان! شغلم را از من نگیرید! بگذارید چند ماه دیگر بمانم! فقط به من فرصتی بدهید تا نشان بدهم به چه دردی می خورم. به شما قول میدهم هیچوقت پشیمان نخواهید شد.

« س . مک . ب »



ی . ج . گ  
عصر پنج شنبه  
« جودی » جان !

من شعری سرودمام . سرودمای دربارهٔ یک پیروزی :  
« رابین مک ری »  
تبسم کرد ، هی !  
این حقیقت دارد !

« س . مک . ب »

یتیمخانه « جان گری بر »

۱۳ آوریل

« جودی » جان !

خوشحالم که فهمیدم که وقتی نو فهمیدی که می خواهم بمانم ، خوشحال شدی . تا به حال متوجه نشده بودم که حقیقتاً چقدر یتیمانم را دوست دارم . افسوس و صدافسوس که « جرویس » کاری دارد که ناچارید تا مدنی دیگر در جنوب بمانید . من از فرط حرف دارم می ترکم و خیلی سخت است که آدم همه حرفهایی را که می خواهد بزند، مجبور باشد بنویسد. دست آدم درد می گیرد.

البته خوشحالم که فرار است ساختمان تجدید بنا بشود و فکر میکنم همه نظریات شما مفید است ، ولی خودم چند تا نظریه فوق مفید دارم . خیلی عالیست که ابوان بهار خواب و بک سالن ورزش جدید داشته باشیم . ولی خدای من ! نمیدانی چقدر دلم برای کلبه ها لک زده ! هرچه بیشتر به جریان کار پرورشگاه دقت می کنم، بیشتر می فهمم که تنها نوع پرورشگاهی که می تواند همپای خانواده عمل کند، نوع کلبه ای است. از آن جا که خانواده واحد اجتماع است ، بچه ها باید از سنین کم بازندگی خانوادگی آشنا بشوند.

مشکلی که در این وقت شب مرا بیدار نگهداشته اینست که مادامی که بنائی داریم بچه ها را چه کنیم ؟ زندگی در ساختمانی که در آن بنائی می شود مشکل است . چطور است یک چادر سیرک کرایه کنم و آن را در چمنزار نصب کنم ؟

در ضمن حالا که اصلاحاتمان انجام میشود، چند اتاق مهمان میخواهم که اگر بچه هایمان مریض یا بیکار شدند ، بتوانند به پرورشگاه برگردند و در آنجا اقامت کنند. راز بزرگ نفوذ جاودانی ما در زندگی آنها مراقبت دقیقمان بعد از رفتنشان از نزدمان است .

وقتی که یک نفر ببیند خانوادهای در پشت سر ندارد، حتماً گرفتار احساس تنهایی زجر دهنده‌ای می‌شود! من که یک عالمه خاله و خاله زاده و عمه و عمه زاده و عمو و عموزاده و دایی و دایی زاده و مادر و پدر و خواهر و برادر دارم نمی‌توانم این احساس را درک کنم. ولی اگر اینهمه پناهگاه را نداشتم که بسوبشان بدوم، هول می‌کردم و قلبم سخت به تپش می‌افتاد. پرورشگاه «جان گری بر» هم باید هر جوری هست نیاز این کوچولوهای سرگردان را رفع کند. بنابراین عزیزانم لطف کنید و برای من نیم دوجین اتاق مهمان بفرستید.

خداحافظ. خوشحالم که زن دیگری را برای این کار نفرستادید. هر پیشنهادی در اینخصوص که شخص دیگری عهده دار مسئولیت آن اصلاحات قشنگ بشود، آنهم قبل از شروع آنها، مخالفت مرا سخت برمی‌انگیخت. متأسفانه منم مثل «حنائی» هستم و نمی‌توانم فکر کنم که کاری که دست من نباشد ممکنست درست انجام بشود.

در حال حاضر

«سالی. مک براید» تو

یتیمخانه « جان گری بر »

یکشنبه

« گوردون » گرامی !

میدانم که مدتهاست نامه‌ای نوشته‌ام . کاملاً حق داری که گله کنی . ولی پناه بر خدا ! پناه بر خدا ! نمی توانی تصورش را هم بکنی که سرپرست یک پرورشگاه چه آدم پر مشغله ایست . تمام انرژی نوشتن من باید صرف آن « جودی آبوت پندلتون » حریص بشود ، که هیچ جوری سیر نمی شود . اگر تا سه روز نامه‌ای به دستش نرسد فوری تلگراف میزند تا ببیند که مبادا پرورشگاه آتش گرفته باشد ! در حالی که اگر تو - مرد خوب - نامه‌ای دریافت نکنی به سادگی هدیه‌ای برای ما می فرستی تا به یادمان بیندازی که وجود داری . پس می بینی که کاملاً به نفع ماست که تا می توانیم از تر غفلت کنیم .

وقتی بشنوی که فول دادام مدتی اینجا بمانم ، ممکن است عصبانی بشوی . آنها سرانجام زنی را پیدا کردند که جای مرا بگیرد ولی او اصلاً به درد نمی خورد و فقط موقتاً می توانست بماند .

« گوردون » محبوبم ! این حرفی که می زنی حقیقت دارد : وقتی به مرحله خداحافظی با این برنامه ها و فعالیت های آشفته و درهم رسیدم ، ناگهان « ورسستر » به نظرم بی رنگ شد . دیدم تحمل از دست دادن پرورشگاهم را ندارم ، مگر این که مطمئن باشم که زندگی منظم و پرهیجانی جانشین زندگی فعلی آن می شود .

شق دیگری را که تو پیشنهاد می کنی می دانم ، ولی لطفاً این پیشنهاد را مطرح نکن ، فعلاً نه . قبلاً به تو گفته بودم که به چند ماه فرصت دیگر احتیاج دارم تا تصمیم بگیرم . و در ضمن خوشم می آید که حس کنم در دنیا وجودم به دردی می خورد . در کار کردن با بچه ها چیزی سازنده و امیدوار کننده وجود دارد ، البته در صورتی که تو به این قضیه از دریچه دید

خوش بین من نگاه کنی ، نه از دریچه دید دکتر اسکاتلندی مان .  
تا به حال کسی را نظیر این مرد ندیده‌ام . او همیشه بد بین و ناخوش و  
دل‌تنگ است . بهتر است آدم درباره دیوانگی و جنون الکل و سایر نکات  
موروثی زیاده از حد آگاه نباشد . من درست به اندازه‌ای نادانم که بتوانم در  
چنین محیطی زنده دل و اثربخش باشم .

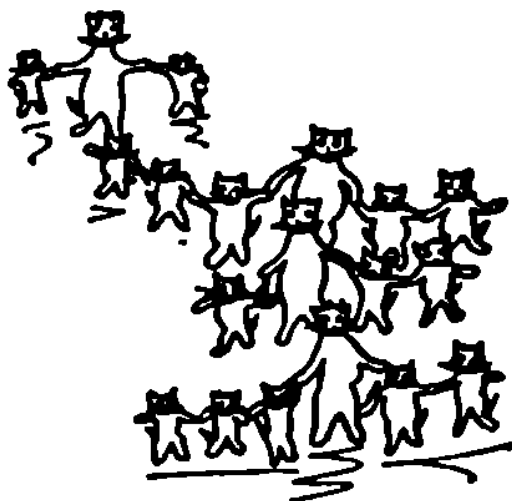
فکر این زندگی های کوچک که در هر جهتی کشیده می شود ،  
بارها تنم را لرزانده . در باغ بچه های ما برای رشد هر نوع گل امکانات  
فراوانی هست . بقیه گلهای بی هیچ حساب و قاعده‌ای کاشته شده‌اند ، و  
تردید ندارم که مقداری علف هرز جمع خواهیم کرد ، ولی به چندین  
شکوفه قشنگ و کمیاب هم امید بستیم .

آیا من احساساتی نشدم ؟ از اثرات گرسنگی است ! و زنگ شام هم  
الان زده شد !!! غذای خوشمزهای خواهیم خورد . « رست بیف » با هویج و  
سس خامه و برگ چغندر و دسر « پای » ریواس .

دوست نداری با من شام بخوری ؟ من که مرده غذا خوردن با توام .

صمیمی ترین ارادت مند تو

« س . مک . ب »



شیر رفیق در انبار هیزم ساعت ۱۲ توزیع می‌شود.

پ. ن: باید به چشم خودت ببینی که چه تعداد گربه بی خانمان و مفلوک داریم که این بچه ها می خواهند نگاهشان بدارند. وقتی من آمدم چهار تا گربه داشتیم و از آن موقع اینهمه زاد و ولد کرده اند. سرشماری دقیقی نکرده ام ولی فکر می کنم پرورشگاه صاحب ۱۹ گربه است.

۱۵ آوریل

« جودی » جانم !

آیا حاضری به غیر از مدد معاش ماه پیش هدیه دیگری به « ی . ج . گ » بدهی ؟ بیه ! لطفاً ترتیب چاپ آگهی زیر را در همه روزنامه های درجه سه پایتخت بده :

## آگهی

« قابل توجه مادر ها و پدرهائی که در نظر دارند بچه هایشان را رها کنند!

لطفاً این کار را قبل از این که بچه ها سه ساله بشوند، انجام بدهید!

کمک مؤثر دیگری از طرف مادر ها و پدرهای لایبالی به نظرم نمیرسد. نمیدانی که ریشه کن کردن شرارت ها قبل از کاشتن بذر نیکی چه کار کند و مایوس کننده است .

در این جا بچهای داریم که تقریباً مرا از پای در آورده است ، ولی من به شکست در مقابل یک بچه پنج ساله تن در نخواهم داد. او یک در میان یا چنان عبوس و منزوی می شود که حتی یک کلمه حرف نمی زند و یا دچار چنان طغیان تجاوزگرانه ای از خشم می شود که هرچه سر راهش ببیند، می شکند و از بین می برد. فقط سه ماه است که در این جاست و در این مدت تقریباً همه خرت و پرت های این بتیمخانه را شکسته است. البته ضایعهای برای هنر نبوده!

حدود یک ماه قبل از این که من بیایم ، یک روز موقع ناهار از غیبت پیشخدمت که به سرسرا رفته بوده تا زنگ ناهار را بزند، استفاده کرده و رومیزی را از روی میز غذای کارمندان کشیده .

چند لحظه قبل از آن سوپ را کشیده بودند!  
خودت می توانی کثافتکاری را مجسم کنی!  
خانم «لی پت» به خاطر این کار پسرک را تا سرحد مرگ کتک زده، ولی حتی کشتن هم نمی توانسته خوی او را که همانطور دست نخورده به من به ارث رسیده متعادل کند.

پدرش ایتالیائی و مادرش ایرلندی بوده. این پسر موهای قرمز و کک و مک را از «کانتی کورک»<sup>۳۳</sup> دارد و صاحب زیباترین چشمان قهوه ای است که تا بحال «ناپل»<sup>۳۴</sup> بیرون داده. بعد از چاقو خوردن پدرش در یک دعوا و مردن مادرش بر اثر الکلیسم، این کوچولوی بی پناه تصادفاً به ما سپرده شد. من مشکوکم که به دارالایتام کاتولیک ها تعلق داشته، زیرا رفتارهایش ... خدای من! ای خدای مهربان! همانی است که انتظار داری:  
لگد می زند، گاز می گیرد و فحش می دهد!  
من اسمش را «انگولکچی» گذاشتم.

دیروز او را در حالی که میلولید و جینج می کشید به دفتر من آوردند. متهم بود که یک دختر کوچولو را کتک زده و عروسکش را قاپیده.  
دوشیزه «اسنیت» او را روی یک صندلی مقابل من محکم انداخت و ولش کرد تا آرام بگیرد. من مشغول نوشتن بودم.

ناگهان از صدای سقوط شدیدی از جا پریدم. پسرک آن گلدان سبز بزرگ را از روی طاقچه پنجره انداخته و پانصد تکه کرده بود. من چنان شتابزده از جا جستم که شیشه جوهر روی زمین ولو شد و موقعی که «انگولکچی» فاجعه دومی را دید، غرش خشم آگینش متوقف شد و سرش را پائین انداخت و قاه قاه خندید! این بچه شیطان صفت است!

تصمیم گرفتم برای اصلاح شخصیت او رفتار تازه ای در پیش بگیرم که تصور نمی کنم در زندگی کوتاه و سراسر آوارگی اش هیچوقت نظیر آن را از کسی دیده باشد. می خواهم بینم که از تشویق و تحسین و محبت چه



کاری ساخته است . بنابراین بجای آن که بخاطر گلدان تنبیهش کنم ، وانمود کردم که حادثه‌ای اتفاقی بوده است . او را بوسیدم و گفتم که مبادا احساس ناراحتی کند . اما باید از دلم می‌پرسیدی !  
این رفتار چنان ضربهای به او زد که آرام گرفت . نفسش را در سینه حبس کرد و در تمام مدتی که اشکهایش را پاک می‌کردم و لکه جوهر را می‌زدودم ، به من زل زد .

در حال حاضر این بچه بزرگترین مشکلی است که یتیمخانه با آن روبروست . او به حداعلای بردباری و مراقبت محبت آمیز فردی احتیاج دارد: کاری که از دست یک پدر و مادر با کفایت و تعدادی خواهر و برادر و یک مادر بزرگ برمی‌آید . ولی من نمی‌توانم قبل از این که بر بد زبانی او و میل درونی‌اش به خرابکاری غلبه پیدا کنم ، او را به خانواده‌ای محترم بسپارم .

او را از بچه‌های دیگر جدا کردم و تمام روز در اتاق خودم نگهداشتم . « جین » تمام او بزدار " خراب شدنی را از جا برداشت و در ارتفاع امنی گذاشت . خوشبختانه پسرک عاشق نقاشی است . دو ساعت روی قالی نشست و سر خودش را با مدادهای رنگی گرم کرد . توجهی که من به قایق فرمزد سبزش با بیرق زرد آویخته از دکل آن نشان دادم به حدی برایش مبرمنظره بود که با ناشیگری تمام خوش اخلاق شد . تا آنموقع نتوانسته بودم کلمه‌ای حرف از دهانش بیرون بکشم .

بعد از ظهر دکتر « مک ری » آمد و از قایق او تعریف کرد . « انگولکچی » از غرور آفرینش به خود می‌بالید . سپس به عنوان جایزه برای این که چنین پسر کوچولوی خوبی بوده ، دکتر او را با انومبیل خود به دیدن یک مریض روستائی برد .

ساعت پنج دکتري غمگین تر و عاقل تر « انگولکچی » را به آغل

برگرداند . او در یک ملک روستائی آرام جوجه ها را با سنگ زده ، چهارچوب محکمی را خرد کرده و گربه خانگی را از دمش گرفته و در هوا چرخانده بود. سپس وقتی که کدبانوی پیر و مهربان خانه سعی کرده بود ترحم او را نسبت به گربه فلک زده جلب کند، به او گفته بود که برود گم بشود !



انگو لکچی کوچولوی ما به ملاقات می‌رود.

من که طاق‌ت نجسم چیزهایی را که بعضی از بچه هایمان در زندگی دیده و تجربه کرده‌ام ندارم. سالها آفتاب و شادی و محبت لازم است تا خاطرات ملال انگیزی که در زوایای دور دست منزه‌های کوچکشان جا گرفته ، ریشه کن شود. در این جا بچه ها به حدی زیادند و ما به حدی کم که نمی‌توانیم به اندازه کافی بغلشان کنیم . ما صرفاً آغوش کافی برای بغل کردنشان نداریم .

م پارلون دوترشوز<sup>۲۰</sup>

آن مسائل هولناک موروثی و محیطی که دکتر با آنها آنقدر عجیب است ، در رگهای من هم جریان یافته‌اند و این بسیار بد است . اگر کسی می‌خواهد که وجودش ذرمای فایده برای اینجا داشته باشد، باید جز خوبی های جهان را نبیند، خوش بینی تنها اسلحه یک مدد کار اجتماعی است .

« ساعت فصر نیمه شب را اعلام می کند. » آیا می دانی این مصراع ربیای شعر از کجاست ؟ « کریستیل » از « ک » انگلیسی . مرسی ! جفدر از آن نفرت داشتم . تو که در انگلیسی نخبه بودی ، آن را دوست داشتی ، ولی من از لحظه‌ای که وارد کلاس می شدم ، تا زمانی که از آن خارج می شدم ، حتی یک کلمه از آنچه گفته می شد را نمی فهمیدم . به هر حال نکتته‌ای که در آغاز این جملات ذکر کردم ، حقیقت دارد: حالا زنگ ساعت روی طاقچه نیمه‌شب را اعلام می کند. پس برایت خوابهای طلائی آرزو می کنم.

خداحافظ

« سالی »

سه شنبه

دشمن عزیز!

شما همه را معاینه کردید و نسخه نوشتید و بعد در حالی که هوا را بر می کشیدید، باز پشت کتابخانه من با قدمهای آهسته گذشتید و رد شدید. من که روی سه پایدای منتظر چای و کیک اسکاتلندی نشسته بودم، دستور داده بودم به عنوان شیرینی آشتی کنانمان برای شما هم کیک بیاورند. اگر شما واقعاً رنجیده‌اید من کتاب «کالیکاک»<sup>۷۲</sup> را خواهم خواند ولی باید بشما بگویم که با اینهمه کاری که با من می‌کنید، مرا می‌کشید. کارهای اینجا مرا بکلی خسته می‌کند و این دوره دانشگاهی اضافی شما آدم را از پادر می‌آورد. بادتان هست که یکی از روزهای هفته پیش وقتی اعتراف کردم که شب قبل تا ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار مانده بودم شما چقدر عصبانی شدید؟

خوب آقا جان اگر قرار باشد همه مطالعاتی را که بمن محول می‌کنید انجام دهم، باید هر شب تا صبح بیدار بنشینم. به هر حال آن را بیاورید. من معمولاً بعد از شام نیم ساعت استراحت میکنم و هر چند که میخواستم نگاهی به آخرین کتاب «ولز»<sup>۷۳</sup> بیندازم، ولی به جای آن خودم را با آن خانواده کند ذهن تان سرگرم خواهم کرد.

زندگی فوق‌العاده دشواره!

اولش کار و آخرش کاره!

آماده به خدمت شما

«سن.مک.ب.»

72- Kallikak

73- Wells

بنیمخانه « جان گری بر »

۱۷ آوریل

« گوردون » محبوب !

خیلی ممنون از لاله ها و گلهای برف . این گلها بیش تر از تمام گلها به گلدانهای آبی رنگ ایرانی من می آیند.  
آیا تا کنون اسم « کالیکاک » به گوشت خورده ؟ کتاب رانیه کن و آن را بخوان . من فکر می کنم که آنها یک خانواده دو شاخه در « نیوجرسی » هستند ، هر چند که اسم واقعی و زادگاهشان با مهارت پنهان نگاه داشته شده است .

ولی به هر حال این یکی حقیقت دارد: شش نسل قبل یک مرد جوان که برای سهولت « مارتین کالیکاک » نامیده شده ، شبی مست می کند و با یک مستخدمه بار که زن کند ذهنی بوده از روی عشق و عاشقی فرار می کند و مدتی با او بسر می برد و به این ترتیب یک تبار طولانی از « کالیکاک » های کند ذهن را بنیان می گذارد که همگی میخواره ، قمار باز ، فاحشه ، اسب دزد و خلاصه آفتی برای « نیوجرسی » و استانهای اطراف می شوند.

« مارتین » بعدها به راه راست برگشت ، با یک زن معمولی عروسی کرد و تبار دومی از « کالیکاک » های شایسته را پایه گذاری کرد: قاضی ها ، دکترها ، کشاورزان ، استادان دانشگاه ، سیاستمداران و خلاصه باعث سربلندی وطنشان . این دوشاخه هنوز هستند و پا به پای هم رشد می کنند. پس می بینی که اگر در دوره کودکی آن مستخدمه کند ذهن حادثه مهلکی برایش روی می داد ، چه بلایی از سر « نیوجرسی » دور می شد و مردم چه نفس راحتی می کشیدند.

از قرار معلوم کند ذهنی حالتی بسیار موروثی است و علم نمی تواند بر

آن غلبه کند. هنوز هیچ گونه عمل جراحی کشف نشده که به بچه‌های که عقل ندارد، مغز بدهد. بچه با این وضع رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، در حالی که در بدن ۳۰ ساله یک مغز ۹ ساله دارد و بازیچه رام و راحتی میشود در دست هر جنایتکاری که به او بر بخورد. یک سوم زندانهای ما را مجرمین کند ذهن پر کرده اند. به نظر من جامعه باید آنها را در مزارع مخصوص کند ذهن‌ها جدا از سایرین نگاهداری کند، جایی که بتوانند راحت و آسوده بامشاغل خانگی امرار معاش کنند و زاد و ولد نداشته باشند. سپس کم یا بیش در طی یک نسل می‌توانیم آنها را از صحنه روزگار بزدانیم.

آیا تو این چیزها را می‌دانستی؟ دانستن این‌ها برای یک سیاستمدار بسیار ضروری است. کتاب را تهیه کن و بخوان. استدعا می‌کنم. اگر کتاب امانتی نبود، آنرا برایت می‌فرستادم.

همچنین دانستن این‌ها برای من هم بسیار لازم است. اینجا یازده تا بچه هستند که از این بابت کمی به آنها مشکوکم. ولی در مورد «لورنا هیگینز» مطمئنم. یک ماه تلاش کردم تا یکی دو مفهوم اساسی را به مغز آن بچه فرو کنم و حالا می‌دانم که مشکل چیست! سر او را به جای مغز یک ماده پنیری نرم پر کرده است!

من به اینجا آمدم تا در این یتیمخانه امور پیش پا افتاده‌ای مثل هوای تازه و غذا و لباس و نور آفتاب را سر و سامان بدهم. چشم روشن! دلم خوش! حالا می‌بینی که با چه مشکلاتی مواجه هستم. باید اول به جامعه سر و سامان بدهم تا دیگر بچه‌هایی متفاوت برای من نفرستند که با آنها سرو کله بزنم.

به خاطر همه این حرف‌های شیجان آلود مرا ببخش. ولی من به تازگی با موضوع کند ذهنی مواجه شده‌ام و این موضوعی خوفناک و جالب است. تو به عنوان یک قانونگذار وظیفه داری قانونی بگذرانی که این مشکل

را از صحنه دنیا محو کند. لطفاً در این مورد فوراً اقدام

و مرا مدیون خود کن .

« س. مک . برابید »

دفتر سرپرست یتیمخانه « جان گری بر »

جمعه

گرامی مرد دانش !

امروز نیامدید. لطفاً فردا مارا قال نگذارید، من خانواده « کالیکاک » را تمام کردم و از فرط حرف دارم منفجر می شوم. آیا فکر نمی کنید که ما باید یک آزمایش روانشناسی از این بچه ها به عمل بیاوریم ؟ ما این را به مادر خوانده ها و پدر خوانده های آینده اینها بدهکاریم ، تا مبادا بار مسئولیت نسل کند ذهنی را بردوشان بگذاریم .

میدانید ، می خواستم از شما خواهش کنم که برای سرما خوردگی « لورتا » قرص ارسنیک تجویز کنید. من مشکل او را تشخیص دادم : او یک « کالیکاک » است . آیا درست است که بگذاریم بزرگ شود و یک بار ۳۷۸ نفری از اولادی کندذهن که بارشان صرفاً بردوش جامعه خواهد بود پایه ریزی کند ؟

خدا مرگم بدهد ! من از سم دادن به بچه بیزارم ولی چه می توانم

بکنم ؟

« س. مک . ب »



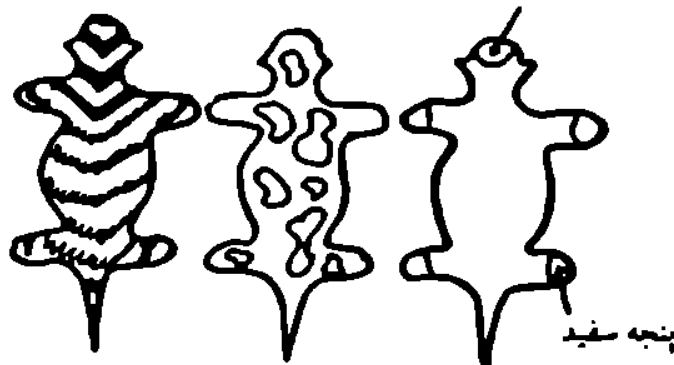
«گوردون» محبوب!

تو به مسائل کند ذهن‌ها علاقمای نداری و از علاقه مندی من بیک خوردمای؟ خوب، من هم به همان اندازه از بی علاقمی تو شوکه شده‌ام!  
اگر تو به مسائلی از این قبیل، که بدبختانه در این جهان وجود دارد، توجهی نداری چطور می‌توانی قوانینی عاقلانه وضع کنی؟ نمی‌توانی دیگر!

به هر حال به درخواست تو درباره موضوعی که کمتر از این حال ترا بهم بزند می‌نویسم. به تازگی چهل و پنج متر روبان سر به رنگ های آبی و صورتی و سبز و زرد ذرتی خریدم تا عید پاک به پنجاه دختر کوچولویم هدیه کنم.

در ضمن در فکر فرستادن یک هدیه عید پاک برای تو هستم. یک بچه گربه کوچولوی پشمالوی خوشگل چطور است؟ من هر یک از سه مدل زیر را می‌توانم تقدیم کنم:

۱- مدل پیر ۲- مدل لاکپشت ۳- دماغ سفید



شماره ۳ به هر رنگی: خاکستری، سیاه یا زرد موجود است. اگر به من بگویی که کدام یک را بیش تر می‌پسندی آن را بلافاصله با پست فوری

ارسال می کنم .

می خواستم یک نامه حسابی بنویسم ولی وقت چای است و می بینم  
که مهمانی نزدیک می شود.

خداحافظ !

« سالی »

پ. ن: آیا کسی را نمی شناسی که مایل باشد یک پسر کوچولوی  
مامانی را که هفده دندان خوشگل در آورده به فرزندش بپذیرد ؟

۲۰ آوریل

« جودی » جانم !

یکی یک پنی ا دوتا یک پنی ا پیراشکی های داغ !

خانم « دوپیستر لامبرت »<sup>۲۶</sup> زن خشکه مقدسی است و دریچه روحش شیشهای کدر دارد. من چند روز قبل در یک مهمانی چای با او آشنا شدم. او ده دوجین پیراشکی به مناسبت « آدینه نیک »<sup>۲۷</sup> به ما هدیه کرده است. ( حالا کی می گوید که چای خوردن یک اتلاف وقت احمقانه است ؟ ) او از من درباره « کوچولوهای سرراهی عزیزم » پرسید و گفت که من کار بزرگی می کنم و باید جایزه بگیرم. من پیراشکی ها را در نگاه او دیدم و نشتم و نیم ساعتی با وی گپ زدم.

حالا می روم و شخصاً از او تشکر می کنم و ضمن به میان کشیدن یک عالمه نکته تأثرانگیز به او می گویم که آن پیراشکی ها چقدر مورد توجه کوچولوهای سرراهی عزیزم قرار گرفتند. البته با حذف این موضوع که « انگولکچی » کوچولوی عزیزم چطور پیراشکی خود را به طرف دوشیزه « اسنیت » پرتاب کرد و دقیقاً چشمان او را نشانه گرفت. من فکر میکنم با تشویق و تحسین میشود از خانم « دوپیستر لامبرت » یک نیکوکار دست و دل باز ساخت.

خدا مرگم بدهد! دارم چه گدای سمجی می شوم! خانوادام جرنت ندارند به دیدارم بیایند، چون با پررونی تمام از آنها تقاضای بخشندگی می کنم. تهدید کردم که پدر را از فهرست مکالماتم حذف می کنم، مگر این که فوری ۶۵ دست لباس کار برای باغبانهای آینده من ارسال کند. امروز صبح از دفتر حمل و نقل کالاهای بازرگانی یادداشتی به دست من رسید که در خواست می کرد دو محموله بسته بندی شده را که توسط

76- Mrs. De Peyster Lambert

77- Good Friday . آدینهای که با دگار مصلوب شدن حضرت عیسی است .

کارخانه «جی.ال.مک براید»<sup>۳۸</sup> از «ورستر» به آنها سپرده شده تحویل بگیرم. از همینجا می‌فهمم که پدرم مایل نیست از فهرست من قلم بخورد! «جیمی» هنوز چیزی برای ما نفرستاده، در حالیکه حقوق زیادی می‌گیرد! من اغلب یک صورت نرحم انگیز از کمبودهایمان را برایش می‌فرستم.

ولی «گوردون هالوک» راه قلب یک مادر را پیدا کرده است. تشکر و سپاس من در قبال بادام زمینی‌ها و سیرک سیار به حدی به مذاقش خوش آمده که هرچند روز یک بار یک جور هدیه برایمان می‌فرستد و من تمام وقتم را صرف نوشتن نامه‌های تشکر آمیزی می‌کنم که زیاد شبیه نامه‌های قبلی نیستند. هفته پیش ما یک دو جین توپ قرمزبزرگ دریافت کردیم که اتاق بچه‌ها را پر کرده‌اند و موقعی که راه می‌روی مدام نوب پایت می‌پیچند.

دیروز هم یک گونی قورباغه و اردک و ماهی برای شناوری در وان‌های حمام به اینجا رسید.

اکنون شما ائی بهترین معتمدان ما! برایمان وان‌هایی بفرستید تا حیواناتمان را در آنها شناور کنیم.

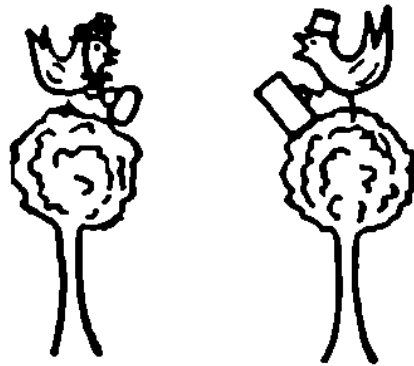
مثل همیشه

«س. مک براید» نو

سه شنبه

« جودی » جانم !

بهار باید در جایی در کمین نشسته باشد. پرنده ها دسته دسته از جنوب می رسند. آیا وقتش نشده که آنها را سرمشق خود قرار دهید؟



یادداشت انجمن از نشریه « مرغان مهاجر » :

خانم و آقای « فرست رابین »<sup>۶۹</sup> از مسافرتشان به « فلوریدا » مراجعت کرده اند. امیدواریم که آقای « جرویس پندلتون » و بانو هم بزودی برگردند.

حتی در این بلندی ها در « ناچس کانتی »<sup>۷۰</sup> رخوت زده ما هم نسیم رایحه بهاری دارد و تورا به هوس می اندازد که به دشت و صحرا پشتهایی و از تپه ها بالا بروی و حتی زانو بزنی و توی خاک کند و کاو کنی . عجیب نیست که بهار شکوفان غریزه کشت و زرع را حتی در شهری ترین جان ها بیدار می کند؟

از صبح داشتم طرح باغچه های کوچک شخصی برای بچه های ۹ ساله به بالا را می ریختم . مزرعه بزرگ سیب زمینی محکوم به فناست . چون تنها جای مناسب برای ۶۲ باغچه شخصی است . در عین حال که آنقدر نزدیک هست که از پنجره های قسمت شمالی دیده شود، بقدر کافی

دور هست که ریخت و پاش بچه ها به چشم انداز چمن کاری زیبای ما لطمه‌ای نزنند. در ضمن زمین هم بارور است و بچه ها ممکن است در کشاورزی شان به موفقیت هائی برسند. نمی خواهم که کوچولوهای رنجور ما سرتاسر تابستان را به شخم زدن زمین بگذرانند و دست آخر هیچ گنجینهای بیرون نیاورند. برای تشویقشان اعلام می‌کنم که پرورشگاه محصولشان را با پول واقعی می‌خرم، هرچند که پیش بینی می‌کنم که زیر کوهی از تریچه مدفون خواهیم شد.

در ضمن علاقه وافری دارم که دو خصوصیت اعتماد بنفس و قوه ابتکار را در وجود این بچه ها پرورش دهم: دو خصوصیت مهمی که آشکارا فاقد آن هستند (البته به استثنای « سدی کیت » و تک و توک بچه های بد دیگر).

به نظر من بچه هائی که دل و جرئت بد بودن را دارند، امیدبخش هستند ولی آنهایی که خوب هستند، صرفاً به علت بی حالی شان نومید کنندمانند.

در چند روز گذشته وقت من عمدتاً صرف بیرون کشیدن شیطان از وجود « انگولکچی » شده ، کاری که اگر می‌توانستم تمام وقتم را به آن اختصاص دهم خیلی سرگرم کننده بود. ولی با بکصد و هفت شیطان کوچولوی دیگر که باید به آنها رسید، حواسم باید به همه طرف باشد .

نکته هراس انگیز این زندگی اینست که مشغول انجام هر کاری که باشم ، کارهای ضروری دیگر که موقتاً کنار گذاشته شده‌اند، دامنم را سخت میکشند. بدون شک شیطان وجود « انگولکچی » به تمام توجه یک شخص کامل - و ترجیحاً دوشخص - احتیاج دارد، بطوری که بتوانند به نوبت ، کار و استراحت کنند.

« سدی کیت » الساعه از اتاق بچه ها پرواز کنان خبر آورده که یکی از بچه ها یک ماهی قرمز را ( که هدیه « گوردون » بوده ) قورت داده ! مرسی ! چه مصیبت هائی ممکنست در یک پرورشگاه روی بدهد!

ساعت ۹ بعد از ظهر

بچه‌هایم خوابند و الان در این فکر بودم که چه می‌شد اگر جوانها هم به خواب زمستانی فرو می‌رفتند؟ اگر آدم می‌توانست کوچولوهای نازنین را درست اول اکتبر در بستر بخواباند و تا بیست و دوم آوریل همانجا نگهدارد، اداره پرورشگاه چه صفائی داشت!

مثل همیشه

« سالی » تو هستم.

« جرویس پندلتون » محترم ! حضرت آقا !

این نامه مکمل تلگرافی است که ده دقیقه قبل برایتان فرستادم . پنجاه کلمه برای روشن کردن احساسات من کافی نیست و از این طریق هزارتای دیگر به آنها می افزایم .

همچنان که تا رسیدن این نامه متوجه شده‌اید، من باغبان را اخراج کرده‌ام و اوزیر بار نرفته است. از آن جا که دو برابر هیکل مرا دارد نمی‌توانم او را به زور به طرف در بکشم و با یک لگد بیرونش بیندازم.

او یک حکم رسمی و مؤکد از رئیس هیئت امنای خواهد که روی کاغذ مار کداری تایپ شده باشد، بنابراین رئیس محترم هیئت امنای ! لطفاً این خواست را در اولین فرصت اجابت کنید.

حالا می‌رسیم به شرح قضیه .

وقتی من به این جا آمدم ، هنوز زمستان با ما بود و کارهای کشت و زرع در حال رکود. من هم جز دوبار که به « رابرت استری »<sup>۱</sup> برای تمیز نگهداشتن آغل خوک هایش تذکر داده بودم ، تا امروز با او سرو کاری نداشتم . ولی امروز دنبالش فرستادم که بیاید تا درباره کشت بهاری با هم مشورت کنیم .

« استری » همانطور که خواسته بودم به دفترم آمد و بی آن که کلاهش را بردارد روی مبلی ولو شد. من با نکته سنجی به او خاطر نشان کردم که کلاهش را بردارد. این تذکر کاملاً ضروری بود چون پسر بچه‌ها در حین کار مدام می‌آمدند تو و می‌رفتند بیرون و اصل «بی کلاه درخانه» اولین قانون ما برای مرد بار آوردن آنهاست .

« استری » تسلیم شد و سپس شق و رق نشست تا با خواستهای احتمالی من ، هرچه که باشد، مخالفت کند.



من موضوع را اینطوری مطرح کردم که در سال آینده پرورشگاه «جان گری بر» برای غذای خود تکیه کمتری به سیب زمینی خواهد کرد. با شنیدن این حرف باغبان ما با همان ژست «هون سایروس و ابکوف» غرشی کرد. منتها غرش او به اندازه غرشی که یک معتمد بخود اجازه می دهد بکند، روحانی و بزرگوارانه نبود.

من از ذرت و لوبیا و پیاز و نخود و گوجه فرنگی و چغندر و هویج و شلغم به عنوان محصولات مطلوب اسم بردم.

«استری» اظهار عقیده کرد که اگر سیب زمینی و کلم برای شکم او کفایت می کرده برای شکم بچه گداها هم کفایت خواهد کرد! من با خونسردی حالش کردم که دو آکر مزرعه سیب زمینی را شخم زده، کود خواهیم داد و شصت باغچه شخصی از آن می سازیم و پسرها در اداره آن کمکمان می کنند.



از این حرف «استری» ترکیب! به زعم او مزرعه دو آگری حاصلخیزترین و پر ارزش ترین قطعه زمین در سرتاسر این منطقه است. او

پیش بینی میکند که اگر من بخواهم آن زمین را برای دلخوشی و بازی بچه‌ها باغچه - باغچه کنم و بگذارم که هر ریخت و پاشی که می‌خواهند در آن انجام بدهند، هیئت امانت سخت گوشمالی‌ام خواهد داد. آن مزرعه برای کشت سیب زمینی مناسب است. همیشه سیب زمینی داده است و مادامی که او بالای سرش است، سیب زمینی خواهد داد.

من با خوشرونی جواب دادم:

- دیگر چیزی وجود ندارد که تو بالای سرش باشی. من به این نتیجه رسیدم که مزرعه دو آکری بهترین نقطه جهت باغچه سازی برای بچه‌هاست. و تو سیب زمینی‌ها باید کنار بکشی.

پس از این حرف او در توفانی از خشم شکوفان از جا برخاست و گفت که اگر یک گله از این آشغال‌کله‌های لعنتی شهری مزاحم کارش بشوند، خیلی مکافات دارد تا دوباره اوضاع را راست و ریس کند.

من - با آرامشی که از یک موقرمز ایرلندی نسب بعید است - توضیح دادم که این پرورشگاه در خدمت بچه‌هاست، نه این بچه‌ها در خدمت پرورشگاه! فلسفه‌ای که او درک نکرد، با این حال زبان نکته پرداز شهری من تا حدی خفناش کرد.

افزودم آنچه از یک باغبان می‌خواهم شایستگی و بردباری است تا به پسرها باغبانی و کارهای ساده کشت و زرع را بیاموزد. مردی که حسن تفاهم زیادی داشته باشد و سرمشق الهام بخشی برای این بچه‌های سرراهی باشد.

«استری» که مثل یک موش خرما می‌اسیر در قفس این طرف و آن طرف می‌رفت مدنی درباره نظریات احمقانه مدارس مذهبی داد سخن داد و بعد هم بی آن که ارتباطی داشته باشد، گریزی به موضوع عمومی حق رأی بانوان زد.

من به این نتیجه رسیدم که او برای این جنبش مناسب نیست. گذاشتم تا خودش آرام بگیرد و سپس چک دستمزدش را دادم و به وی

گفتم که تا ساعت ۱۲ چهارشنبه آینده اقامتگاهش را تخلیه کند.  
 «استری» می گوید لعنت به من اگر این کار را بکنم. (بخاطر این  
 همه لعنت معذرت می خواهم. تنها صفتی که این مخلوق بلد است، همین  
 است) میگوید رئیس هیئت امنای این مؤسسه استخدامش کرده و تا رئیس  
 هیئت امنا به او نگوید، نه از اینجا و نه از این خانه تکان نمی خورد. فکر  
 می کنم که «استری» بینوا نمیداند که بعد از آمدن او رئیس جدیدی بر  
 تخت نشسته.

الور<sup>۸۲</sup> قضیه برایتان روشن شد. هیچ تهدیدی نمی کنم. ولی  
 «استری» یا «مک براید»! انتخاباتان را بکنید، عالیجناب!  
 در ضمن می خواهم به رئیس «دانشکده کشاورزی ماساچوست» در  
 «آمرست»<sup>۸۳</sup> نامهای بنویسم و از او تقاضا کنم که یک مرد فعال و مناسب  
 که زن مهربان و خوشرو ولایتی داشته باشد، به ما معرفی کند. زن و  
 شوهری که به املاک مختصر ما توجه کاملی کنند و شوهره الگوی  
 شایستهای برای پسرهای ما باشد.

اگر ما سروسامانی به وضع کشت و زرع این نوانخانه بدهیم، نه فقط  
 لوبیا و پیاز غذایمان تأمین میشود، بلکه دستها و مغزهایمان هم تربیت  
 میشوند.

من همچنان

با ارادت خالصانه

«س. مک براید»

سرپرست پرورشگاه «جان گری یر» میمانم

پ. ن. فکر می کنم که ممکن است «استری» یک شب بیاید و

لپشه ها را با سنگ بشکند، آیا لازم است بیمه شان کنم؟

82- Alors به فرانسه: سرانجام

83- Amherst

دشمن عزیزم!

امروز عصر شما چنان شتابزده ناپدید شدید که فرصت تشکر دست نداد، ولی خبر آن اخراج تا جایی به دور دستی کتابخانه من هم رسید. در ضمن آثارش را هم دیده ام. شما را بخدا با «استری» بدبخت چه کردید؟ هنگامی که با قدمهای بلند به سمت درشکه خانه می رفتید، حالت مصمم شانه هایتان ناگهان مرا دچار پشیمانی کرد. نمیخواستم آن مرد به قتل برسد. کافی بود با او بحث شود. متأسفانه شما کمی تندخو بودید.

به هر حال این طور که پیداست فن شما کاری بوده است. «روبرت» می گوید که با تلفن یک درشکه خبر کرده است و حتی خانم «استری» حالا چهار دست و پا دارد قالی اتاق نشیمن مرا می درد. خیلی ممنون برای این آرامش.

«سالی مک براید»

۲۶ آوریل

« جرویس » خان !

حالا دیگر تلگراف شدید نو لازم نبود. دکتر « رابین مک ری » که موفع دعوا مرد جگرداری است با صراحت تحسین آمیزی از عهده قضیه برآمد.

من آنقدر جوش آورده بودم که بلافاصله بعد از نوشتن نامه به تو به د کتر تلفن زدم و سیر تا پیاز قضیه را برایش بازگو کردم .  
حالا « حنائی » ما هر چند تا عیب داشته باشد ( که البته همه را دارد ) یک حسن هم دارد و آن این که معدن عقل سلیم است !  
می فاند که آن باغچه ها چقدر مفیدند و « استری » چقدر بدتر از بی فایده است ! او همچنین میگوید : « قدرت سرپرست باید حفظ شود. »  
( که ضمناً این بیان از دهان او دلپسند است ).

بگذریم ، حرف او بود. او گوشی تلفن را گذاشت . قارقار ماشینش را در آورد و با سرعتی غیرمجاز پرواز کنان خودش را به اینجا رسانید.  
در حالی که خشم ناب اسکاثلندی در وجودش می جوشید، یگراست ، سراغ « استری » رفت و با چنان خشونت و صراحتی مردک را بیرون انداخت که پنجره های درشکه خانه ریز ریز شد.

از ساعت یازده صبح امروز که ارا به حامل اثاث « استری » با حرکت کند و سنگینش از در خارج شده ، آرامش مطبوعی بر « ی. ج. گ » مکفرماست .

مادامی که منتظر باغبان رؤیائی مان هستیم یکی از روستائیان در کارهای باغبانی به ما کمک می کند.

متأسفم که با مشکلات خودمان سرت را به درد آوردم . به « جودی » بگو که یک نامه به من بدهکار است و تا آنرا فرستد از من چیزی نمی شنود.  
خدمتگزار مطیع شما  
« س. مک. براید »

« جودی » جان !

در نامه دیروزم به « جرویس » فراموش کردم پیام « انگولکچی » را برسانم و تشکراتمان را از سه وان حمام ابلاغ کنم. وان‌های آبی رنگ با گل‌های قرمز در بدنه جلوه خاصی به اتاق بچه‌ها می‌دهند. من هدایائی را برای بچه‌ها می‌پسندم که از فرط بزرگی قابل بلعیدن نباشند.

مزده بده که آموزش عملی ما در حال پیشرفت است. نیمکت‌های چوبی در کلاس ابتدائی قدیمی نصب میشوند و تازمانی که مدرسه مان تکمیل بشود، به پیشنهاد دوشیزه « ماتیوس » کلاس ابتدائی روی ایوان جلونی تشکیل میگردد.

کار کلاسهای خیاطی هم خوب پیش میرود. در حالی که دخترهای بزرگتر با سه چرخ خیاطی کار می‌کنند، دست دوزها روی نیمکت‌هائی زیر درخت آتش‌لم می‌دهند. به محض این که دخترها اندکی کار آئی پیدا کنند، به کار پر شکوه تجدید لباس بچه‌ها دست می‌زنیم.

میدانم که تو فکر می‌کنی کارهای من کند است، ولی دوختن یکصدوهشتاد لباس بچه‌گانه واقعاً کار بزرگ و مهمی است. و اگر دخترها خودشان لباس‌ها را بدوزند پدرش را بیشتر خواهند دانست.

همچنین قابل گزارش است که سطح بهداشت ما بالا رفته. دکتر « مک‌ری » نرمش صبحگاهی و شامگاهی و نوشیدن یک لیوان شیر و بازی گرگم به هوا را در میان ساعات روز باب کرده است.

او یک کلاس فیزیولوژی درست کرده و بچه‌ها را به گروه‌های کوچک تقسیم نموده تا به خانه‌اش بروند و مجسمه کالبد انسان را که تکه‌تکه میشود و همه خرت و پرت‌های داخلش در معرض دید قرار میگیرد، تماشا کنند.

حالا بچه‌هایم میتوانند به همان روانی که اشعار مادر غاز را میخوانند،

در باره دستگاہهای هاضمه کوچولویشان حرفهای علمی بزنند.  
واقعا داریم آنقدر با معلومات می‌شویم که دیگر کسی نشاسدمان.  
وقتی حرف زدندان را بشنوی باور نمی کنی که بتیم باشیم . درست مثل  
بچه‌های « بوستون »<sup>۸۴</sup> هستیم !

۲ بعد از ظهر :

خدایم گم بدهد! « جودی » جان ! چه مصیبتی !!  
یادت می آید چند هفته قبل خبر دادم که یک دخترک نازنین را به  
خانواده مناسبی سپردم که امیدوارم به فرزندى قبولش کنند؟ خانواده  
مسیحی مهربانی بودند که در یک دهکده بیلاقی خوش آب و هوا زندگی  
می کردند. پدر خوانده خادم کلیسا بود و « هتی »<sup>۸۵</sup> یک کوچولوی شیرین  
و مطیع و کدبانومنش که به نظر می آمد کاملاً باب دل آن خانواده است .  
خدای من ! او امروز صبح به جرم دزدی به اینجا برگردانده شد!  
افتضاح از این بالاتر نمیشود! او فنجانى را که برای مراسم عشاء ربانى مورد  
استفاده قرار میگیرد دزدیده بود!

نیم ساعت و قتم صرف شد تا از خلال گریه های او و تهمت های آنها  
به حقیقت برسیم. از قرار معلوم کلیسای آنها مثل دکتر ما خیلی مدرن و  
بهداشتی است و در مراسم عشاء ربانى هر کس فنجانى دارد. « هتی »  
کوچولوی نگونبخت در تمام عمرش هرگز درباره مراسم عشاء ربانى چیزی  
نشنیده بود و در واقع به کلیسا خیلی عادت نداشت . مراسم مذهبی  
بکشنه‌ها همیشه برای نیازهای دینی سادماش کفایت میکرد. ولی در خانه  
جدیدش هردو را داشت . و یک روز در میان شگفتی مطبوع او آنها برای  
رفع خستگی نوشابه خوردند. اما ... به او ندادند. البته او به دلش نگرفت .  
آخر عادتش شده که کسی به او توجهی نکند! ولی هنگامی که خواستند به  
خانه برگردند ، دید که تصادفاً فنجان نفرمای کوچک روی نیمکت  
جامانده و به خیال اینکه این فنجان یک یادگاری است که اگر بخواهی

میتوانی برش داری، آن را در جیبش گذاشت.

دو روز بعد آن فنجان که مجلل ترین زینت خانه عروسکهایش شده بود آفتابی گشت. از قرار معلوم مدت ها قبل « هتی » در ویتترین یک اسباب بازی فروشی یک سری ظرف عروسکی دیده بود و از آن موقع رویای نصاحب آنها را در سرپرورانده بود.

فنجان مخصوص مراسم عشاء ربانی دقیقاً همان ظرف رویاهایش نبود، ولی از هیچی بهتر بود. حالا اگر آن خانواده فقط اندکی کمتر دین و اندکی بیشتر شعور داشتند، فنجان را که سالم و دست نخورده مانده بود، سرجایش برمی گردانند و « هتی » را به نزدیکترین اسباب بازی فروشی می بردند و چند تکه ظرف برایش می خریدند. ولی اینها بجای این کار بچه بچه رازیر بغلش زدند و او را توی اولین قطار چپاندد و هولش دادند توی پرورشگاه ما و فریاد بر آوردند که او یک دزداست!

خاطرت آسوده که به آن خادم عصبانی مزاج کلیسا و همسرش چنان پر خاش دندان شکنی کردم که یقین دارم نظیر حرفهای مرا تا بحال از هیچ منبری نشنیده ماند. چند تکه تند و نیز از لفتنامه « حنائی » قرض کردم و آنها را قشنگ سر جایشان نشاندم.

« هتی » کوچولوی بدبخت هم که با آنهمه امید و آرزوهای طلائی به خانه آنها رفته بود، حالا باز پیش ماست.

بر گرداندن یک بچه یتیم با خفت و خواری به پرورشگاه اثر روحی بسیار بدی روی اومی گذارد، بخصوص که « هتی » اطلاع نداشته عملش خلاف است. به او این احساس دست می دهد که دنیا پر از دامهای پنهان است و حتی از این که یک قدم بردارد، می ترسد.

حالا من باید همه انرژیام را صرف پیدا کردن والدین دیگری برای او بکنم، والدینی که آنقدر پیر و جا افتاده و مقدس نباشند که زمان بچگی خودشان را بکلی فراموش کرده باشند.

یکشنبه:



یادم رفت برایت بنویسم که باغبان جدید ما اینجاست . اسمش «ترنفلت»<sup>۱</sup> و همسرش یک بلوند دوست داشتنی است که چاه زرخندان دارد و اگر یک دختر یتیم بود در عرض یک دقیقه می توانستم او را به فرزند خواندگی بدهم . نباید بگذاریم وجودش بیفایده بماند. نقشه قشنگی در سردارم : یک کلبه کنار کلبه باغبان می سازیم و نوعی لانه جوجه کشی تحت مراقبت مادرانه او بنا می کنیم ، تا جوجه های کوچولوی نازمان را در آنجا نگهداریم ، نازمانی که مطمئن بشویم هیچ مرض واگیر داری ندارند و حتی الامکان میل به فحاشی و هتاک را از وجودشان بیرون کشیده ایم و بعد در میان جوجه های دیگرمان که کاملند ولشان می کنیم .

این فکر چقدر برایت کشش دارد؟ در یک پرورشگاه مثل اینجا که مالا مال از سروصدا و جنبش و حرکت است ، داشتن اتاقهایی مجزا که بتوانیم از بچه ها مراقبت های ضروری جداگانهای به عمل بیاوریم ، خیلی لازم است . بعضی از بچه های ما دارای اختلالات عصبی موروثی هستند و اگر مدتی در یک محیط آرام تحت نظارت باشند، علائم مرض خود را نشان میدهند.

آیا لغاتم حرفهای و علمی نیست ؟ مراوده روزانه با دکتر «رابین مک ری» فوق العاده آموزنده است .



باید خوکه‌هایمان را بعد از آمدن « نرنفلت » بینی . بعدی تمیز و سرکیف و غیر عادی هستند که وقتی از کنار هم می‌گذرند ، یکدیگر را نمی‌شناسند!

مزرعه سیب زمینی‌مان هم دیگر قابل تشخیص نیست . زمین با کمک ریسمان و میخ مثل یک صفحه شطرنج به مربع‌های زیادی تقسیم شده است و هر بچه‌ای زمین خودش را با میله علامت گذاری کرده . حالا تنها موضوع مطالعه ما را کاتالوگ‌های تخم گیاهان تشکیل می‌دهند .

« نوآه » الساعه از دهکده برگشته . رفته بود روزنامه های یکشنبه را که وقت بیکاری‌اش را پر می‌کنند بخرد . « نوآه » یک انسان بسیار پیشروست . نه فقط خواندن را حسابی بلد است بلکه در حین مطالعه عینکی می‌زند که قابش از لاک سنگ پنب ساخته شده .

آه نامه‌ای هم از پستخانه آورده که تو جمعه شب نوشتی . از این که می‌بینم به « گوستا برلینگ »<sup>۷۷</sup> علاقه‌ای نداری و « جرویس » هم به او بی‌اعتناست ، رنج می‌کشم . فقط می‌توانم بگویم : « چه کمبود نکان دهندمای از ذوق ادبی در خانواده پندلتون هست ! »

دکتر « مک ری » یک مهمان دکتر دارد . یک آقای محترم مالیخولیائی که سرپرست یک تیمارستان خصوصی است و فکر می‌کند که زندگی هیچ فایده‌ای ندارد . ولی به عقیده من اگر نوروزی سه وعده غذا با بیماران مالیخولیائی بخوری ، طبیعی است که چنین بدبین بشوی . این مرد در جستجوی نشانه‌های انحطاط به سرتاسر دنیا می‌رود و آن را در همه جا می‌یابد . بعد از نیم ساعت گفت و گوهر آن انتظار داشتم تقاضا کند که نگاهی به گلوم بیندازد تا ببیند آیا سقام ترک خورده یا نه .

انگار سلیقه « حنائی » در انتخاب دوست به ذوقش در ادبیات رفته .

خدا بدهد برکت ! مثلاً این یک نامه است .

خدا حافظ !

« سالی »

پنج شنبه دوم مه

« جودی » جان !

سیر حوادث گیج کننده است ! « ی. ج. گ » به نفس نفس افتاده .  
ضمناً مشکل نگهداری از بچه ها مادامی که نجارها و لوله کش ها و بناها  
اینجا کار می کنند، دارد حل میشود. یا بهتر بگویم برادر عزیزم آن را برایم  
حل کرده است .

امروز بعدازظهر سر گنجه ملافه ها رفتیم و با شگفتی ملتفت شدم که  
تعداد ملافه هایمان بقدری است که فقط هر هفته یکبار میتوانیم ملافه های  
بچه ها را عوض کنیم . انگار در این پرورشگاه این سنت اجتناب ناپذیر  
است !

در جینی که من مثل رئیسه یک قلعه قرون وسطائی با دست کلیدی به  
کمر بندم لابه لای خرت و پرت های خانام می لولیدم ، چه کسی باید به  
سراغم می آمد ، جز « جیمی » !؟  
آنقدر گرفتار بودم که یک بوسه هوائی روی دماغش انداختم و نحت  
راهنمائی دو تا از بزرگترین بچه تخس هایم او را فرستادم که نگاهی به همه  
جا بیندازد .

آن ها ۶ بچه را جمع کردند و یک بازی بیس بال ترتیب دادند .  
« جیمی » خسته ولی پر اشتیاق برگشت و رضایت داد که سفرش را تا آخر  
هفته کش بدهد . ولی بعد از شامی که به او دادم ، تصمیم گرفت دست کم  
غذایش را در هتل بخورد !

هنگامی که جلوی آتش بخاری قهوه می خوردیم ، از نگرانی ام درباره  
جوجه هایم ، مادامی که لانه جدیدشان ساخته می شود، با او درد دل کردم .  
تو خودت « جیمی » را می شناسی . در عرض نیم دقیقه نقشماش را  
روی کاغذ آورده بود :

- در آن جلگه کوچک نزدیک انبار هیزم اردو بزنید . میتوانید سه

کلبه بی سقف بسازید که در هر یک هشت تختخواب سفری قرار بگیرد و ۲۴ تا از بزرگترین پسرها را به آنجا کوچ دهید. صنار هم خرج ندارد. من یادآوری کردم:

- بله اردو زدن صنار خرج ندارد، ولی خرج سرپرستی که باید مواظبتشان باشد چه می شود؟

« جیمی » با نظر بلندی گفت:

- این که چیزی نیست. من برایت دانشجویی پیدا میکنم که از خدا بخواهد تعطیلاتش را در این جا بگذراند. و در مقابل فقط غذا و کمک هزینه مختصری به او بدهید. فقط یک مسئله هست: تو باید غذائی بهتر از آنچه که امشب بمن خوراندی، بیاو بدهی تا ماندگار شود!

دکتر « مک ری » بعد از بازدید از درمانگاه حدود ساعت ۹ نازل شد. سه مورد سیاه سرفه دیده شده، ولی بیماران را مجزا کردیم و دیگر کسی این مرض را نمی گیرد. معلوم نیست آن سه تا چطور سیاه سرفه گرفتارند. شاید پرنده کوچولونی وجود دارد که سیاه سرفه را به پرورشگاه می آورد.

« جیمی » کرم اردویش را به جان او هم انداخت. دکتر وسوسه شد. دوتائی قلم و کاغذ را قاپیدند و نقشه ها را کشیدند.

هنوز شب نشده آخرین میخ کوبیده شده بود! هیچ چیز نمیتوانست آن دو مرد را آرام کند جز این که در ساعت ۱۰ شب به سراغ تلفن بروند و یک نجار بخت برگشته را از خواب بیدار کنند. نجار با تعدادی الوار برای ساعت هشت صبح احضار شده.

سرانجام ساعت ده و سی دقیقه در حالی که هنوز از عمود و تیر آهن و زهکش فاضل آب و شیب پشت بام صحبت میکردند، از دستشان خلاص شدم.

هیجان دیدار « جیمی » و قهوه و همه این عملیات ساختمانی وادارم

کرد فوراً بنشینم و برایت نامه‌ای بنویسم ولی فکر می‌کنم با اجازات بهتر باشد که شرح جزئیات را به وقت دیگری موقوف کنم.

مثل همیشه

«سالی» نو

شنبه

دشمن عزیز!

افتخار می دهید که امشب ساعت هفت برای شام در خدمتتان باشیم؟  
این یک شام واقعی است و بستی هم خواهیم داشت .  
برادرم یک جوان قابل اعتماد را برای سرپرستی از پسرها پیدا کرده .  
شاید شما او را بشناسید: آقای « ویترسپون » کارمند بانک .  
امیدوارم بتوانم با دل راحت به گردانندگان یتیمخانه معرفی اش کنم،  
پس لطفاً از جون یا صرع یا میخوارگی یا هیچ یک دیگر از مباحث مورد  
علاقه تان ذکر ی به میان نیاورید.

او جوانی معاشرتی و دل زنده است و عادت به خوردن غذاهای تفتنی  
دارد. به نظر شما می توانیم در پرورشگاه « جان گری یر » رضابتش را  
حلب کنیم ؟

باعجلای بدیبهی

« سالی مک براید »

بکشنه

« جودی » جان !

جمعه صبح ساعت هشت « جیمی » به پرورشگاه برگشت . دکتر هم یک ربع بعد از او آمد. از همان موقع نجار و باغبان جدید ما و « نوآه » را به اضافه هشت نفر از پسر بزرگهای ما و دوتا اسب به کار کشیدند.

هیچ ساختمانی عملیاتش سریع تر از این انجام نشده . ابکاش یک دو جین « جیمی » دم دست داشتم . هر چند که اگر « جیمی » را قبل از این که اولین جرقه های اشتیاقش محو بشود گیر بیندازی ، از این هم تندتر کار می کند. برادر من به درد حکاکی یک کلیسای قرون وسطائی نمی خورد. شنبه صبح « جیمی » در حالی که از هیجان یک ایده تازه رنگ و روشی برافروخته پیدا کرده بود، آمد. شب قبل یکی از دوستانش را که عضو باشگاه شکارش در « کانادا »<sup>۸۸</sup> است ملاقات کرده بود. این مرد صندوقدار اولین ( و تنها ) بانک ملی ماست. « جیمی » گفت :

- او یک ورزشکار لایق و گردن کلفت است. دقیقاً همان مردی که برای سرپرستی از بچه ها در اردو احتیاج داری. مردی که آنها را به راه می آورد. اگر غذایش را تأمین کنی و ماهی چهل دلار به او بدهی، با کله می آید. چون نازگی ها با دختری اهل « دیترویت »<sup>۸۹</sup> نامزد کرده و میخواهد برای عروسی پول جمع کند. من به او هشدار دادم که اوضاع غذا خراب است ولی اگر خیلی لگدپرانی کرد، احتمالاً می توانی آشپز<sup>۹۰</sup> را عوض کنی.

باتوجهی محتاطانه پرسیدم :

- اسمش چیست ؟

- اسم بامسمائی دارد: « پرسی - دو - فورست - ویترسپون »<sup>۹۱</sup>.

88- Canada

89- Detroit

90- Percy De Forest Witherspoon

وشر یعنی : بی حال



کم مانده بود جیغ بکشم! مجسم کن یک «پرسی دو فورست ویترسپون» سرپرست آن ۲۴ وحشی کوچولوی رام نشدنی باشد. ولی خودت «جیمی» را وقتی که فکری توی کله‌اش دارد، مهناسی. او قبلاً از طرف من آقای «ویترسپون» را برای شام دعوت کرده بود. صدف و جوجه و بستنی هم از دهکده خریده بود تا سفره‌مان را رنگین‌تر کند.

دعوت او منجر به برگزاری یک مهمانی خیلی رسمی شام شد که دوشیزه «مانیوس» و «بتسی» و دکترا هم در آن حضور داشتند. من حتی از «هون‌سای» و دوشیزه «اسنیت» هم دعوت کردم. از موفقی که با این دو نفر آشنا شده‌ام، این احساس بمن دست داده که بین اهدو باید احساس عاشقانانای باشد. هیچ زن و مردی را ندیده بودم که ایهمه با هم جور باشند. «هون‌سای» بیوه مردی با پنج فرزند است. به عقیده تو نباید ترتیب این کار داده شود؟ اگر او زنی داشته باشد که نوجوش رابه سوی خود بکشد، شاید حواسش کمی از ما منحرف بشود. من با یک تیر دو نشان می‌زنم و از شر جفتشان خلاص خواهم شد. این موضوع ضمن پیشرفت های آتی مان مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت.

بهر حال ما شاممان را خوردیم. در طول شب اضطرابی در من جوانه زد؛ نگران این نبودم که آیا از «پرسی» برای ما کاری ساخته هست یا نه، بلکه دلواپس بودم که ما برای «پرسی» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر امام دنیا را جستجو می‌کردم، نمی‌توانستم جوانی با صلاحیت تر از او برای ره‌ودن قلب پسرها بیابم. کافیت یک نگاه به او بیندازی تا پی بیبری که به خوبی - یا دست کم با تمام توان خود - از عهده هر کاری برمی‌آید. نسبت به فربه ادبی و هنری او کمی مشکوک بودم، ولی او سوار کاری و نهراندازی و گلف و فوتبال بلد است و قایق میراند.

دوست دارد در هوای آزاد بخوابد و میانه اش با پسرها خوبست. همیشه میل داشته بایتمان آشنا بشود و درباره آنها کتابهایی خوانده، ولی

هرگز از نزدیک یتمی رانمی شناخته . « پرسی » خوب تراز آن است که واقعی به نظر بیاید.

« جیمی » و دکتر قبل از رفتن یک فانوس گیر آوردند و با همان لباسهای شب نشینی خود آقای « ویترسپون » را به یک زمین شخم زده هدایت کردند تا به محل سکونت آینده‌اش نظری بیندازد.

و ... چه یکشنبه‌ای گذرانندیم ! مجبور شدم نجاری را برایشان اکیداً ممنوع کنم. آن سه مرد بدون این که به لطمه‌ای که به یکصد و چهار ذات با تقوا می خورد ذره‌ای توجه داشته باشند ، یکروز تمام وقتشان صرف این شد که بایستند و به آن خیمه ها نگاه کنند و چکش‌هایشان را بردارند و درباره‌ این که اولین میخ را فردا صبح در کجا بکوبند فکر کنند!

هرچه بیشتر روی مردها مطالعه می کنم ، بیشتر می فهمم که آنها فقط پسر بچه های گنده‌ای هستند که دیگر نمی شود در کونی‌شان زد! نگرانی عمده من اینست که چطور به آقای « ویترسپون » غذا بدهیم. او یک خوش اشتهای واقعی است و ظاهراً اگر لباس شب نپوشیده باشد، نمی تواند شامش را فرو بدهد.

« بتسی » را مجبور کردم به خانه شان برود و یک چمدان لباس شب بیاورد تا حیثیت اجتماعی مان را حفظ کنیم .

یک موضوع جای شکر دارد: آقای « ویترسپون » ناهارش را در هتل می خورد و من شنیده‌ام که ناهارهای هتل مفصل است .

به « جرویس » بگو اینجا جایش خالیست که میخی برای اردو بکوبد. « هون سای » دارد از راه میرسد. خدایا خودت مارا حفظ کن !

بدشانس تو

« س. مک. ب »

پرورشگاه « جان گری بر »

هشتم مه

« جودی » جان!

کارهای اردو تمام شده . برادر پر انرژی مان رفته و ۲۴ پسرمان دو شب سرشار از سلامتی را در هوای آزاد گذرانده‌اند. سه خیمه با پوشش پوستی منظره خوشایندی به زمینها و املاک دادماند. شبیه خیمه هائی هستند که در اردو داشتیم . سه طرفش بسته است و قسمت جلویش بازو یکی‌اش بررگتر از بقیه است تا یک گوشه‌اش کنج خلونی برای آقای « ویترسپون » باشد.

کلبه مجاور که جریان هوا در آن کمتر است ، مجهز به یک شیر آب در دیوار و سه بشکه، برای حمام گرفتن بسیار مناسب است . هر خیمه یک اوسنای حمامی دارد که روی چهار پایه‌ای می ایستد و روی سر هر کجولونی که تاتی تاتی کنان زیر دوش می رود آب می ریزد. تا موقعی که هبت امانا به اندازه کافی به ما وان حمام نمی دهند ناچاریم عقل خودمان را به کار بیندازیم.

سه چادر به صورت سه قبیله سرخپوستی در آمده اند، که هر یک برای خود رئیس و رهبری دارد و آقای « ویترسپون » رئیس کل قبائل است و « مک ری » طبیشان است.

غروب سه شنبه مراسم قبیله‌ای ویژه‌ای در چادرها برپا بود و با وجود آن که دعوت مؤدبانهای برای حضور در مراسم از من به عمل آمد ، ولی مدوچه شدم که آن مراسم آئینی صرفاً مردانه است . از این رو دعوتشان را رد کردم ولی برایشان خوراکی فرستادم ، کاری که خیلی از آن خوششان می‌آید.

هنگام غروب من و « بتسی » قدم زنان تا زمین بیس بال رفتیم و گوله چشمی به مجلس جشن انداختیم . سربازان سرخ پوست دور یک

آتش بزرگ دایره وار چمباتمه زده بودند و هر یک با یک پتو و یک رشته پر کج خود را آراسته بودند. ( جوجه های ما موقع دم در آوردن خیلی نحیف به نظر می رسید ولی من هیچ سؤال نامطربوعی نکردم ).

در حینی که « جیمی » و آقای « ویترسپون » روی طبل های جنگی - در واقع دوتا از کتری های مسی ما که حالا برای همیشه فرورفته اند - ضربه می زدند، دکتر که یک پتوی « ناواجو » روی شانه هایش انداخته بود، یک رقص جنگی کرد.

ای عجب که « حنائی » را زنده دل دیدیم ! این اولین جرعه جوانی است که در وجود این مرد زده شده !

بعد از ساعت ۱۰ که سربازان سرخپوست برای خوابیدن با نظم و ترتیب تنگ هم چیده شدند، آن سه مرد به ساختمان آمدند و در صندلی های راحتی کتابخانه من ولو شدند، با سرمستی از این احساس که در یک نیکوکاری عظیم خود را به شهادت رسانده اند. ولی من گولشان را نخوردم . همه آن لوده گری ها را برای لذت شخصی خودشان انجام داده بودند.

آقای « ویترسپون » تا این لحظه خیلی خشنود به نظر می رسد. او یک گوشه از میزهیئت رئیسه را تحت حمایت خاص « بتسی » اشغال کرده و بمن میگویند که او در این مجموعه رخوت زده قطره قطره زندگی پر شور و حال چکانده است .

من جد و جهد کرده ام که برنامه غذایی شان را کمی ترقی بدهم . او هرچه را که جلوش بگذارند بی اعتنا به از قلم افتادن بعضی از جزئیات جنبی غنا مثل صدف و بلدرچین و خرچنگ با اشتهای فراوان می بلعد . اتفاق مجزا نداشتیم تا در اختیار این مرد جوان بگذاریم ، ولی خود او مشکل را با پیشنهاد اشغال درمانگاه جدید ما حل کرد. و حالا او غروب ها را در حالی که در صندلی دندانپزشکی راحت لم داده با یک کتاب و یک پیپ می گذراند . خیلی کم پیدا میشوند مردان معاشرتی که میل داشته

باشند غروب‌هایشان را این طور بی شر و شور بگذرانند. آن دیترویتی دختر  
حوش‌شانسی است.

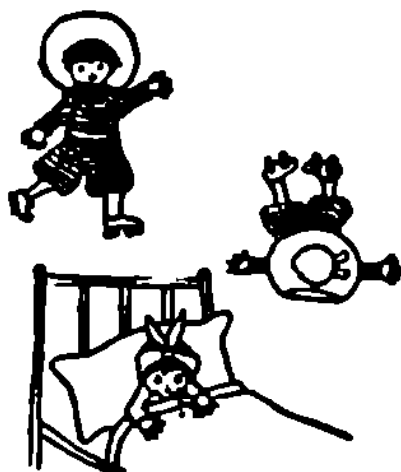
مرسی! یک اتومبیل هر از سرنشین الان رسید. آمده‌اند از مؤسسه  
باردید کنند. «بتسی» که معمولاً تشریفات را به جا می‌آورد اینجا نیست.  
من پرواز می‌کنم.

خدا حافظ!

«سالی»

«گوردن» مهربانم!

این یک نامه نیست، نامه ای به تو بدهکار نیستم. این رسید ۶۵ جفت  
 اسکیت است. خیلی ممنون



جمعه

دشمن عزیز!

شنیدم امروز شانس دیدارتان را از دست دادم، ولی «جین» پیغام شما را همراه با کتاب «فلسفه ژنتیک تعلیم و تربیت» تحویل داد. «جین» می گوید که شما چند روز دیگر به اینجا سر می زنید تا از عقیده من درباره کتاب مطلع بشوید.

بینم این امتحان کتبی خواهد بود یا شفاهی؟!؟

راستی تا حالا به ذهنتان خطور نکرده که این آموزش تقریباً یکطرفه است؟! اغلب در این فکرم که ذهنیات دکتر «رابین مک ری» نیز به اندکی صیقل کاری احتیاج دارد. من قول می دهم که کتابتان را بخوانم، بشرط این که شما هم یکی از کتابهای مرا بخوانید. من به ضمیمه این نامه کتاب «مکالمه به زبان کودکان» را می فرستم و در عرض امروز و فردا عقیده‌تان را جویا می‌شوم.

سبک کردن یک «کالونیست» اسکاتلندی کار دشواری است.

ولی پافشاری در هر کاری معجزه می کند!

«س. مک. ب.»

۱۲ مه

« جودی » مهربان و نازنینم !

از سیل در « اوهایو » " حرف می زنی ! این جا در « داچس کانتی »  
 یک لحظه هم باران قطع نمی شود. پنج روز بارندگی همه چیز را در این  
 مؤسه پاک بهم ریخته .  
 بچه ها خروسک گرفته بودند و ما تمام شب بالای سرشان بیدار  
 بودیم.

آشپز غرولند می کند و یک موش مرده توی دیوارهاست .  
 سه خیمه ما آب پس میدهد و سپیده دم بعد از اولین رگبار ۲۴  
 سرخیوست کوچولوی گل آلود که خود را در پتوهای مرطوب پیچیده بودند  
 در حالی که از سرما می لرزیدند دم در ساختمان آمدند و اجازه ورود  
 خواستند.

از آن موقع روی همه بند رخت ها و نرده های پلکان ها پتوهای بد بو  
 و مرطوب پهن شده که بخار می کنند ولی خشک نمی شوند.  
 آقای « پرسی دو فورست ویترسپون » به هتل برگشته و انتظار آفتابی  
 شدن هوارا می کشد.

بعد از چهار روز زندانی بودن بدون هیچ کار قابل نوشتنی بیماری  
 بچه ها به شکل دانه های قرمز سرخک مانندی آشکار شد.  
 من و « بتسی » به هر فعالیت بی ضرری که در چنین شلوغی و  
 تراکمی انجام پذیر بود، فکر کردیم :

کی بود کی بود من نبودم ، بالش بازی ، قایم باشک ، نرمش در اتاق  
 غذاخوری و بازی لوبیا تو دستمال در کلاس مدرسه ( دو تا پنجره را  
 شکستیم . ) پرها در سرسرا جفتک چارکش میکردند و جای پای گل  
 آلودشان تمام سرسرا را لکه دار کرده بود.



همه قسمت های چوبی ساختمان را با عصبانیت و ناراحتی شستیم و همه زمینها را واکس زدیم ، ولی با وجود تمام این کارها انرژی زیادی برایمان مانده و چنان در آستانه اختلال عصبی هستیم که کم مانده به جان هم بیفتیم .

« سدی کیت » مثل یک شیطان کوچولو در تکاپوست . آیا شیطان ماده هم وجود دارد؟ اگر وجود ندارد، « سدی کیت » منشاء این نمونه است .

امروز بعداز ظهر « لورتا هیگینز » گرفتار حالت - والله نمیدانم این حالت یک جورغش بود یا فقط یک بدقلقی بود- بهر حال او روی زمین افتاد و یک ساعت بدون وقفه جیغ کشید و هر موقع کسی میخواست به او نزدیک بشود، مثل یک آسیای بادی کوچولو دست و پا میزد و او را گاز میگرفت و لگد می پراند.

تا رسیدن دکتر خودش را کاملاً از پا در آورده بود. دکتر از جا بلندش کرد و او را که می لنگید و به وی تکیه میداد، همراه خود به اتاق درمانگاه برد و روی تخت خواباند.

بعد از این که دخترک به خواب رفت ، دکتر به کتابخانه من آمد و درخواست کرد که نگاهی به پروندهها بیندازیم .

« لورتا » سیزده ساله است . در مدت سه سالی که در این جا بوده پنج بار گرفتار این طوفیان ها گشته و هر بار تنبیه مفصل و شدیدی شده . سرگذشت خانوادگی اش مختصر و ساده است : مادرش بر اثر جنون میگساری در نوانخانه « بلومینگدیل » در گذشته است . پدرش ناشناس است .

دکتر با قیافهای در هم مدنی طولانی مشغول مطالعه پرونده بود. سپس سر بلند کرد و گفت :-

- درست است که بچههای را با چنین زمینه ارثی بخاطر لرزش اعصاب

تنبيه كرد؟

با قاطعيت گفتم :

- نه درست نيست . ما لرزش اعصاب او را درمان مي كنيم .

- اگر بتوانيم ...

- ما او را با روغن كبد ماهي و نور آفتاب تقويت ميكنيم و بكم مادر خوانده مهربان و دلسوز گير مي آوريم كه ترحمي نسبت به اين كوچولوي بينوا...

وقتي كه صورت بدون چانه « لورتا » را با دماغ و چشمان گودرفته و دهان باز و موي كم پشت و گوشهاي سيخ شده مجسم كردم ، صدايم كم كم به نجوای هوشی کشیده شد . کدام مادر خوانده‌ای در دنیا بچهای را با این شکل و قیافه دوست خواهد داشت ؟

ناليدم :

- چرا ؟ آخر چرا ؟ چرا خداوند مهربان بچه های يتيم را با چشمان آبی و موهای فررفری و قیافه ملوس نمی آفریند ؟ يك ميليون بچه با آن شكل و قیافه را ميتوانستم به خانواده های خوب بپارم .  
- متأسفانه شيطان بيستراز خداوند مهربان در آفرينش « لورتا » ی ما و بچه هائی مثل او دخالت دارد .

« حنائی » بيچاره ! او نسبت به سرنوشت دنيا بدبيني عميقي دارد . ولي با اين زندگي بي شور و حال او چنين طرز فكري تعجب آورنيست . امروز حالي داشت كه انگار اعصاب خودش هم مي لرزيد . از صبح ساعت پنج كه به او خبر داده بودند يك بچه مريض است ، زير باران بيرون زده بود .

او را نشاندم تا چاي بنوشد و مدتي دربارہ ميگساري ، سبک مغزی بیماری ، صرع و جنون گپ زدیم . گپ دلپذیری بود . او از مادرها و پدرهای الکلی بيزاراست ، ولي سخت در گير مسائل مادرها و پدرهای ديوانه است .

شخصاً اعتقاد ندارم که یک چیز در وراثت باشد: بشما امکان بدهد که قبل از این که بچه ها چشم به روی دنیا باز کنند، آنها را در یابید. ما خوشروترین جوانی را که تا بحال ممکنست دیده باشی در اینجا داریم. مادر و خاله «روت» و «دانی سیلاس» او همه در حال جنون مردند، ولی او مثل یک گاو آرام و بی شور و شراست. خدا حافظ عزیزم. متأسفم که این نامه چندان شادی آفرین نیست، هر چند که ظاهرآ در این لحظه هیچ رویداد ناگواری در شرف وقوع نمیباشد. ساعت ۱۱ است و من الساعه سرکی توی راهرو کشیدم. همه جا ساکت است، جز دو پنجره که محکم به هم میخورند و لبه‌های بام که چکه می‌کند. به «جین» قول دادم ساعت ۱۰ به بستر بروم.

شب به خیر و شنا خوش بگذرد!

پ. ن: در میان همه مشکلات یک نکته جای شکر دارد: «هون سای» مورد حمله یک آنفلوآنزای دیرپا قرار گرفته. من در حالی که از خوشی در پوست نمیگنجیدم، یک دسته گل بنفشه برایش فرستادم.

پ. ن ۲:

در این جا یک تب واگیردار شایع شده است.

۱۶۴

صبح بخیر « جودی » جانم !

سه روز است که هوا آفتابی است و « ی. ج. گ » لبخند می زند . من مشکلات دم دستی را بخوبی رفع و رجوع میکنم .

آن پتوهای بد بو سرانجام خشک شدند و خیمه های ما دوباره قابل زندگی گشته اند . با تخته های چوب کف آنها را فرش کردیم و با یک لایه قیر بالایشان سقف زده ایم ( آقای « وترمیون » اسمشان را گذاشته قفس مرغ ) .

داریم یک راه آب دهانه سنگی حفر میکنیم که آب رگبارهای بعدی بجای این که روی زمین مسطح جمع بشود، از طریق آن به مزرعه ذرت که در شیب پائین تری است منتقل گردد .

سرخ پوست ها زندگی بدوی را از سر گرفته اند و رئیس شان به قرارگاه خود بازگشته است .

من و دکتر بیشتر حواسمان متوجه اعصاب « لورتا هیگینز » است . ما فکر میکنیم که این زندگی موقتی با نوسانات مداوم بیش از حد هیجان آور است و به اعصاب دخترک لطمه میزند و به این نتیجه رسیده ایم که بهترین کار اینست که او را به یک خانواده بسپاریم تا از مراقبت مادرانهای بهره مند بشود .

دکتر با کاردانی همیشگی اش خانواده مناسب را پیدا کرده است . آنها همسایه او و آدمهای خیلی خوبی هستند . من الساعه از ملاقاتشان برگشتم . شوهره سرکارگر قسمت ریخته گری یک کارخانه فلز کاری است و همسرش زن دل زنده ای است که وقتی می خندد تمام بدنش می لرزد . آنها اغلب وقتشان را در آشپزخانه می گذرانند تا اتاق پذیرائی شان نمیز بماند ، ولی آشپزخانه آنقدر باروح است که خودم هم زندگی در آنجا را دوست دارم . جلوی پنجره ها گلدانهای بگونیا چیده اند و یک گربه بیری

خوشگل خرخری روی یک کفیوش قیطان دوزی شده جلوی اجاق خوابیده. خانم خانه روزهای شنبه کلوچه و نان زنجبیلی و نان روغنی شیرین می‌پزد و من نقشه کشیدم که ملاقاتهای هفتگی‌ام از «لورنا» را به روزهای شنبه ساعت ۱۱ موکول کنم!

از قرائن پیداست که همان تأثیر مطلوبی را که خانم «ویلسون» روی من گذاشته، من هم روی او گذاشتم. بعد از رفتن من خانم «ویلسون» به دکتر گفته که از من خوشش آمده، چون منم به اندازه خودش معمولی هستم.

قرار شده «لورنا» خانه داری یاد بگیرد و یک باغچه کوچک برای خودش داشته باشد و بخصوص در فضای باز زیر نور آفتاب بازی کند. شبها زود به بستر برود و غذاهای مقوی و خوشمزه بخورد و همچنین قرار شده آنها دست نوازشی بر سرش بکشند و دلش را شاد نگهدارند. و همه اینها در مقابل سه دلار در هفته!

چرا صدتا از این نوع خانواده‌ها پیدا نکنیم و همه بچه‌ها را منزل ندهیم؟ بعد میتوانیم این‌جا را به بیمارستان تبدیل کنیم و چون من راجع به دیوانه‌ها کوچکترین اطلاعی ندارم، می‌توانم با وجدان آسوده استعفا بدهم و به خانه برگردم و از این‌پس به خوشی زندگی کنم.

«جودی» حقیقتاً کم‌ترس برم می‌دارد. اگر مدتی طولانی در این‌جا بمانم، این‌یتیمخانه اسیرم میکند. به حدی به آن علاقمند شده‌ام که دیگر نمیتوانم چیز دیگری را در فکرم بگنجانم یا حرفش را بزخم یا حتی در عالم رؤیا به آن بپردازم. تو و «جرویس» همه دورنماهای زندگی مرا نابود کرده‌اید.

حالا تصور کن که بتوانم استعفا بدهم و ازدواج کنم و خانوادهای تشکیل بدهم. اینطور که خانواده‌ها پیش می‌روند، نمیتوانم به بیش از پنج یا

حداکثر شش بچه امید داشته باشم . تازه همه از دم با زمینه ارثی مشابه و یکسان! ولی ... مرسی ! چنین خانوادهمای به نظرم خیلی ناقابل و بی تنوع و یکنواخت میاید ! تو مرا سازمانی بار آوردهای !

ذلیل تو

« سالی مک براید »

پ.ن: ما در این جا بچه‌های داریم که پدرش را بدون دادرسی وبا خفت و خواری کشته اند . آیا این نکته گزندهای در سرگذشت کسی نیست ؟

سه شنبه

« جودی » جان جانانم !

ما چه خواهیم کرد ؟ « مامی پروت » آلو دوست ندارد. این تنفر نسبت به یک خوراکی گوارا و ارزان صرفاً زاده تخیل است و نباید به بچه های یک یتیمخانه خوشنام و معتبر چنین روهائی داد! « مامی » را باید وانار کرد که آلو را دوست داشته باشد!

اینها فرمایشات معلم زبان است که ساعت ظهر ما را با ما می گذرانند و اخلاقیات بچه ها را سروسامان میدهد.

حدود ساعت ابعدازظهر امروز او « مامی » را به گناه امتناع ، امتناع مطلق از باز کردن دهانش برای خوردن آلو به دفتر من آورد. بچه را تلپی روی یک چهارپایه انداخت تا من تنبیهش کنم.

حالا همانطور که میدانی من موز دوست ندارم و فکر میکنم از این که مجبورم کنند موز بخورم ، بیزار باشم . در این صورت چرا باید « مامی پروت » را مجبور کنم که آلو بخورد ؟

در حینی که من در ذهنم دنبال راهی میگشتم که هم قدرت ظاهری دوشیزه « کلر » را تقویت کند و هم راه گریزی برای « مامی » باقی بگذارد ، پای تلفن مرا خواستند . گفتم :

- همینجا بنشین تا من برگردم .

بیرون رفتم و در را بستم . پای تلفن یک بانوی مهربان بود که میخواست مرا به جلسه یک انجمن ببرد. به تو نگفتم که در حال جلب توجه افراد محلی به طرف خودمان هستم . ثروتمندان عاقل و باطلی که املاک زیادی در همسایگی ما دارند کم کم از شهر کنده می شوند و روبه بیلاق می آورند و من نقشه کشیدم که قبل از این که راهشان را بطرف اینهمه گاردن پارتی و مسابقات تنیس کج کنند، توجهشان را بطرف خودمان بکشم . آن

ها هرگز ذرمای به درد این پرورشگاه نخورده اند و فکر میکنم وقتش رسیده که چشمانشان را به روی وجود ما باز کنند.

وقت صرف چای بود که برگشتم. دکتر « مک ری » در سرسرا جلویم را گرفت و تقاضای مقداری آمار از دفتر من کرد.

من در دفترم را باز کردم و دیدم « مامی پروت » دقیقاً همان جایی که چهار ساعت قبل تر کش کرده بودم نشسته است.

با وحشت فریاد زدم:

- « مامی »! عزیزم... تو تمام مدت اینجا بوده‌ای؟

« مامی » گفت:

- بله خانم شما گفتید منتظر بمانم تا برگردید.

آن کوچولوی صبور بیچاره از فرط خستگی این سو و آنسو می افتاد، ولی ناله نمی کرد. رفتار « حنائی » نسبت به او مهر آمیز بود. دخترک را بغل کرد و به کتابخانه من برد و آنقدر دست نوازش و دلجوئی بر سرش کشید تا دوباره تبم بر لب او نشاند. « جین » بساط خیاطی اش را جلوی آتش گسترد و در حینی که من و دکتر چای می نوشیدیم « مامی » شامش را می خورد.



نصوری از یک بچه مطیع

نصوری کنم طبق تئوری بعضی از روانشناسان، در آن لحظه که او کاملاً خست و گرسنه بود، از لحاظ روانشناسی لحظه مناسب فرا رسیده بود که آکو را به او بخورانیم. ولی خوشحال می شوی که بشنوی من بهیچ وجه



چنین کاری نکردم. دکتر هم این بار اصول غیر علمی مرا تأیید کرد. « مامی » خوشمزه‌ترین شام زندگیش را که با مربای توت فرنگی از کوزه شخصی خودم و قرص نعناع از جیب «حانسی» تزئین شده بود، برش جان کرد. ما او را شاد و راضی ولی همچنان اسیر تنفیری تأسف آور از آلبوخارا به جمع دوستانش برگرداندیم.

آیا تا بحال چیزی هراس‌انگیزتر از این اطاعت غیر منطقی و کورکورانه که خانم « لی پت » با چنان اصراری از بچه‌ها می‌طلبید، دیده‌ای؟! چنین اطاعتی روحیهٔ بچه را از بین می‌برد. این ناشی از دید پرورشگاه از زندگی است و من باید هرطور هست آنرا از بین ببرم. ابتکار، مسئولیت، حس کنجکاوی، هوش اختراع، دعوا... خدای من! ای کاش دکتر سرمی داشت که همه این کمالات را در خون یک پتیم تزریق می‌کرد.

بعد:

ای کاش تو به « نیویورک » برمی‌گشتی. من ترا به سمت عامل مطبوعاتی این مؤسسه منصوب کرده‌ام. ما به تعدادی از روان‌ترین نوشته‌های تو احتیاج فوری داریم. هفت کوچولو زار می‌زنند تا به فرزند خواندگی بروند و این وظیفه توست که تبلیغ آنها را بکنی.

« گرنرود » کوچولو لوچ ولی دوست داشتنی و بامحبت و مؤدب است. نمی‌توانی دربارهاش چنان با آب و تاب بنویسی که چند خانواده مهربان مشتاق بشوند او را با وجود آن که خوشگل نیست بفرزند پدید بیاورند؟

وقتی سنش بیشتر بشود می‌توان چشم‌پایش را عمل کرد، ولی اگر رنگیش لوچ باشد، هیچ‌گونه عمل جراحی قادر نیست آن را درست کند. این بچه باوجود آن که در تمام عمرش هرگز مزه زندگی خانوادگی

رانچشیده ، میدانند که در زندگی چیزی کم است . او به روی هر رهگذری با اشتیاقی محرک آغوش می‌گشاید.

همه دلسوزی و محبتی را که در وجودت هست ، در مقالات بگنجان و بین نمی‌توانی یک مادر و پدر برایش دست و پا کنی ؟

شاید بتوانی در یکی از روزنامه‌های « نیویورک » ستونی در روزهای یکشنبه بگیری تا یک سلسله مقاله درباره تعداد زیادی از بچه‌های پرورشگاهی بنویسی . من چند عکس برایت خواهم فرستاد.

بادت هست که آن عکس « جو » ای متبسم در مردم « سی برین » چه احساساتی را برانگیخت ؟ اگر بخواهی روغن پیاز مقالاتت رازبازتر کنی، من هم میتوانم عکس‌هایی از « لو » ای خندان و « گرتروود » ریسرو و « کارل » لگدپران تهیه کنم.

برایم چند جوانمرد پیدا کن که نگران زمینه ارثی یک بچه نباشند. این موضوع که همه می‌خواهند فرزند خوانده‌شان از نسل اولین خانواده‌های « ویرجینیا » باشد طاقتم را طاق کرده.

جمعه

« جودی » جان جانانم !

محب تغییر و تحولی !

آشپز و مستخدمه را بیرون کرده‌ام، با شیرین زبانی به معلم دستور ربانمان فهمانده‌ام که احتیاجی نیست سال دیگر برگردد. ولی خدای من ! اہکاش فقط میتوانستم « سای » نجیب زاده را دست به سر کنم .

امروز صبح را بگو که چه اتفاقی افتاد! معتمد ما که به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود، حالا دوباره به طرز خطرناکی از مرض جسته است و امروز برای یک دیدار دوستانه سرو کلماش اینجا پیدا شد.

« انگولکچی » در اتاق کار من قالیچهای را اشغال کرده ، با رفتار پسندیدهای سرگرم خانه سازی با مکعب‌های کوچک بود. من او را از بقیه بچه‌های کود کستانی جدا کرده ، روش « مونت سوری »<sup>۱۰۳</sup> را شامل یک مکان مجزا و بدور از هر گونه اغتشاش عصبی روی او امتحان می کنم .

به خودم دلخوشی میدادم که این روش مؤثر واقع شده ، چون این اواخر زبان او تقریباً محتاط تر گشته است .

### 103- Maria Montessori (1870-1952)

پزشک و محقق ایتالیایی که روش تعلیم و تربیت او با نام خودش شهرت بین المللی دارد. روش مونت سوری که بیشتر برای رشد و پرورش بچه‌های سه - چهارساله تدوین شده، به کودک کمک میکند که با خود آموزی، فعالیت‌های احساسی و انگیزشی مفزی مورد رشد دهد. کلاس یا مدرسهای با روش مونت سوری در محیطی که بهداشت آن به دولت نعت کنترل قرار گرفته تشکیل می شود. اثاث همه متناسب با قامت و قد بچه هستند و وسایل متنوعی برای آموختن حساب و کارهای دستی و کنترل کتندمهایی در اختیار او قرار می گیرند. به این ترتیب کودک در عمل حساب و کارهای دستی را می آموزد، به اطلاعات خود پی می برد و نصیحت‌شان می کند و در ضمن از آموختن نوام با سرگرمی هود لذت می برد. روز به روز بر تعداد مدارس مونت سوری در امریکا افزوده می گردد.

بعد از نیم ساعت ملاقات پر از پرت و پلاگونی ، « هون سای » بلند شد که برود. به محض آن که در پشت سرش بسته شد، ( خدا را شکر که بچه تا آن لحظه زبانش را نگهداشت ) انگولکچی چشمهای قهوه‌ای ملتمش را به من دوخت و با لبخندی صمیمانه زمزمه کرد:

- هین آه...! بنازم چونه رو! هیچ جوری اون پوزه شو نمی بست!

اگر خانواده مؤمن مهربانی را می شناسی که بتوانم یک پسر پنج ساله کوچولو و شیرین را به فرزندگی به آنها بسپارم ، لطفاً فوری تماس بگیر .

« س. مک براید »

سرپرست پرورشگاه « جان گری بر »

« بندلتون » های گرامی !

آدمهائی به بیحالی شما دونفر ندیدمام . من چند روز است که چمدانهایم را بسته ام و آمادمام که به تعطیلات جان بخشی بروم ، آنوقت شما نازه به « واشنگتن » رسیدماید ؟

استدعایمکنم عجله کنید ! من تا آخرین حدی که از عهده یک بشر انساندوست بر می آید ، در امور این پرورشگاه غرق شدهام . اگر تنوعی نداشته باشم ، نفسم می برد و می میرم .

در آستانه خفگی

« س . مک . ب »

پ.ن: کارتی برای « گوردون هالوک » بفرستید و به او خبر بدهید که در « واشنگتن » هستید . از این که خودش و کنگره امریکا را در خدمت شما فرار بدهد ، خوشحال خواهد شد . میدانم که « جرویس » از او خوشش نمی آید . ولی « جرویس » باید تعصب بی اساس بر علیه سیاستمداران را کنار بیندازد . کسی چه میداند ؟ شاید خودم روزی وارد عالم سیاست بشوم .

« جودی » جانم !

ما سرگرم کننده‌ترین هدایا را از دوستان و اعانه دهندگانمان دریافت می‌کنیم . به این خبر گوش کن : هفته پیش آقای « ویلتون - ج ل ورت »<sup>۱۰۴</sup> ( از کارتش نقل می‌کنم ) نزدیک پرورشگاه با اتومبیل از روی یک بطری شکسته رد شد و در مدتی که شوفرش پنچری لاستیک را میگرفت ، داخل پرورشگاه شد تا نگاهی به آن بیندازد . « بتسی » همه جا را به او نشان داد . او نسبت به هر چیزی که مشاهده میکرد توجه هشیارانهای نشان میداد . بخصوص چادرهای ما نظرش را جلب کرد ، این چادرها مثل غرفه‌های یک نمایشگاه مردها را بطرف خود می‌کشاند . موضوع به اینجا ختم شد که او کتش را بیرون آورد و با افراد دوقبیله از سرخپوستان بیس بال بازی کرد . بعد از گذشت نیم ساعت ناگهان نگاهی به ساعتش انداخت ، درخواست یک لیوان آب کرد و با اظهار امتنان رفت .

ما موضوع رابکلی فراموش کرده بودیم ، تا این که امروز بعد از ظهر پستی با هدیه‌ای که آزمایشگاههای شیمیائی « ویلتون - ج ل ورت » برای پرورشگاه « جان گری بر » ارسال داشته بودند به اینجا آمد . هدیه او یک بشکه - خوب میشود گفت یک پیت نسبتاً بزرگ - پر از صابون سبز مایع است !

به تو گفتم که تخم گیاه برای باغچه هایمان از « واشنگتن » رسیده ؟ این هدیه ممتازی از طرف « گوردون هالوک » و دولت ایالات متحده بود . حالا یک نمونه از نقایص کار رژیم قبلی را بین : « مارتین شلادرویتس »<sup>۱۰۵</sup> که سه سال است در این مزرعه نقلی کار میکند ، فقط همین را بلد است که گودالی به عمق ۶۰ سانتی متر بکند و همه تخم های کاهورادر آن دفن کند .

104- Mr. Wilton J. Le Verett

105- Martin Schladerwitz

خدای من ! تعداد مزرعه‌هایی که باید نوسازی شوند ، حتی در صورت هم نمی‌گنجد . تازه در میان همه مردم تو تنها کسی هستی که می‌توانی آن را حدس بزنی .

چشمانم کم کم دارند گشاد میشوند . استغفرالله ! استغفرالله ! یکایک چیزهایی که در ابتدا به نظرم مسخره می‌آمدند ، ضربه نکان‌دهنده‌ای از واقعیت هستند که چشمان خوابزده را باز می‌کنند . پنداری لازم است که لای هر چیز خنده آوری که می‌بینی ، کمی مصیبت پیچیده شده باشد .

در حال حاضر ما توجه مشتاقانه‌ای به تهذیب رفتارمان داریم ، نه رفتار های مخصوص بچه‌های پرورشگاهی ، بلکه آداب معاشرت در اجتماع . قرار نیست در دنیا ما چیزی از بقیه کم داشته باشیم .

حالا دختر کوچولوهای ما موقع دست دادن با بزرگترها به علامت احترام خم میشوند و پسرهایمان وقتی بانوئی ایستاده است ، کلاهشان را برمی‌دارند و برمی‌خیزند و صندلیشان را به داخل میز هل میدهند . ( « تامی وول سی » « دیروز سر « سدی کیت » را توی بشقاب سوهش فرو کرد تا همه را بخنده بیندازد . همه خندیدند جز « سدی کیت » که دوشیزه جوان مستقلی است و به این قرتی بازی های بی فایده مردانه اعتنائی نمی‌کند . )



آداب معاشرت

در ابتدا پسرها تمایل به مسخرگی داشتند ولی بعد از مشاهده نزاکت فرمانشان «پرسی دوفورست ویترسپون» از او پیروی و مثل نجیب زاده های کوچولو رفتار میکنند.

«انگولکچی» امروز صبح به دیدار من آمده . در این نیم ساعت که تند وتند مشغول نوشتن نامه برای تو بودم ، او روی نیمکت کنار پنجره نشسته و آرام و بدون خرابکاری با مدادهای رنگی سرخودش را گرم کرده است .

الساعة «بتسی» آن پسران<sup>۱۲</sup> بوسهای به دماغ او زد. «انگولکچی» که صورتش از فرمزی برق میزد، نوازش او را بازست زیبایی که حاکی از بی تفاوتی مردانش بود، رد کرد و به او گفت :  
- بزن به چاک !

حالا کار نقاشی منظره را با مدادهای قرمز و سبز باشوق بیشتری از سر گرفته و کوشش می کند صدای خش خش کاغذ را در بیاورد. ما همچنان در غلبه بر بد خلقی این جوانک موفق خواهیم بود.

امروز دکتر خیلی غرغرو شده . او درست لحظهای که بچه ها به صف برای ناهار می رفتند، سر رسید و در نتیجه خودش هم به سمت ناهارخوری رفت و از غذای آنها چشید و ... وای ! وای ! پناه بر خدا ! سبب زمینی ها سوخته بود ! و این مرد چه دری وری هائی که نگفت !

این اولین بار است که سبب زمینی ها سوخته و نو میدانی که در خانه بهترین کدبانوها هم گاهی غذا می سوزد ولی از حرفهای «حنائی» بر می آمد که آشپز عمداً به دستور من آنها را سوزانده !  
همانطور که قبلاً به تو گفتم اگر «حنائی» نبود کارها خیلی خوب انجام می شد.  
چهارشنبه :



دیروز یکی از آن روزهای آفتابی دلچسب بود. من و «بتسی» به همه کارها پشت کردیم و به خانه مجلل یکی از دوستان او رفتیم تا در باغچه ایتالایی شان چای بنوشیم.

آنروز «انگولکچی» و «سدی کیت» چنان بچه های خوبی بودند که دم رفتن از میزبانانمان تلفنی اجازه گرفتیم که آنها را هم با خود به مهمانی ببریم. به درخواست ما صمیمانه پاسخ مثبت دادند: «بله حتماً آن عزیزان کوچولو را بیاورید.»

ولی انتخاب «انگولکچی» و «سدی کیت» اشتباه بود. ما باید «مامی پروت» را می بردیم که استعداد خود را در یکجا نشستن ثابت کرده است.

سرت را با شرح جزئیات قهیه به درد نمی آورم. همین قدر بدان که «انگولکچی» مثل ماهی توی استخر شیرجه رفت. میزبان ما مضطربانه جستی زد و او را بیرون کشید و بچه در حالی که در حوله حمام صورتی رنگ آن آقا پیچیده شده بود به پرورشگاه برگشت.



نظر تو درباره این قضیه که می گویم چیست ؟ دکتر « رابین مک ری » با ندامت از رفتار عناد آمیز دیروزش الان من و « بتسی » را دعوت کرد که یکشنبه آینده ساعت هفت بعد از ظهر برای صرف شام و تماشای چند اسلاید میکروسکوپی به خانه سبز زیتونی اش برویم . من که فکر میکنم پذیرائی شامل یک باکتری کشت شده مخملک ، مقداری بافت الکلیک و یک غده مسلول خواهد بود . قید و بند های معاشرت او را به شدت کسل می کنند ولی متوجه هست که اگر بخواهد تنوری های خود را در پتیمخانه آزادانه اعمال کند باید نسبت به سرپرست آن کمی با نزاکت باشد .

الساعه یک بار دیگر این نامه را مرور کردم و باید اقرار کنم که به سبکی از موضوعی به موضوع دیگر می پرد ، ولی هر چند که ممکنست هیچ خبری از یک لحظه بزرگ در آن نباشد ، مطمئناً متوجه هستی که در این سه روز تمام دقایق بیکاری من صرف نوشتن آن شده .

من خیلی گرفتارم

« سالی مک براید »

پ. ن: یک بانوی نیکوکار امروز صبح آمد و گفت که میخواهد یک بچه را برای فصل تابستان نزد خود ببرد یکی از مریض ترین ، ضعیف ترین و محتاج ترین بچه هائی که بتوانم بیاوردم . او تازه شوهرش را از دست داده و دنبال کار سختی برای انجام دادن میگشت . واقعاً خیلی تأثر انگیز نیست ؟

شنبه بعد از ظهر

« جودی » جان و « جرویس » خان !

برادر « جیمی » ( دهه ! همه تان که با یک حرف شروع میشوید!) که با انواع و اقسام نامه های گدائی سیخونکش زدهام ، سرانجام برایمان هدیه‌ای فرستاده ، منتها هدیه ای که بسته بندی اش باز شده .

ما حالا یک میمون داریم ! اسمش « جاوه » است . بچه ها دیگر صدای زنگ مدرسه را نمی شنوند . روزی که این موجود آمد ، تمام مؤسسه تبدیل به صفی شد که رژه رفت و پنجه‌های « او » رافترد . دماغ « سنگ » بیچاره از یاد رفته . مجبورم پول بدهم تا او رابشویند !

« سدی » کارش بالا گرفته و منشی خصوصی من شده . وادارش می‌کنم نامه های سپاس آمیز نوانخانه را بنویسد . سبک نگارش او در میان اهانه دهندگان ما محبوبیت پیدا کرده . او بی کم و کاست ورد هدیه بعدی را می‌گیرد . من تا این لحظه چارمای نداشتم جز اینکه معتقد باشم خانواده « کیلکونین » از غرب وحشی ایرلند برخاست ، ولی کم کم دارم معتقد میشوم که اجدادش اهل « سامره » بودمانند . از روی نامهای که به « جیمی » نوشته می‌نهمی که چه قلم اغواکنندمای دارد ( کییه نامش را به ضمیمه می‌فرستم) با این حال مطمئنم که دست کم درمورد این یکی ثمره دلخواه او به بار نمی‌آید .

« جیمی » آقاخان:

از شما به خاطر میمونی که به ما دادین خیلی ممنونیم . اسمشو « جاوه » میذاریم چون جاوه جزیره گرمی در میان اقیانوسه که اون اونجا نوی یک آشیونه به دنیا اومد مٹ یک پرنده ، منتها از پرنده بزرگتره . این هارو دکتر یادمون داده .

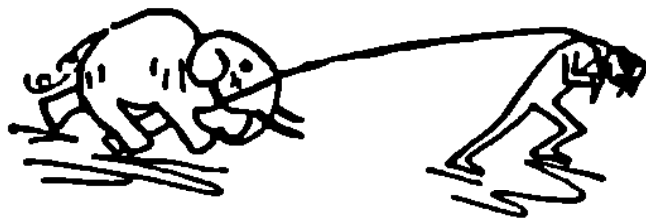
اولین روزی که « جاوه » اومد ، همه دخترا و پسرا با اون دست دادن و بهش گفتن سلام جاوه . دست اون آدمو قفلک میده . اون دست آدمو

خیلی محکم میگیره . اول ها از دست زدن به اون می ترسیدم . ولی حالا میذارم روی شونه ام بنشینه و اگه دوست داره دستاشو دور گردنم بندازه . صدای خنده آوری از خودش در میاره که مث فحش میمونه . و موقعی که دمش را می کشن ، دیوونه میشه .

ما اونو خیلی دوس داریم ، شومارم دوست داریم . دفعه دیگه که باید هدیه بدین لطفاً به فیل بفرستین . خب دیگه گمانم نامه تمام شد .

مخلص شوما

سدی کیت کیلکوبین



« پرسی دو فورست ویترسپون » هنوز به مقلدان کوچکش وفادار است . با این حال می ترسم اگر از او درخواست کنم که تمام تعطیلاتش را با ما بگذرانند خسته بشود . نه فقط خودش به ما وفادار مانده ، بلکه نوچه‌هایش را هم آورده . روابط عمومی‌اش با درو همسایه خوب است .

شبه شب گذشته دوتا از دوستانش را به ما معرفی کرد . مردان مهربانی بودند که دور آتش اردو نشستند و پشت سر هم داستانهای از شکار تعریف کردند . یکی از آنها تازه از گردش دور دنیا برگشته بود و درباره شکارچیان سر « ساراواک »<sup>۱۰۸</sup> که ناحیه باریک و کم وسعتی در شمال « برنتو »<sup>۱۰۹</sup> است داستانهای گفت که مو برتن همه‌سیخ میکرد .

سربازان سرخپوست کوچولوی من در این حسرت میسوختند که بزرگ بشوند و خودشان را به « ساراواک » برسانند و پا جای پای

شکارچیان سربگذارند.

حالا تمام کتابهای دایرةالمعارف موجود در این بتمخانه مورد مراجعه فرار گرفته و اینجا پسری نداریم که نتواند از تاریخ ، آداب و سنن ، آب و هوا ، نوع گیاهان و قارچهای « برنثو» برایت سخنرانی کند، فقط ایکاش آقای « وترسپون » دوستانی را به جمع ما می آورد که شکارچیان سر در انگلستان ، فرانسه یا آلمان بودند، ممالکی که به اندازه « ساراواک » شیک نیستند ولی بیشتر به درد اطلاعات عمومی بچه ها میخورند.

ما یک آشپز جدید داریم . از زمان به تخت نشستن من این چهارمین آشپز است . من نخواستام با شرح مشکلاتم در آشپزخانه سرتورا به درد بهاروم . ولی پرورشگاهها هم مثل خانوادهها از این مشکل خلاصی ندارند. این آخری یک زن سیاه است ، یک موجود شکلاتی رنگ گنده و چاق و منبسم . اهل « کارولینا» ی جنوبی است و از زمانی که زنبورعسل وار برشدها نشسته غذاهای خوشمزه به شکم مارسانده ! اسمش ... چی حدس می زنی ؟ اگر راضی ات می کند اسمش « سالی » است ، من پیشنهاد کردم که اسمش را عوض کند.

- نیگاه کن دخترجون . خیلی قبل از شوما اسم من « سالی » بوده . حالا دیگه نمی توئم وقتی به به اسم دیگهای مثلاً « مالی » صدام می زنن ، جواب بدم . انگاری « سالی » درست قبای تنمه !

بنابراین او « سالی » می ماند، ولی دست کم خطر فاطمی شدن نامه هایمان به هیچ وجه وجود ندارد، زیرا اسم خانوادگی او به پیش پانادگی « مک براید » نیست . فامیلی اش « جانستون - واشنگتن » است ، با یک خط فاصله .

آخرین بازی محبوب ما لقب گذاشتن روی « حنائی » است . لرزشرونی اش او را اسباب مضحکه کرده . ما الساعه یک دسته لقب جدید برایش تراشیده ایم .

« خروس جنگی » انتخاب « پرسی » است :

خروس جنگی مغرور است و بزرگ

مغزش پر است از چیزهای پرشکوه و سترگ

دوشیزه « اسنیت » او را با بیزاری « یارو » می نامد. « بتسی » در

غیابش با نام « دکتر روغن کبدهماهی » از او یاد میکند. لقبی که فعلاً

دلخواه من است: « مک فرسون کلان گلوکتی آنگوس مک کلان »<sup>۱۱۱</sup>

است. ولی از نظر فوق واقعی شاعرانه « سدی کیت » روی دست همه ما می زند.

او دکتر را آقای « روزی بزودی » می نامد. باور نمی کنم که دکتر

جز همان یک بار هرگز درزند گیش هوس شاعری کرده باشد، ولی همه بچه

های این پرورشگاه این تنها شعرا را از حفظ هستند:

روزی به زودی اتفاق فشنگی روی می دهد

اگر دختر کوچولوی خوبی باشی و دل بسپاری

لبخندی بزنی و این روغن ماهی را فرو بده

تا همانطور که میدانی یک قرص نمناع گیر بیاری

مهمانی شام او همین امشب است و اعتراف میکنم که من و « بتسی »

با بی صبری مشتاقیم تا داخل خانه ملال انگیز او را ببینیم. او هرگز در باره

خودش یا گذشتهاش با هیچ یک از وابستگانش حرفی نمی زند. به پیکرهای

منزوی می ماند که روی پایهای قرار گرفته که با حروف درشت ع ل م

مشخص شده است، بدون هیچ جرعه‌ای از دل بستگی‌ها یا عواطف معمولی یا

ضمف‌های اخلاقی بشری، البته بجز بد خلقی!

موریانه کنجکاوی نسبت به گذشته او مدام وجود من و « بتسی » را

می خورد. ولی فقط بگذار وارد خانه اش بشویم اشم کار آگاهی ما همه چیز

را بو می کشد و پرده اسرار را می برد. آن زمان که پشت درهای آن خانه

مانمی به نام « مک گور - رک » قرار داشت ، ما حتی از این که بتوانیم  
لدم به داخل خانه بگذاریم نومید بودیم ، ولی حالا خودت نگاه کن ! خدای  
من ادر به میل خودش باز شده است !

دنباله دارد

« س . مک . ب »

دوشنبه

« جودی » عزیز!

من و « بتسی » و آقای « ویترسپون » دیشب برای شام به منزل د کتر رفتیم. این مهمانی با وجودی که همانطور که برایت تعریف می کنم ، زیر سایه سنگینی شروع شد، ولی بعد به مهمانی گرم و قابل قبولی تبدیل گشت .

داخل خانهاش درست همانی است که نمای خانه نوید میدهد. در تمام عمرم تزئیناتی مثل اتاق ناهارخوری آن مرد ندیده‌ام . دیوارها و کفپوش ها و والان پرده‌ها به رنگ سبز تیره و خفهای هستند. یک پیش بخاری از مرمرسیاه پناهگاه زغالهای سیاهی است که در آن دود می کنند. اثاث تا آخرین حدی که میتوانست سیاه باشد، سیاه است. تزئینات اتاق دو کنده کاری استیل است که در قابهای سیاه درخشانی حکاکی شده: «سلطان دره» و «گوزن نر در خلیج».

ما نهایت تلاشمان را بکار می بردیم تا بشاش و سرزنده باشیم، ولی به شام خوردن در یک مقبره خانوادگی می مانست! خانم «مک گور - رک» که لباسی از پشم سیاه پوشیده و پیش بند ابریشمی سیاهی بسته بود، با گامهای سنگین دور میز راه می رفت و غذاهای سنگین سرد تعارف می کرد و قدمهایش چنان محکم بود که نقره‌ها را در بوفه‌های کناری از جا می پراند. دماغش بالا بود و دهانش آویزان . آشکارا از مهمانی دادن ارباب دل خوشی ندارد و مشتاق است همه مهمانان را چنان مأیوس کند که حتی یک بار دیگر دعوت د کتر را نپذیرند.

« حنائی » بو برده که در خانهاش چیزی دل آزار وجود دارد و چون میخواسته به افتخار آمدن مهمانانش به خانه روشنائی و جلومای بدهد، یک عالمه گل خریده بود، آنهم زیباترین گلهای چای صورتی رنگ ، رز و لاله های زرد و قرمز. آنوقت « مک گور - رک » گلها را چنان بغل هم چپانده



بود که همه آنها در یک گلدان آبی طاووسی جا شده بودند و بعد هم گلدان را تالاب در وسط میز انداخته بود!

من و «بتسی» وقتی آن توده گل را آن وسط رها شده دیدیم، شروع به لودگی کردیم. ولی دکتر از این که جلوهای به اتاق پذیرائی اش داده بود چنان شادی معصومانهای داشت که ما دست از تفریح کشیدیم و از رنگ آمیزی شاد گلهای او به گرمی تعریف کردیم.

بعد از پایان شام با خاطری آسوده به خلوتگاه او که از نفوذ «مک گور - رک» در امان است رفتیم. تا کنون برای نظافت کتابخانه - دفتر - آزمایشگاه او هیچ کس قدم به آن منطقه نگذاشته جز «له ولین» که «یک مرد «ویلز» ای کوتاه قد انعطاف پذیر و پاکمانی است که هم خدمتکاری عالی و هم شوferی بی نظیر است.

کتابخانه دکتر هرچند که مطبوع ترین اتاقی نیست که تا کنون دیده‌ام، برای خانه یک مرد چندان بد نیست. کتابها دورتادور اتاق از زمین تا سقف چیده شده و زیادی اش دسته دسته بر کف زمین و میز و پیش-بخاری ولو گشته. شش صندلی چرمی عمیق که آدم را در خود فرو می برد و یک فالیچه و چند تا خرت و پرت از این قبیل در اتاق است. به انضمام یک پیش بخاری دیگر از مرمر سیاه، منتها این یکی پناهگاه آتشی است که آه کنده‌های چوب آن را برافروخته. خرت و پرت هایش پلیکانی است که پوسنش را از گاه پر کرده و ماهیخواری که قورباغه‌ای در دهان دارد و یک «راکون» که روی کنده‌های نشسته و یک ماهی تارپون صیقل شده. البته ضعیف داروی ضد عفونی در هوا موج می زد.

قهوه را دکتر خودش در یک قهوه جوش فرانسوی آماده کرد و ما هر گوه احتمال خانه دار بودن او را از سر بیرون کردیم. او واقعاً تمام سعی

112- L'ewclyn

113- Welsh

114- Raccoon جانوری از خانواده خرس که بالای درخت زندگی میکند.

خود را بکار برد که یک میزبان با فکر باشد و من باید به اطلاعات برسانم که کلمه جنون حتی یک بار هم ذکر نشد.

ظاهراً «حنائی» لحظات فراغتش را به ماهیگیری می گذراند. او و «پرسی» شروع به نقل داستانهایی درباره قزل آلا و ماهی آزاد کردند و سرانجام او از موضوع طعمه های ماهیگیری دست کشید و به شیرین زبانی با من و «بتسی» پرداخت.

سپس رشته سرگردان گفتگو به شکار در بیشه های اسکانلند کشیده شد و او تعریف کرد که یک مرتبه گم شده بود و شب را در بیشه به صبح رسانده بود. بدون هیچ تردیدی قلب «حنائی» در بلندی هاست.

متأسفم که من و «بتسی» درباره او اشتباه می کردیم. هر چند که چشم پوشی از یک فکر بامزه سخت است، ولی بهر حال امکان ندارد که او مرتکب جنایتی شده باشد. حالاً ما متماثل به این عقیده ایم که او درگیر یک ماجرای عشقی بوده!

من واقعاً بدجنسم که «حنائی» بیچاره را مسخره می کنم، چون با وجود رفتار سرد عناد آمیزش در مقام یک مرد نرحم مرا برمی انگیزد. فکرش را بکن: بعد از یک روز پر کار و سرشار از نگرانی برای خوردن یک شام در تنهایی، به آن خانه و آن اتاق ناهارخوری ترسناک برگشتن! تن آدم میلرزد!

فکر میکنی اگر همکاران هنرمندم را بفرستم تا برای تزئین حاشیه دیوار اتاقش چند تا خرگوش روی آن بکشند کمی سر حال می آید؟

مثل همیشه با محبت

«سالی»

« خودی » جان !

هنوز به نیویورک برنگشته‌ای ؟ تقاضا می‌کنم عجله کن ! من به یک آلاه تازه احتیاج دارم و مایلم آن را از خیابان پنجم بخرم، نه خیابان «واتر». خانم «گروبی» بهترین کلاهدوز زنانه ما، اعتقادی به تقلید کورکورانه از مدسازان پاریس ندارد و فقط مدهای خودش را می‌آفریند. ولی سه سال قبل سیرو سیاحتی در فروشگاههای نیویورک کرده که به چشم اهالی یک امتیاز بزرگ می‌آید و از برکت آن سفر هنوز مدل‌هایی خلق می‌کند!

علاوه بر کلاه خودم باید ۱۱۳ کلاه برای بچه‌هایم بخرم. حالا حرفی از کفش‌ها و شلوارهای سرزانو و پیراهن‌ها و رویان‌های سرو جورابها و بند جورابهایی که لازم داریم نمی‌زنم. خوش لباس گرداندن خانواده کوچکم مثل خانواده من کار بزرگی است.

نامه مفصلی که هفته پیش برایت نوشتم، به دستت رسید؟ تو حتی اندک لطف نداشتی که در نامه پنج شبیهات به آن اشارهای بکنی. آن نامه هفده صفحه بود و چندین روز و قسم صرف نوشتن آن شد.

دوستدار تو

« س. مک. براید »

۷۰. ن: چرا از «گوردون» به من خبر نمی‌دهی؟ آیا او را دیدهای و او حرفی از من زده؟ نکند دنبال یکی از آن دختران جنوبی خوشگل افتاده که «واشنگتن» را پر کرده‌اند؟ تو میدانی که من می‌خواهم مطلع باشم. هر انو باید اینقدر تودار باشی؟

سه شنبه ۲۷:۴ بعدازظهر

« جودی » جان !

متن تلگراف تو دودقیقه قبل توسط تلفن اطلاع داده شد. بله متشکرم .  
با کمال خوشحالی ساعت ۵:۴۹ پنج شنبه بعداز ظهر وارد خواهم شد و لطفاً  
برای آن شب فراری نگذار ، چون می خواهم تا نیمه شب بنشینم و راجع به  
« جان گری بر » با تو و آقای رئیس و راجی کنم .

جمعه و شنبه و دوشنبه را به خرید اختصاص خواهم داد و البته ... بله  
حق با توست . من بیشتر از احتیاجات یک پرنده اسیر لباس دارم ولی  
هنگامی که بهار فرامی رسد، من باید بال و پر خود را نو کنم . می دانی ، من  
هر شب لباس بلندی می پوشم ، فقط برای این که کهنه اش کنم ، نه ! نه !  
فقط این نیست ، بخاطر این است که بخود بقبولانم که با وجود این زندگی  
خارق العاده که تو مرا بسوی آن سوق دادی ، هنوز یک دختر معمولی  
هستم .

دیروز « هون سای » مرا شیک و آراسته در یک لباس کرب به رنگ  
سبز مایل به زرد یافت . ( این لباس ، کار « جین » است ، هرچند که  
دوخت پاریس به نظر می آید ) او وقتی فهمید که عازم مهمانی نیستم ،  
پاک بهت زده شد، دعوتش کردم که بماند و با من شام بخورد، او قبول  
کرد!

ما خیلی مهرآمیز با هم تا کردیم . اوغذایش را با طول و تفصیل  
میخورد. ظاهراً خوردن باب طبعش است . اگر در این چند روزه نمایشی از  
آثار « برنارد شو »<sup>۱۱</sup> در نیویورک بوی صحنه هست ، فکر میکنم لازم  
است دو ساعت از وقتم را شنبه بعدازظهر به تماشای آن معطوف کنم .  
مکالمات « ج . ب . ش » تضاد روح بخشی با گفتگوهای « هون سای »

116- Bernard Shaw

جرج برنارد شو نماینده نویس و منتقد اجتماعی معروف انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۵۰)

دارد.

بیشتر نوشتن هیچ فایده‌ای ندارد. صبر می‌کنم تا خودم برایت  
مهربان کنم.

خداحافظ!

«سالی»

پ. ن. : خدای من! درست لحظهای که داشتم کورسوئی از مهربانی در وجود  
«حنانی» می‌یافتم او دوباره ترش کرد و از چشم افتاد. بدبختانه پنج  
هورد سرخک در این یتیمخانه دیده شده. از رفتارهای این مرد چنین  
برمی‌آید که من و دوشیزه «اسنیت» مخصوصاً بچه‌ها را مبتلا به سرخک  
آرد ماهم، تا او را به دردسر بیندازیم. روزهای بسیاری وجود دارند که مشتاق  
به برلن استعفای دکترمان می‌شوم.

چهارشنبه

دشمن عزیز!

یادداشت مختصر و متین شما به دستم رسید. تا به حال کسی را نمی‌شناختم که سبک نگارشش دقیقاً مثل سخن گفتنش باشد.

شما خیلی ممنون خواهید شد اگر من لقب مزخرف «دشمن» را که به شما دادم کنار بگذارم؟ من لقب مزخرف «دشمن» را از روی شما وقتی برمی‌دارم که شما این رفتار مزخرف را که به محض پیش آمدن هر اشکال کوچکی عصبانی می‌شوید و هتاکی و توهین می‌کنید، کنار بگذارید. من فردا بعد از ظهر عازم یک سفر چهارروزه به «نیویورک» هستم.

ارادتمند شما

«س. مک. براید»

ش " « پندلتون » ها - « نیویورک »

دشمن عزیزم !

مطمئنم که یادداشت من شما را مهربان‌تر از آخرین مرتبهای که دیدمتان ، خواهدیافت . مؤکداً تکرار میکنم که به خاطر بی توجهی سرپرست پرورشگاه نبود که دونفر دیگر سرخک گرفتند، بلکه بیشتر به خاطر وضعیت ناچور ساختمان قدیمی‌مان است که اجازه نمیدهد بیمارانی را که بیماری سری دارند بطرز مناسبی از بقیه جدانگهداریم .

از آن جایی که شما کسرشان تان شد که دیروز صبح قبل از عزیمت من سری به ما بزنید، نمی توانم جایتان را اینجا خالی کنم. این نامه را هم برای این می نویسم که تقاضا کنم نگاه انتقادگرتان را به روی «مامی پروت» بیندازید . همه جای بدن او دانههای قرمز رنگی زده که ممکن است سرخک باشد، گرچه امیدوارم که نباشد. بدن « مامی » خیلی آسان دانه می زند. من دوشنبه آینده ساعت ۶ به زندگی در زندان بر می گردم.

ارادتمند

« س. مک براید »

پ.ن: مطمئنم که به خاطر ذکر این موضوع مرا می بخشید: شما آن تیپ ه گتری نیستید که من می پسندم . من از دکترهای چاق و تپل و خندان هوشم میاید.

پرورشگاه « جان گری بر » - ۹ ژوئن  
« جودی » جان !

نو و شوهرت خوشاوندان و حشناکی برای یک دختر جوان حساس هستید که به دیدارتان بیاید . چطور انتظار داری که بعد از دیدن چنان تصویر سعادت آمیزی از تفاهم زناشویی که کانون خانوادگی « پندلتون » نشان میدهد ، به زندگی پرورشگاهی بر گردم و با خشنودی در آن جا بیفتم ؟

در راه بازگشت در ترن به جای آن که سر خود را با دو کتاب داستان، چهار مجله و یک جعبه شکلات که شوهرتو متفکرانه برایم تهیه کرد، گرم کنم در ذهنم مردان جوانی را که می شناسم مرور کردم تا بینم آیا نمی توانم یکی را که به خوبی « جرویس » باشد ، بیابم ؟  
آه! یافتم ! ( فکر میکنم کمی هم از « جرویس » بهتر باشد ) از امروز او قربانی نشان شده است !

از این که پرورشگاه را بعد از اینهمه احساسی که نسبت به آن پیدا کردم رها کنم ، بیزارم ولی هیچ چاره دیگری ندارم . مگر آن که مایل باشید پرورشگاه را به پایتخت منتقل کنید.

ترن تأخیر زیادی داشت . ما روی نیمکت نشسته بودیم و سیگار میکشیدیم که دو قطار مسافری و یک قطار باری با سرعت گذشت . فکر میکنم چیزی شکسته بود و باید موتورمان تعمیر میشد . حرفهای متصدی آرامش بخش بود ولی چیزی را نمی رساند .

ساعت ۷:۳۰ بود که من پیاده شدم : مسافری تنها در یک ایستگاه محقر در تاریکی فیرگون و زیر باران ، بدون چتر و درحالی که آن کلاه گرانقیمت جدید را بر سر داشتم .

هیچ یک از « ترنفلت » ها به استقبالم نیامده بود . حتی یک درشکه کرایهای هم در ایستگاه نبود که سوار شوم . البته من زمان دقیق بازگشتم را



تلگراف نرده بودم، با این حال احساس می کردم که در حقم کوتاهی شده. نوبت بهبودهای داشتم که تمام یکصد و سیزده بچم کنار سکو صف کشیده باشند، برایم گل بیفشانند و آوازهای خوش آمد بخوانند.

درست موقعی که به متصدی ایستگاه می گفتم که مایلم نگاهی به دستگاه تلگرافش بیندازم و او از وسط سالن خلوت دوید تا تلفن بزند که یک وسیله نقلیه بیاید، نور دو چراغ قوه بزرگ با حرکت تند و پیچیده از گوشه‌های مستقیماً بطرف من تابید. در فاصله بیست سانتی متری من نور متوقف شد. من صدای «حنائی» را شنیدم که گفت:

- خودشه! خودشه! دوشیزه «سالی مک براید» در این فکر که برای برگشتن و کوچولوهارو از چنگ من درآوردن، دیر کردین!  
آن مرد بی آن که بداند ترن چه ساعتی می رسد، سه بار برای استقبال از من به ایستگاه سرزده بود.

او من و کلاه جدیدم و همه بسته ها و کتابها و شکلات هارا زیر بارانیاش بزور جا داد و ما خود را به آب زدیم.

براستی احساس می کردم که دوباره به خانه خودم برمیگردم و حتی از فکر این که مجبور به ترک آن شده بودم، غمگین بودم. میدانی از لحاظ فکری من قبلاً کار را کنار گذاشته، اثاث را بسته و رفته بودم. ولی صرفاً ادبش این که در بقیه عمرت در فلان محل نیستی، به تو احساس بی ثباتی شدیدی میدهد. به همین علت است که ازدواج های آزمایشی هرگز به نتیجه ای نمی رسند. در یک ازدواج قانونی تو مجبوری حس کنی که راه برگشت نماری و تاابد باید با طرف سر کنی، از اینرو در عمل تمام عقلمت را به کار میندازی تا ازدواجت سعادت آمیز بشود.

گیج کننده است! چقدر اتفاق ممکنست در عرض ۴ روز روی دهد. «حنائی» حتی نمی توانست آنقدر تند صحبت کند که همه چیزهایی را که میخواستم بشنوم، برزبان بیاورد. فاطمی موضوعات دیگر همدم که «سالی کیت» دو روز در درمانگاه بستری بوده. برطبق

تشخیص دکتر ناخوشی‌اش به علت خوردن نیمی از یک کوزه انگور و خدا میداند چقدر بادام زمینی بودهاست. در مدت غیبت من او را به ظرفشویی در آشپزخانه کارکنان گماشته بودند و مجاورت با اینهمه نعمت و سوسه‌انگیز از حد طاقت پرهیز کاری متزلزل او خارج بوده است.

همچنین آشپز سیاه پوست ما «سالی» و مرد به دردبخور سیاه‌پوست ما «نواه» جنگ خانمان براندازی را شروع کرده‌اند. اصل مشکل قضیه بی‌اهمیتی است: یک سطل آب داغ که «سالی» با یک هدف‌گیری دقیق و غیر معمولی برای یک زن از پنجره به بیرون ریخته، آتش را بیا کرده است.

می‌توانی بفهمی که سرپرست یک پرورشگاه چه خصوصیات بی‌نظیری باید داشته باشد: او باید شخصیت یک پرستار بچه و یک رئیس کلانتری را در خود ادغام کند.

وقتی به خانه رسیدیم، دکتر فقط نصف قضایا را گفته بود و چون هنوز شام نخورده بود و سه بار برای استقبال از من به ایستگاه آمده بود، از او دعوت کردم که مهمان‌نوازی «جان‌گری‌بری» را بپذیرد. می‌خواستیم «بتسی» و آقای «ویترسون» را هم دعوت کنم. میتوانستیم یک جلسه هیئت مدیره داشته باشیم و همهٔ اموری را که مورد غفلت قرار گرفته بودند مورد بررسی قرار بدهیم.

«حنائی» با شتاب چاپلوسانه‌ای دعوت مرا به شام پذیرفت. او دوست دارد که بیرون از آن مقبره خانوادگی شام بخورد. ولی در مورد «بتسی» فهمیدم که نوانخانه را بسرعت ترک کرده تا به دیدار مادر بزرگش که به منزلشان آمده برود. «پرسی» هم در دهکده «بریج» بازی می‌کرد. این جوان به ندرت شبی از خانه بیرون می‌رود و من خوشحالم که او تقریبی پیدا کرده که اندکی نشاط‌انگیز است.

بنابراین قضیه ختم شد به شام خوردن نت آنت<sup>۱۱</sup> من و دکتر

سرمیزی که بی تدارک قبلی به سرعت چیده شد. ساعت هشت بود. در حالی که ساعت معمول شام ما ۶:۳۰ است. ولی همین شام غیر مترقبه چنان بود که یقین دارم خانم « مک گور - رک » هیچوقت اینطورازاو پذیرائی نمیکند. « سالی » که مایل بود ارزش بی حساب خود را بمن نشان دهد، تمام سلیقه جنوبی خود را بکاربرد.

بعد از شام جلوی آتش کتابخانه آبی رنگ و آرامش بخش من قهوه نوشیدیم، در بیرون باد می وزید و پنجره ها بهم میخوردند.

ما صمیمانه ترین لحظات را گذرانیدیم. برای اولین بار از زمان آشنائیمان خصوصیت جدیدی در آن مرد دیدم که سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم. وقتی در صدد شناختن او برآئی می بینی که واقعا نکته گیرائی در او وجود دارد. ولی شناختن او محتاج به زمان و تمرکز ذهن است. او چندان حضور ذهن ندارد. هرگز چنین شخص رمز آلود و نومید کننده ای ندهد. در تمام مدتی که با او صحبت می کنم دچار این احساس هستم که پشت خط صاف لب و چشمان نیمه بستماش آتش هائی روی هم انباشته شده که رویشان را خاکستر پوشانده.

حتم داری که او مرتکب جنایتی نشده؟ او با رفتارش این احساس طبع را القاء میکند که مرتکب جنایتی شده!

و باید اضافه کنم که « حنائی » وقتی خودش را رها می کند همصحبت چندان بدی نیست. او گنجینه ای از ادبیات اسکاتلندی کامل را دارد.

« زن پیر وقتی کنار آتیش می شینه نگاه کوتاهی به بارون که در بیرون عوفا پیا کرده، میندازه.»

این عبارت را درست در زمانی گفتم که یک تندباد شدید استثنائی باران را به پنجره ها کوفت. به نظر مناسب میاید، مگر نه؟ هر چند که من گلمترین فکری ندارم که این جمله چه معنائی میدهد.

و به این گوش بده: مابین فنجان های قهوه ( او نسبت به یک پزشک

فهمیده بیش از حد قهوه می نوشد) اجازه میدهد از دهانش در برود که خانواده او، با فامیل «آرال. اس.» آشنائی نزدیک داشتند و باهم شام میخوردند.

وقتی این نامه را شروع کردم، قصد نداشتم آن را با جزئیات جذابیت تازه استخراج شده از اعماق وجود «رابین مک ری» پر کنم. این فقط نوعی عذرخواهی ندامت آمیز است. او دیشب بعدی مهربان و صمیمی بود که امروز از یاد آوری این که نزد تو و «جرویس» او را آن طور بی رحمانه به باد تمسخر گرفتم دچار عذاب وجدان شدم. من واقعاً منظوری از آن حرفهای بی ادبانه نداشتم. حدوداً ماهی یک بار آن مرد شیرین و رام و مجذوب کننده میشود.

«انگولکچی» هم اکنون به دیدن من آمده و در عرض همین چند دقیقه سه بچه قورباغه کوچولو که قد هر کدام دو - سه سانت بود از جیبش افتاد. «سدی کیت» یکی از قورباغه ها را زیر قفسه کتاب پیدا کرد، ولی دوتای دیگر اینسو آنسو جستند و من خیلی می ترسم که مبادا در تختخواب من مخفی شده باشند. ای کاش موش و مار و قورباغه و کرم خاکی اینهمه قابل بازی نبودند. تو هرگز پی نمیبری که در جیب یک بچه که ظاهری کاملاً محترمانه دارد، چه چیز وول میخورد.



در «کاساپندلتون» بمن خیلی خوش گذشت، قولتان را برای بازدید سریع فراموش نکنید.

مثل همیشه

«سالی» تو

پ. ن: من یک جفت سریانی راحتی آبی کمرنگ زیر تختخواب

جا گذاشتم . ممکن است لطفاً به « مری »<sup>۱۱۹</sup> بگویی آنها را بیچد و برایم بفرستد؟ موقعی که آدرس را می نویسد، دستش را بگیر. او در کارت های سرمیز اسم مرا « مک برد »<sup>۱۲۰</sup> نوشت .

---

119- Mary

120- Mackbird

سه شنبه

دشمن عزیز!

همانطور که به شما گفتم ، در اداره اشتغال و کاریابی « نیویورک » تقاضانامه‌ای برای استخدام یک پرستار متخصص پر کردم :  
 « استخدام میشود ! یک پرستار برای بچه داری با آغوش وسیعی که بتواند در یک زمان هفده بچه را در خود جا بدهد مورد نیاز است . »  
 او امروز عصر آمد و این تصویر بامزه آن زن است که من کشیدم !



اگر بچه هارا با سنجاق قفلی به دامنش محکم نمی بستیم ، نمیتوانستیم از افتادنشان جلوگیری کنیم . لطفاً مجله را به « سدی کیت » بدهید ، امشب آن را می خوانم و فردا برمیگردانم . آیا تا بحال شاگردی سربراه تر و مطیع تر دیده‌اید از:

« س. مک. برابرد »

۵ شنبه

« جودی » مهربانم !

در این سه روز گرفتار فراهم کردن مقدمات همه اصلاحات جدیدی بودم که در « نیویورک » نقشه آنها را کشیدیم . حرف تو برای من قانون است . یک کوزه دهان گشاد پر از کلوچه برای استفاده عموم بچه‌ها نصب شده است . همچنین هشتاد جعبه برای اسباب بازی بچه‌ها سفارش داده‌ایم . لکتر فوق‌العاده‌ای است که هر بچه یک جعبه شخصی داشته باشد که بتواند چیزهای پرارزش را در آن نگهداری کند . صاحب مختصری اثاث بودن ، کمک مؤثری در پرورش حس مسئولیت در وجود این بچه‌هاست .

من باید خودم به این فکر می‌افزادم ، ولی به دلایلی این اندیشه به ذهنم راه نداشت . بیچاره « جودی » ! دل تو از آرزوهای باطنی آن قلب‌های گره‌پولو خبر دارد و تو چیزهایی میدانی که من با همه دلسوزی و شفقتی که میتوانم نسبت به آنها داشته باشم ، هرگز از آنها با خبر نخواهم شد .

ما تمام تلاشمان را بکار می‌بریم که این پرورشگاه را با حداقل ممکن از لوازم ناراحت کننده اداره کنیم . ولی در مورد آن جعبه‌های بازی یک نکته هست که باید قبلاً از آن خاطر جمع بشوم : بچه‌ها این امکان را نداشته‌اند که موش یا قورباغه یا کرم خاکی در جعبه‌هایشان نگهدارند .

منی توانم خوشحالی‌ام رلاز این که قرار است حقوق « بتسی » زیاد شود با کلمات نشان بدهم . به این ترتیب او را برای همیشه پیش خودمان نگهداریم . ولی « هون سای » از این اقدام ناراضی است . او دست به استقلال زده و پی برده که خانواده « بتسی » توانایی کامل دارند که بدون کمک مردی از او نگهداری کنند . به او می‌گویم :

شما که مفت و مجانی برای موکلان کار نمی‌کنید . چرا « بتسی »

باید خدمات تخصصی خود را مجانی ارائه بدهد ؟

این یک کار خیریه است .

- پس برای کاری که خیر خودتان در آن است باید دستمزد گرفت ، ولی برای کاری که خیر عموم در آن است ، نباید دستمزد گرفت ؟  
- این حرفها مزخرف است . او یک زن است و خانوادهاش باید مخارجش را بدهند.

این دورنمای مشاجره‌ای را نشان میداد که حوصله نداشتم با « هون سای » وارد آن شوم . بنابراین از او پرسیدم که آیا به نظر او بهتر است یک چمنزار واقعی داشته باشیم و یا این که در زمین سرایشی که تاجلوی در امتداد می‌یابد، علف بکاریم ؟  
او دوست دارد که طرف مشاوره قرار بگیرد و من هم تا جایی که امکان داشته باشد در جزئیات بی‌اهمیت خاطرش را خشنود میکنم.  
ملفت که هستی، من نصیحت احتیاط آمیز « حنائی » را بکار می‌برم.  
او میگوید:

« هیئت امناء مثل سیم های ویولن هستن، نبایس خیلی محکم کوکشون کرد، دلشونو به دست بیار و کار خودتو بکن »  
خدای من ! با کلک‌هائی که این پرورشگاه بادم میدهد، باید همسر شایسته‌ای برای یک سیاستمدار بشوم .

پنج شب شب

از گفتنی‌ها این که « انگولکچی » را بطور موفقی به دوپیر دختر خونگرم سپردم که از مدت‌ها قبل تصمیم نه چندان محکمی برای سرپرستی از یک بچه گرفته بودند.

سرانجام هفته پیش آمدند و گفتند که میل دارند برای یک ماه بطور آزمایشی از بچهای نگهداری کنند تا ببینند که چه احساسی به آنها دست میدهد.

البته آن‌ها طالب یک دختر مامانی بودند که لباس سفید و صورتی پوشیده باشد و نیش به مهاجرین قرن هفدهم امریکا برسد.  
من به آنها گفتم که این از عهده هر کسی برمی‌آید که دخترکی از





که من از خدا حافظی با جوانک بد اخلاقمان آنقدرها هم خوشحال نبودم! او درست نیمی از انرژی مرا صرف خود میکرد.

جمعه

یک لنگه از آویزه گردنبندم امروز صبح رسید. خیلی ممنون! واقعاً هم حق نبود که تو لنگه دیگرش را بمن پس میدادی. یک میزبان نمیتواند مسئول همه چیزهایی باشد که مهمانان حواس پرت در خانهاش گم میکنند.

آن جواهر خیلی زیباست، از سر زنجیر من هم زیاد است. به این فکر افتادم که به رسم مردم «سیلان» دماغم را سوراخ کنم و جواهر تازمام را در جانی بیاویزم که خود را واقعاً نشان دهد.

قابل گزارش است که «پرسی» ما چند کار اساسی و مفید را در اینجا بنیان گذاشته. او بانک «جان گری بر» را تأسیس نموده و همه امور بانکی را بصورتی کاملاً حرفهای پیاده کرده. من که با این ذهن غیر ریاضیام فرمای از این کارها سردر نمی آورم.

به همه بچههای بزرگتر دست چک های خوش نقشی داده میشود و قرار است هفتای پنج دلار برای خدماتی از قبیل رفتن به مدرسه و انجام کارهای خانه به هریک از آنها پرداخت گردد. آنها هم در مقابل غذا و لباسشان به مؤسسه پولی حدود پنج دلار در هفته میپردازند (این پرداخت ها با چک است).

این جریان ظاهراً به یک دور باطل می ماند، ولی واقعاً خیلی آموزنده است. آنها قبل از آن که در یک دنیای پولکی غرقشان کنیم، ارزش پول را می فهمند.

بچههایی که در درس با کار درخشش چشمگیری داشته باشند، اضافه مزد دریافت میکنند.

من که حتی از فکر نگهداری حساب و کتاب سرم درد می گیرد، ولی «پرسی» به آن مثل یک قضیه پیش پا افتاده و بی اهمیت می نگردد. قرار

شده کارهای حسابداری ما را حسابدان های ممتازمان انجام بدهند. میخواهیم آنها را تا حد حسابدارهای قسم خورده تربیت کنیم.

هروقت « جرویس » از یک پست خالی در بانک مطلع شد، به من خبر بده. تا سال آینده همین موقع من یک رئیس بانک، یک صندوقدار و یک نحویندار آماده برای شروع کار تربیت خواهم کرد.

دشمن

دکترمان از لقب « دشمن » خوشش نمی آید. این موضوع احساسات یاقار - یاچه میدانم یک همچین چیزی - را در وجود او جریحه دار میکند. ولی چون با وجود کراهت او من در این کار پافشاری میکنم، دست آخر با لقبی که روی من گذاشته قضیه را تلافی کرده است. او اسم مرا « سالی خله » گذاشته و از این که خیالش تا بدینجا اوج گرفت، مت غرور شده!

من و او تفریح جدیدی اختراع کردهایم: او به لهجه اسکاتلندی حرف میزند و من به لهجه ایرلندی جواب میدهم. گفت و گوهای ما هری شبیه این میشود:

- عصر بر حضرت عالی شادباد جناب دکتر، احوال مزاج مبارک و گوره است؟

- خوبم! خوبم! بچه ها چطورن؟

- اطمینان راسخ دارم که همگی اطفال در سلامت به سر می برند.

- خوبه! خوبه! این هوای لطیف باب دل دهاتیا نیست. مرض هره سری اینطرفا زیاد شده...

- سپاس به درگاه ایزد که در این جا چنین بیماری خطیری عارض

نگاه است. در هر صورت بفرمائید بنشینید. اینجا را دولت سرای خود

بهدارید. چای بنوشیم؟

- واه! واه! ای زن من راضی به زحمتون نیستم. ولی به فنجون چائی

بدهید من چپه.

- خاموش! بیچ عنوان موجب تصدیق خاطر نیستید...  
 ممکن نیست فکر کنی که این یک تفریح احمقانه و سبکسرانه  
 است، به تو اطمینان می بخشم که بخصوص بعلت وقار « حنائی »  
 فتنه گرانه است . و چون از روزی که من برگشتم ، آن مرد اخلاق فرشته  
 آسانی دارد و حتی یک کلمه حرف زننده نزده است ، این فکر در من قوت  
 گرفته که امکان دارد او را هم مثل « انگولکچی » اصلاح کنم.  
 این نامه برای تو باید کمی طولی باشد. در این سه روز هر وقت از کنار  
 میز تحریرم رد شدم، قسمتی از آن را نوشتم .

مثل همیشه

« سالی » تو

پ. ن: من که از داروی تقویت مو که آن همه به آن می نازیدی خیری  
 ندیدم . یا داروخانه چی آن را درست مخلوط نکرد، یا « جین » با چشم باز  
 به کارش نبرد. امروز صبح من به بالش چسبیدم !

پرورشگاه « جان گری بر »

شنبه

« گوردون » گرامی !

نامه پنج شنبه تو به دستم رسید و به نظرم فوق‌العاده احمقانه آمد. معلوم است که من نمی‌خواهم کم کم از تو دست بکشم. این رسم من نیست. اگر از توبه کلی دست بکشم، بطور ناگهانی و با یک جهش سریع خواهد بود.

واقعا نمی‌دانستم که سه هفته است برایت نامه ننوشته‌ام. تنها می‌کنم مرا ببخش !

همچنین آقای عزیزم ! تو باید بمن حساب پس بدهی. تو هفته گذشته در « نیویورک » بودی ولی اصلاً به دیدن من نیامدی. فکر کردی ما خبر دار نمی‌شویم، ولی قضیه به گوشمان رسیده و به ما برخورد کرده. آیا به شنیدن خلاصه‌ای از فعالیت‌های امروز من علاقه داری ؟

امروز گزارش ماهانه را برای جلسه هیئت امنا نوشتم.

به صورت حساب‌ها رسیدگی کردم.

نماینده بنیاد خیریه ایالتی برای ناهار مهمانم بود.

برنامه غذایی ده روز آینده بچه‌ها را بررسی کردم.

به پنج خانواده که بچه‌های ما را سرپرستی می‌کنند نامه نوشتم.

به ملاقات « لورتا هیگینز » کوچولوی کند ذهن مان رفتم ( از این که

بار به این موضوع برگشتم مرا ببخش، میدانم که خوشتر نمایم حرفی از کند ذهن‌ها به میان بیاورم). « لورتا » نزد خانواده آرام و مهربانی زندگی میکند و کار کردن را می‌آموزد.

برای چای برگشتم و با دکتر درباره فرستادن یک بچه مسلول به

اسهنگاه مخصوص مسلولین مذاکره کردم.

مقاله‌ای دربارهٔ مجتمع کلبه‌ای برای اسکان بچه‌های وابسته خواندم.

خدای من! ما به آن کلبه‌ها احتیاج مبرمی داریم. ای کاش تو بعنوان هدیه کریسمس چند تایی برای ما می فرستادی!

و حالا در ساعت ۹ خواب آلوده نوشتن نامه‌ای را برای تو آغاز کرده‌ام. چند دختر جوان را در اجتماع می شناسی که بتوانند از چنین روز پر باری درزند گیشان باد کنند؟

راستی فراموش کردم بگویم که امروز صبح ده دقیقه از وقت رسیدگی به صورت حسابهایم را دزدیدم تا یک آشپز جدید استخدام کنم. « سالی واشنگتن - جانستون » ما که برای فرشته‌ها غذای خوشمزه‌ای می پخت ، خلق و خوی موحش و مهیبی داشت و « نوآه » بیچاره، متصدی لاین کوره حرارتی ما را می ترساند تا از اوزهر چشم بگیرد.

ما نمی توانستیم از « نوآه » چشم پوشی کنیم . وجود او برای این بیمخانه از سرپرست آن هم مفیدتر است . از این رو « سالی واشنگتن - جانستون » دیگر اینجانیست.

وقتی از آشپز جدید اسمش را پرسیدم ، جواب داد:

- اسم « سوزان استله » . ولی دوستام « پت » " صدام میزنن .

شام امشب را « پت » پخت، ولی باید بگویم که دست پختش به خوشمزگی غذاهای « سالی » نیست و من خیلی دلخورم که تو در مدتی که « سالی » هنوز اینجا بود به دیدارمان نیامدی. تو خودت را از فرصتی برای ستایش از خانه داری من محروم کردی .

•••

در آن قسمت از نامه خواب بر من غلبه کرد و حالا دوروز بعد است . ای « گوردون » بینوا که به دست فراموشی سپرده شده بودی! تازه یادم افتاده که از تو بخاطر خمیر مجسمه سازی که دو هفته قبل فرستادی ، هیچ تشکری نکردیم. در حالی که آن خمیر چنان هدیه هوشمندان غیرمتعارفی بود که باید تلگرافی تشکر میکردم.

وقتی جمبه را باز کردم و همه آن خمیرهای خوشرنگ را دیدم ، همانجا نشستم و مجسمهای از « سنگاپور » ساختم .

بچه ها عاشق آن خمیرها هستند و خیلی خوب است که همبای تربیت شان ذوق هنری در وجودشان پرورش داده بشود و به صنایع دستی تشویق بشوند .

بعد از یک مطالعه دقیق بر روی تاریخ امریکا به این نتیجه رسیدم که برای یک رئیس جمهور آینده هیچ چیز به اندازه این اهمیت ندارد که در بچگی بعضی خرده کارهای لازم و اجتناب ناپذیر را انجام داده باشد .

از این رو کار روزانه این مؤسسه را صد قسمت کردم و بچه ها به نوبت هر هفته یکی از کارهایی را که تا کنون به آن آشنائی نداشته اند انجام میدهند . البته همه کارهایشان ناشیانه انجام میپذیرد . چون به محض آن که کاری را یاد می گیرند ، به سمت کار جدیدی سوق داده میشوند .

برای ما بسیار آسان تر بود که از روش ناپسند خانم « لی پت » پیروی کنیم که هر بچه را تا آخر عمر فقط به انجام یک کار که در آن مهارت کافی یافته بود محکوم میکرد . ولی هر وقت به اجرای روش او وسوسه میشوم تصویر غمزده « فلورنس هنتی » در ذهنم جلوه گری میکند که هفت سال تمام دستگیره های برنجی این نوانخانه را جلا داد و آنگاه سرسختانه بچه ها را به پیش می رانم .

هر وقت به یاد خانم « لی پت » می افتم ، عصبانی میشوم . تنها علاقه او در پرورشگاه « جان گری بر » این بود که از آن جان به در ببرد .

چهارشنبه

فکر می کنی چه آموزش جدیدی را در پرورشگاهم آغاز کردم ؟

آداب سر میز نشستن !

هرگز فکرت را نمی کردم که یاد دادن طرز خوردن و نوشیدن به

بچه ها اینهمه پر دردسر باشد .

روش دلخواه آنها اینست که سرشان را پایین بیندازند و دهانشان را روی ظرفشان بگذارند و مثل بچه گربه ها شیرشان را لیس بزنند.  
آداب معاشرت صرفاً تقلید از متمولین و پا جای پای آنها گذاشتن که ظاهراً جزو معتقدات رژیم خانم «لی پت» بود، نمیباشد.

متمولین ریاضت و تفکر را برای سایرین لازم میدانند و بچه های من مجبور بودمانند این چیزها را یاد بگیرند.

آن زن هرگز به بچه ها اجازه نمیداد سرمیز غذا حرف بزنند و من پدر خودم را در می آورم تا بتوانم سخنانی فراتر از یک زمزمه هراسان از آنها بیرون بکشم. از این رو این رسم را برای همه کارکنان از جمله خودم باب کرده ام که سرمیز با بچه ها بنشینیم و رشته گفتگو را به مطالب شاد و آموزنده بکشانیم.

همچنین یک میز کوچک برای تربیت فردی دقیق قرار دادم که در دانه های کوچولو سر آن می نشینند و یک هفته تحت کنترل قرار می گیرند و مدام با آن ها سر به سر گذاشته میشود. گفتگوهای میز پیشرفت دهنده ما از این قبیل است:

- بله «تام»! «ناپلئون بناپارت» یک مرد خیلی بزرگ بود.

- آرنج ها را از روی میز بردارید!

- او قدرت فوق العادهای در تمرکز افکارش روی هر چیزی که مشتاق

به دست آوردنش بود، داشت و این راه نیل به ...

- قاب نزن «سوزان»! مؤدبانه تقاضای نان کن تا «کری»

آن را به تو بدهد.

- ولی او مصداق این حقیقت بود که فقط به فکر خود بودن بدون در

نظر گرفتن زندگی سایر افراد باعث فاجعهای در ...

124- Napoleon Bonaparte

125- Susan

126- Carrie



- « تام »! وقتی که چیزی می جوی دهانت را ببند!  
 - و بعد از جنگ « واترلو » ...  
 - دست به کلوچه « سدی » نزن!  
 - شکست بسیار بزرگتری دامنگیرش شد چون ...  
 - « سدی کیت » از سر میز بلند شو! فرقی نمی کند که او چه کرده.  
 یک بانو به هیچ علتی یک نجیب زاده را سیلی نمی زند.  
 دو روز دیگر گذشته است. این از نوع همان نامه‌های متنوعی است  
 که برای « جودی » می نویسم.

مرد محبوبم! دست کم نمی توانی گله کنی که این هفته به تو فکر  
 نمی کردم! میدانم بدت میاید که اینهمه راجع به پرورشگاه برایت  
 بنویسم. ولی چاره‌ای نیست، چون این تنها چیزی است که میدانم. من در  
 روز حتی پنج دقیقه فرصت روزنامه خواندن ندارم. دنیای بزرگ بیرون به  
 کناری افتاده و همه علائق من در داخل این زندان آهنی کوچک قرار گرفته  
 است.

« س. مک. براید »

سرپرست فعلی پرورشگاه « جان گری بر »

۵ شنبه

دشمن عزیز!

« زمان رودخانمایست که برای صید به قلب آن می‌زنم »  
 آیا این کلام طنین فیلسوفانه، درویش مسلک و ربانی ندارد؟ این جمله از «توره»<sup>۱۸</sup> است که فعلاً با پشتکار مشغول مطالعه آثارش هستم. همانطور که متوجهید، بر علیه ادبیات شما قیام کردم و دوباره به کتابهای دلخواه خودم رو آوردم. دیشب و پریشب را به «والدن»<sup>۱۹</sup> اختصاص دادم، کتابی که تا آخرین حد امکان از مسائل بچه‌های وابسته دوراست. تاکنون از «هنری دیوید توره» پیر کتابی خواندماید؟ واقعاً لازم است که آثارش را مطالعه کنید. فکر میکنم او را همدل و همزبان خود بیابید. به این قسمت گوش کنید:

« معاشرتها عموماً بسیار سطح پائین هستند. اغلب با مردم دیدارهای بسیار کوتاهی داریم و آنقدر فرصت پیدا نمیکنیم که ارزش‌های تازه‌ای را در وجود یکدیگر بیابیم. بهتر بود که در هر ۳ کیلومتر مربع فقط یک خانه ساخته میشد، مثل جایی که من در آن زندگی میکنم.»

باید مرد خوش مشرب و معاشرتی و همسایه دوستی باشد! او از جهاتی مرا به یاد «حنائی» می‌اندازد!

از گفتنی‌ها این که فرار است خانمی که کارگزار سپردن بچه‌های یتیم به خانواده هاست به دیدنمان بیاید. این زن فرار شده چهار تا از جوجمه‌ایمان از جمله «تاماس که هو» را سروسامان بدهد.

نظر شما چیست؟ آیا باید این ریسک را بکنیم؟ جایی که او برای

128- Henry David Thoreau

هنری دیوید توره، شاعر و نویسنده آمریکائی که شاعرکار او «والدن» درباره

بازگشتی به ذات و ماهیت خویشش است. (۱۸۱۷-۱۸۶۲)

129- Walden

«تاماس» در نظر گرفته ، مزرعه‌ای خارج از محدوده قانونی ناحیه «کونکتی کات»<sup>۳۰</sup> است که در آنجا پسرک در مقابل غذا و مسکن کارهای شاقی انجام خواهد داد و با خانواده کشاورز زندگی خواهد کرد. ظاهراً مناسب حال اوست . ما نمی‌توانیم او را تا ابد در اینجا نگه‌داریم. خواه و ناخواه روزی از اینجا متوجه دنیای مالا مال از ویسکی خواهد شد. از این که مجبورم در مطالعه دل‌پذیرتان روی «جنون جوانی» وقفه‌ای ایجاد کنم خیلی متأسفم. ولی اگر کارتان را کنار بگذارید و برای گلت‌وگو با کارگزار حدود ساعت هشت در اینجا باشید، خیلی ممنون خواهم شد.

ارادتمند شما

«س. مک . برابرد»

## ۱۷ ژوئن

« جودی » مهربانم !

« بتسی » به زن و شوهری که خواستار فرزند خواندگی بودند، ناجوانمردانه ترین کلک ها را زده است. این زن و شوهر با انومبیل شان از «اوهایو» با دو هدف به مشرق سفر کرده‌اند: یکی سیر و سیاحت و دیگری پیدا کردن دخترکی برای فرزند.

ظاهر آنوی شهر خودشان که در حال حاضر اسمش یادم نیست، ولی شهر خیلی مهمی است، آدمهای با نفوذی هستند. این شهر دارای چراغ برق و گاز است و این آقای همشهری با نفوذ در هر دوزمینه برو بیا دارد و با یک اشاره دستش می‌تواند آن شهر را بیکارچه غرق در تاریکی کند. ولی خوشبختانه مرد مهربانی است و چنین کار بی رحمانه‌ای انجام نمیدهد، حتی اگر مردم از انتخاب مجدد وی به مقام شهردار خودداری ورزند.

او در یک خانه آجری که بام های سنگی و دو برج دارد زندگی میکند. در حیاط خانهاش که درختان سایه گستری دارد چشمهای جاربت و گوزنی در لابه لای درخت ها می‌پلکد. ( عکس خانهاش را در جیبش نگاه میدارد).

مردمانی خوش خلق، با نزاکت، مهربان، خنده رو و کمی چاق هستند. خودت می‌توانی حدس بزنی که چه پدر و مادر دلخواهی خواهند بود.

خوب ما دقیقاً دختر رؤیائی آنها را داشتیم. منتها چون آنها سرزده به اینجا آمدند، دخترک یک لباس بلند چروک بر تن داشت و صورتش کثیف بود.

آنها « کارولین » را ورنه‌از کردند ولی او را نپسندیدند. مؤدبانه تشکر کردند و گفتند او را به یاد خواهند داشت، ولی میخواهند قبل از

تصمیم گرفتن یتیمخانه « نیویورک » را ببینند. میدانستیم که اگر آنها بچه‌های سطح بالای آن یتیمخانه را ببینند دیگر برای « کارولین » کوچولوی ما شانس باقی نمی ماند.

هماندم « بتسی » به یک اقدام اضطراری دست زد. با خوشروئی از آن زن و شوهر دعوت کرد که بعد از ظهر برای صرف چای و بازدید از یکی از بخش های کوچک و مجزای یتیمخانه ما که برادرزاده او در آنجا نگهداری می شود، به خانمایش بروند.

آقا و خانم همشهری با نفوذ در ناحیه شرق آشنایان زیادی ندارند و تا بحال دعوتی که آن را در شان خود ببابند، از آن ها به عمل نیامده است. از این رو بامید یک مصاحبت دلنشین، شادی معصومانهای در آنها جوانه زد. وقتی برای صرف ناهار به هتلشان رفتند « بتسی » توی اتومبیلش پرید و طفلک « کارولین » را با سرعت به خانه خود برد. او را در یک لباس بلند بسیار زیبای سفید و صورتی که گلدوزی شده و متعلق به برادرزادمایش بود، چپاند و یک کلاه از تور ایرلندی و یک جفت جوراب صورتی و کفش راحتی سفید از برادر زادمایش قرض گرفت و دخترک را روی چمن سبز زیر درخت آتش سایه گستری به چنان طرز زیبایی نشانده که شایان عکسبرداری بود.

یک پرستار پیش بند سفید ( که او هم از برادرزاده امانت گرفته شده بود) دخترک را غرق در نان و شیر و اسباب بازی های رنگی پر زرق و برق کرد.

هنگامی که پدر و مادر احتمالی سر رسیدند، « کارولین » سیر از غذا و سر حال با آوای بلند شادمانه به آنها سلام کرد.

از لحظهای که چشمانشان به او افتاد، مجذوبش شدند و او را با تمام وجود خواستند و کوچکترین سوظنی در مورد این که این غنچه ملوس همان بچهی ژولیده صبح است به ذهن بی خبرشان خطور نکرد. و به این ترتیب بعد از انجام چند کار تشریفاتی انگار که واقعاً

«کارولین» کوچولو در آن برج ها زندگی خواهد کرد و یک دوشیزه همشهری با نفوذ خواهد شد.

دیگر بهیچ وجه جای تأمل نیست ، باید بدون درنگ به مسئله هیجان-انگیز لباسهای جدید دخترهایمان رسیدگی کنم.

با والاترین احترامات ،

خانوم جون

من مطیع ترین و خاضع ترین چاکر شما

« سال. مک براید »

نوزدهم ژوئن

« جودی » جان جانانم !

به بزرگترین تحول توجه کن. تنوعی که قلب ترا لبریز از شمع  
میکند.

### کتان شطرنجی آبی موقوف !

روی این احساس که این املاک اشراف نشین روستای مجاور ممکن  
است دردی از دردهای پرورشگاهمان را درمان کنند، این اواخر در مجامع  
روستائی پرسه میزدیم .

دیروز در یک مهمانی ناهار بیوه زن زیبا رو و جنابی را کشف کردم  
که لباسهای بلند چشمگیر و لفتانیش را خودش طراحی می کند . او  
صمیمانه برای من فاش کرد که عاشق خیاطی است ، فقط ایکاش از هنگام  
نوله بجای قاشق طلا در دهانش سوزن می گذاشتند .

می گوید هر وقت دختر قشنگی را می بیند که لباس زشتی پوشیده ،  
او شوق در وجودش زیاده می کشد که اختیار او را به دست بگیرد و  
برسنش کند . تا به حال چیزی اینقدر بموقع و بجا شنیده بودی ؟ از همان  
اعطای که دهانش را باز کرد، نشانش کردم !  
به او گفتم :

- من می توانم ۵۹ دختر بدلباس را به شما نشان بدهم . باید با من به  
ها ۱۰ام بیایید و طرح لباسهای جدید آنها را بریزید و خوشگلشان کنید!  
او دوستانه اعتراض کرد ولی بیپوده بود. من او را به سمت اتومبیلش  
۱۱۱.۱۱۱.۱۱۱ ، به داخل اتومبیل هولش دادم و زیر لب به شوهر گفتم :  
- برو یتیمخانه « جان گری پر » .

اولین یتیم که چشمان به وی افتاد « سدی کیت » بود که مشخص  
و ه هادم از بغل بشکه شیره نشسته آمده .

صورت چسبناک او برای هر کس که فکر زیبایی شناسی داشت ،  
منظرهای نکان دهنده بود. علاوه بر چسبندگی سرو صورتش یک جورابش  
پائین آمده بودو تکه های پیشبندش را کج بسته بود و روبان روی سرش  
دیده نمی شد ولی مثل همیشه کاملاً سر حال و آسوده خاطر بود و با خنده  
نشاط انگیزی به استقبال ما آمد و پنجه چسبناکش را بطرف آن بانو دراز  
کرد.

من پیروزمندانه گفتم :

- حالا می فهمید که ماچقدر به شما احتیاج داریم . برای خوشگل  
کردن « سدی کیت » چه کاری می توانیم بکنیم ؟  
خانم « لی ورمور » گفت :  
- بشوئیدش .

« سدی کیت » به حمام من فرستاده شد و وقتی خوب مشت و مال  
داده شد و موهایش در عقب سر محکم بسته شد و جورابش برگشت بالا، او  
را برای بازرسی دوم برگرداندم . حالا یک بتیم کوچولوی کاملاً معمولی  
بود.

خانم « لی ورمور » او را از اینطرف به آنطرف چرخاند و مدنی  
طولانی متفکرانه به وی نگریست .

« سدی کیت » ذاتاً یک دختر خوشگل است . او کوچولوی سبزم  
روی کولی وش خودرونی است . شادابی ظاهرش از دشتهای بادخیز « کونه  
مارا »<sup>۳۳</sup> است . ولی وای ! خاک بر سرما ! که با این اونیفورم بیرینخت  
پرورشگاهی او را از حقوقی که از نخستین روز تولد بوی تعلق گرفته محروم  
کردمایم .

بعد از پنج دقیقه سکوت تفکر آمیز خانم « لی ورمور » نگاهش را  
متوجه من کرد :

- بله عزیزم شما به من احتیاج دارید .



همان دم و در همان جا برنامه هایمان را طرح ریزی کردیم . قرار گذاشتیم او سرپرست کمیته ل ب اس باشد . و سه دستیار برای خودش انتخاب کند و آنها با کمک دو دوجین از بهترین دختران خیاط ما و معلم خیاطی مان و پنج چرخ خیاطی قرار است ظاهراین مؤسسه را نوکنند . تازه ، ما کار خیر هم کرده ایم ، چون به خانم « لی ور مور » امکان می دهیم به کاری بپردازد که دست تقدیر وی را از آن محروم کرده بود . آیا از زیرکی من نبود که او را یافتم ؟ امروز از ذوقم سیده دم بیدار شدم !



نگاهی بر لباسها

باز هم خبرهائی دارم، البته می توانستم بقیه اخبار را به جلد دوم نامه ام موکول کنم . اما خیال دارم این نامه را توسط آقای « ویترسپون » که در نبره ترین لباس شب با یک یخه خیلی بلند عازم مهمانی رقصی در باشگاه دهکده است به شهر بفرستم . به او گفتم که از میان دخترانی که با آنها می رقصد ، بهترین شان را دست چین کند تا بیایند و برای بچه های من قصه بگویند .

خدا مرگم بدهد ! کم کم به آدم نوطنه گری تبدیل می شوم . در تمام مدنی که با کسی حرف می زنم ، پیش خودم فکر می کنم : « از این آدم چه فایده ای ممکنست به پرورشگاه من برسد ؟ »

این خطر ژرف وجود دارد که این سرپرست فعلی چنان به شغلش علاقه مند بشود که هرگز تمایلی به ترک آن پیدا نکند .

بعضی از اوقات او را به شکل بانوی پیر سفید موئی مجسم می‌کنم که روی یک صندلی چرخدار به گوشه و کنار ساختمان سر می‌کشد، ولی همچنان با پافشاری از نسل چهارم بتیمانش سرپرستی میکند. تمنا میکنم قبل از فرارسیدن آن روز اخراجش کن!

دوستدارت

« سالی »

جمعه

« جودی » جان !

دیروز صبح یک درشکه کرایه‌ای محلی سر زده وارد یتیمخانه شد و کنار پله‌ها دوبرد، دو پسر کوچولو، یک دختر بچه و یک اسب چوبی آونگی و یک خرس خاکتری را خالی کرد و سپس رفت. مردها هنرمند بودند و کوچولوها بچه‌های یک هنرمند دیگر بودند که سه هفته قبل درگذشته. آنها این کرم ریزه‌ها را نزد ما آورده بودند چون « جان گری بر » طنین محترم و متینی دارد و به یک نوانخانه دولتی نمی‌ماند و دیگر این فکر به کله‌های پوکشان راه نیافته بود که برای سپردن بچه‌های به پرورشگاه ممکنست تشریفاتی هم لازم باشد.

من توضیح دادم که ظرفیتان تکمیل است ولی آنها بعدی درمانده و گیج به نظر می‌رسیدند که به آنها گفتم بنشینند تا فکری برایشان بکنم. تا من به سرگذشت بچه‌ها گوش میدادم، پسرها و دخترک را به اتاق بچه‌ها فرستادم و سفارش کردم به آنها نان و شیر بدهند. نمیدانم بخاطر لهجه بسیار بد آن هنرمندان بود، یا فقط تأثیر طنین خنده دخترک بود، ولی بهر حال قبل از تمام شدن حرفهایشان بچه‌ها مال ما بودند.

تا به حال موجودی نابناکتر از « آگرا »<sup>۱۳۴</sup> کوچولو ندیدم. ( ما اغلب چنین اسم‌های شاد و یا چنین بچه‌های شوخ و شنگی به دست می‌آوریم ). او سه ساله است و چون زبانش می‌گیرد حرف زدن با مزه بهگانهای دارد و همیشه از خنده ریه می‌رود. معیبتی که تازه پشت سر نهاده، اصلاً روی او اثری نگذاشته، ولی « دن »<sup>۱۳۵</sup> و « کلیفورد »<sup>۱۳۶</sup>

134- Allegra به معنی شادی

135- Don

136- Clifford

کوچولوهای سر سخت پنج و هفت ساله نگاه اندوهبار و حالت هراسناکی از مشقات زندگی دارند.

مادرشان یک معلم کودکستان بود که با هنرمندی که سری پر شور و چند لوله رنگ در کف داشت ، ازدواج کرد . دوستانش میگفتند که او هنرمند با استعدادی بود ، ولی البته مجبور می شد استعدادهای او را فدا کند تا بتواند پول شیربچه ها را بپردازد. آنها در یک اتاق قدیمی اسقاط زندگی الله بختی داشتند . پشت پرده غذا می پختند و بچه ها روی طاقچه می خوابیدند. ولی ظاهراً ازدواجشان بسیار سعادت آمیز هم بوده است : یک عشق آتشین و دوستان متعددی که کم و بیش فقیر ، ولی هنرمند و همدل و روشنفکر بودند. در آرامش و خوش رفتاری آن دو پسر بچه این جنبه از پرورششان نمودار است. آنها دارای روحیای هستند که بسیاری از بچه های من با وجود همه حالات خوبی که میتوانم در وجودشان خالی کنم، تا ابد فاقد آن خواهند بود.

مادرشان چند روز بعد از تولد « آگرا » در بیمارستان در گذشت و پدر دو سال تمام مبارزه کرد . هم مراقبت از بچه ها برگردنش بود و هم دیوانه وار برای آگهی های تبلیغاتی - و هر چیزی که پیش می آمد - نقاشی میکرد تا سقفی بر بالای سرشان نگه دارد.

سه هفته قبل او خسته و وامانده و نگران بر اثر سینه پهلو در بیمارستان « سنت وینسنت »<sup>۱۳</sup> چشم از دنیا بست .

دوستانش بچه ها را جمع و جور کردند ، از اثاث اتاق آنچه را که از گرو رفتن درامان مانده بود ، فروختند و بدهی ها را تسویه کردند و به جستجوی بهترین پرورشگاه ممکن پرداختند و خدا به آنها رحم کند! یکراست سرما خراب شدند!

خلاصه من آن دو هنرمند را برای ناهار نگه داشتم . در کلاههای

صاف و کراواتهای « ویندسور » مخلوقات قشنگی اند ، ولی روحاً خیلی فرسوده و نحیف به نظر می‌رسند.

سپس با این قول که حد اعلاى محبت های مادرانام را نثار این حابواده کوچولو کنم، به «نیویورک» روانه‌شان کردم .

و به این ترتیب آنها در این جا هستند : یک فسقلی در اتاق بچه ها ، دونا در کودکستان ، چهار صندوق در بسته بزرگ پر از پرده های نقاشی در رهر زمین و یک چمدان با نامه‌های پدر و مادرشان در انبار و حالتی در صورنشان: یک روحیه نامحسوس که خصوصیت ارثی‌شان است.

نمی‌توانم فکرشان را از سر بیرون کنم . تمام امشب برای آینده‌شان بلفه می‌کشیدم. پسرها در دسری ندارند، تا دانشکده را به پایان برسانند، به پاری آقای « پندلتون » به شغل آبرومندانهای مشغول می‌شوند . ولی در مورد آینده « آلگرا » نمیدانم . به فکرم نمی‌رسد که برای این بچه چه آرزوئی داشته باشم.

آرزوی معمولی برای یک دختر کوچولوی شیرین اینست که مادر خوانده و پدر خوانده مهربانی از راه برسند و جای پدر و مادر واقعی را که ربوشت از آنها محرومش کرده بگیرند. ولی در این مورد بیرحمی است . او را از برادرانش بر بایم . عشق آنها باین بچه ترحم انگیز است . متوجه اه هسنی ، آنها این دختر را بزرگ کرده‌اند . تنها موقعی که صدای خنده آنها را می‌شنوم هنگامی است که دخترک کار با مزمای انجام داده باشد .

این کوچولوهای بیچاره بدجوری دلشان هوای پدرشان را میکند . « دادم » « دان » ، آن که پنج ساله است ، در بسترش گریه میکرد چون .. و است به « بابا » شب بخیر بگوید .

ولی « آلگرا » به مصداق اسمش شادترین دختر خانم سه ساله‌ای است . که تا به حال دیده‌ام . پدر بینوا خوب جورى با او نامی کرده و او - نه ، به یک شناس کوچولو - اکنون فقدان او را فراموش کرده . با این سه تا او هولو چه میتوانم بکنم ؟ به آنها فکر میکنم ، فکر میکنم ، فکر میکنم ...

نمی توانم به خانواده‌های بسیارمشان و بزرگ کردنشان در همین جا خیلی بی‌رحمانه به نظر می‌رسد. چون هر قدر هم که بعد از اصلاح و نوسازی این جا، خوب و کار آمد باشیم، با وجود این و گذشته از هر چیز، این جا یک پرورشگاه است و ساکنانش صرفاً جوجه ماشینی‌های کوچکی هستند. آنها از محبت و سواس آمیز فردی که فقط یک مرغ پیر می‌تواند نثارشان کند، محرومند.

یک عالمه خبر جالب هست که باید به تو می‌گفتم ولی فکر خانواده تازه کوچک تمام افکار دیگر را از ذهن بیرون رانده.  
بچه‌ها موجب شادی محدود و مراقبت نامحدودند

مثل همیشه

« سالی » تر

پ. ن: یادت نرود که هفته دیگر برای ملاقات من می‌آئی.  
پ. ن- ۲: دکتر که همیشه این همه دانشمندآب و بی‌احساس است عاشق « آلگرا » شده است. او حتی یک نگاه کوتاه به لوزنین دخترک نینداخت، فقط او را بلند کرد و در آغوش گرفت. دخترک یک افسونگر کوچولوست! خدای من! چه بر سرش خواهد آمد؟

۲۲ ژوئن

« جودی » جانم !

باید گوشزد کنم که دیگر نیازی نیست بخاطر ناامنی ما در مقابل خطر آتش سوزی اینهمه نگران باشی . دکتر و آقای « ویترسپون » توجهات عمیق خود را به این موضوع مبذول داشتند. هیچ طرحی به اندازه تمرین گریز از آتش ما مفرح و نابود کننده نبوده است :

بچه ها همه به رختخواب‌هایشان برمی‌گردند و چرت هشیارانهای می‌زنند.

زنگ اعلام آتش سوزی به صدا در می‌آید !!!!!

از جامی جهند و کفش می‌پوشند و پتوی روئی را از تختخوابشان قاپ می‌زنند و آن را دور لباس خواب خیالی‌شان می‌پیچند، به صف می‌شوند و با عجله بسوی راهرو و پله‌ها می‌دوند.

هفته نوپای ما در اتاق کودکان هریک تحت مراقبت یک سرخپوست هستند و بدون هیچ تشریفاتی در حالی که فریاد های شادی سر میدهند، فوراً بیرون برده می‌شوند.

بقیه سرخپوستان مادامی که خطر ریزش سقف وجود نداشته باشد خودشان را وقف نجات دیگران می‌کنند.

در اولین تمرین گریز از آتش ما ، محتویات دوازده قفسه لباس توی ملافه‌ها پیچیده ، از پنجره‌ها به بیرون پرتاب شد. من حکومت مطلقه را به موفع در دست گرفتم تا بالش‌ها و تشک‌ها را از خطر سقوط نجات بدهم .

ساعتها وقت ما صرف مرتب کردن و جادادن دوباره لباسها شد ، «پرسی» و دکتر که همه علاقه شان را از دست داده بودند ، در حالی که بهیچ می‌کشیدند گردش کنان بطرف چادرها روانه شدند.

فرار است تمرینات آینده ما اندکی کمتر از این واقعی باشد. به

هر حال خوشوقتم بعاطلاعت برسانم که تحت رهبری توانای « آتش نشان ویترسپون » ساختمان را در شش دقیقه و بیست و هشت ثانیه نخله کردیم .

۰ ۰ ۰

خون فرشته ها در رگهای « آلگرا » جاریست . این پرورشگاه هرگز بجای چون او را نیروراندماست ، به استثنای یک بچه که من و « جرویس » می شناسیم . او کاملاً دکتر را پایبند خود کرده است . و حالا او بجای این که مثل یک دکتر با وقار برای معاینه بچه ها برود ، دست در دست « آلگرا » به طبقه پائین و کتابخانه من می آید و نیم ساعت بی وقفه روی زمین چهار دست و پا راه می رود ، یعنی که اسب است و در همین حال دلداری کوچولوی خوشگل و شاد بر پشت او می نشیند و لگد می زند .  
می دانی ، در فکرم که یادداشتی در میان اسناد بگنجانم :  
« شخصیت ها با ظرافت نوسازی شده اند !

س . مک براید «

دو شب قبل سروکله « حنائی » پیدا شد . آمده بود با « بتسی » و من کمی گپ بزند . او جلف بود ! سه تا لطیفه تعریف کرد . بعد پشت پیانو نشست و چند آواز قدیمی اسکاتلندی : « عشق من مثل یک گل سرخ سرخ سرخه » و « بیا زیر شلم » و « پشت پنجره چیه چیه ؟ » را خواند . یک ذره هم تعلیم دیده نبود . و سپس چند گامی « استرانسپی »<sup>۱۳۸</sup> رقصید ! من یک وری نشتم و به دست پروردهام خیره شدم . حقیقت دارد : همه این کارها را من با سرمشق سبکریام و کتاب هائی که به او داده ام و معرفی دوستان شوخ و شنگی مثل « جیمی » و « پرسی » و « گوردون هالوک » انجام داده ام . اگر چند ماه دیگر وقت داشته باشم که روی او کار کنم ، این مرد را آدم خواهم کرد .

او دست از کراوات های ارغوانی برداشته و تحت تأثیر اشارات زیر کانه من با یک دست لباس خاکستری کنار آمده است . نمی توانی



نصیر کنی که چقدر برازنده‌اش است . به محض آن که بتوانم وادارش کنم که دیگر چیزهای قلبه توی جیب هایش نگذارد، ظاهرش کاملاً عوض خواهد شد . طوری که دیگر قابل تشخیص نباشد .

خدا حافظ و یادت باشد که جمعه منتظرت هستیم .

« سالی »

پ. ن: این هم عکسی از « آگرا » که آقای « ویترسپون » برداشته . دخترک ملوسی نیست ؟ لباسهای کنونی زیبایی‌اش را جلوه نمی دهند ، ولی تا چند هفته یک لباس دیگر گلدوزی شده صورتی بر تنش خواهد رفت .

چهارشنبه ۲۴ ژوئن . ساعت ۱۰ صبح

خانم « جرویس پندلتون »

سرکار علیه !

نامه‌تان به دستم رسید. مرقوم کرده‌امید که نمی‌توانید طبق قرارروز  
جمعه به ملاقات من بیایید ، چون شوهرتان کاری دارد که باید در شهر  
بماند.

چه دری‌وری هائی ا حالا اینطور شده که نمی‌توانی دو روز هم او را  
ترک کنی ؟

من نگذاشتم ۱۱۳ بچه مانع ملاقاتم با تو بشوند و هیچ دلیلی نمی‌بینم  
که تو اجازه بدهی یک عدد شوهر مزاحم دیدار تو و من بشود. من طبق  
قرارروز جمعه به استقبال قطار سریع‌السیر « برکشایر »<sup>۱۳۹</sup> می‌آیم .  
« س. مک براید »



از پرورشگاه « جان گری بر » آغاز می کنم . ولی حرکت را به بعد از صبحانه موکول می کنم .

به محض این که قدم به راهرو می گذارم ، یکی از این بچه های معصوم می شتابد تا مرا ببیند و شرمگینانه یک دست کوچولوی گرم و مجاله را درون دست من می لغزاند و با نگاه سرگردان و رنج کشیده اش به من می نگردد و در سکوت ، دست نوازشی می طلبد .

من بلندش می کنم و در آغوش می فشارم و سپس هنگامی که از بالای شانه او به کوچولوهای بی کس و تنهای دیگر نظر میاندازم آرزو می کنم که همه ۱۱۳ بچه را یکجাতوی بنفلم بگیرم و آن هارا شادمانه دوست بدارم . در کار کردن با بچه ها چیز افسون کننده ای وجود دارد . هر قدر که بتوانی با آن کشمکش می کنی ولی سرانجام مغلوبش می شوی .

گوئی دیدار تو مرا در دریای اندیشه های فلسفی غرق کرده ، ولی یکی دو خبر واقعی دارم که باید اعلام کنم .

کار دوخت لباسهای جدید پیش می رود و به ! به ! که چقدر هم قشنگ می شوند . خانم « لی ور مور » از دیدن عدل های پارچه های نخی رنگارنگی که تو فرستادی به وجد آمد . باید کارگاه ما را ببینی که چقدر خرده ریز پارچه دورو بر آن ریخته .

وقتی به ۶۰ دختر کوچولو فکر می کنم که در یک روز آفتابی با لباسهای صورتی و آبی و زرد و ارغوانی روی چمنزارمان دنبال هم می دوند و بازی می کنند ، حس می کنم لازمست چند عینک آفتابی تهیه کنیم و در اختیار بازدید کنندگان قرار بدهیم .

البته تو میدانی که مقداری از آن پارچه های درخشان رنگشان خواهد رفت و به درد نمی خورند . ولی خانم « لی ور مور » به بدی توست . او مهلت نمی دهد ! اگر لازم باشد دست دوم و سوم را خواهد دوخت .

مرگ بر لباسهای شطرنجی !

خوشحالم که دکتر مارا پسندیدی . البته ماین حق را برای خودمان

محفوظ می داریم که هر مزخرفی دلمان بخواهد درباره او بگوئیم . ولی اگر شخص دیگری او را مسخره کند، احساساتمان شدیداً جریحه دار می شود. من و او هنوز بر مطالعات یکدیگر نظارت می کنیم . هفته گذشته سر و کله اش با کتاب « سیستم فلسفه استنتاجی » اثر « هربرت اسپنسر »<sup>۱۴۰</sup> پیدا شد. آورده بود تا نگاهی به آن بیندازم .

من با سپاس آن را پذیرفتم و در عوض مکالمات « مری باش کرنسف »<sup>۱۴۱</sup> را به او دادم . یادت هست در دانشکده ما با نقل قول از « مری » چه لغت و لغایی به صحبت های روزانه مان می دادیم ؟ عرضم به حضورت « حنائی » او را به خانه اش برد و زحمت خواندن منمکرانه آن را به خودش داد. امروز صبح که برای گزارش دادن آمد، اعلام کرد:

- بله این سند واقعی یک نوع بیماری مخصوص است : مرضی به نام هردپسندی که بدبختانه در بعضی ها مشاهده می شود . ولی نمی توانم بفهمم که چرا شما فکرتان را به آن مشغول می کنید، چون که شکر خدا! « سالی حله » ، شما و « باش » هیچ وجه اشتراکی ندارید!  
این بهترین شبه تعریفی است که تا بحال کرده و من فوق العاده به خود می بالم !

بیچاره « مری » ! دکتر او را « باش » می نامد، چون نمی تواند اسمش را تلفظ کند و کسر شأن خود می داند که برای این کار تلاشی بکند. راستی ما یک بچه داریم که دختر یک زن خواننده است و دخترک گسناخ از خود راضی پرفیس و افاده اطواری خودخواه مریض احوال درو هگونی است . ولی مزهمانی دارد!! به ! به !

« حنائی » نفرتی شدید از این بچه دارد ، و از زمانی که مکالمات

140- Herbert Spencer (۱۸۲۰-۱۹۰۳) فیلسوف انگلیسی

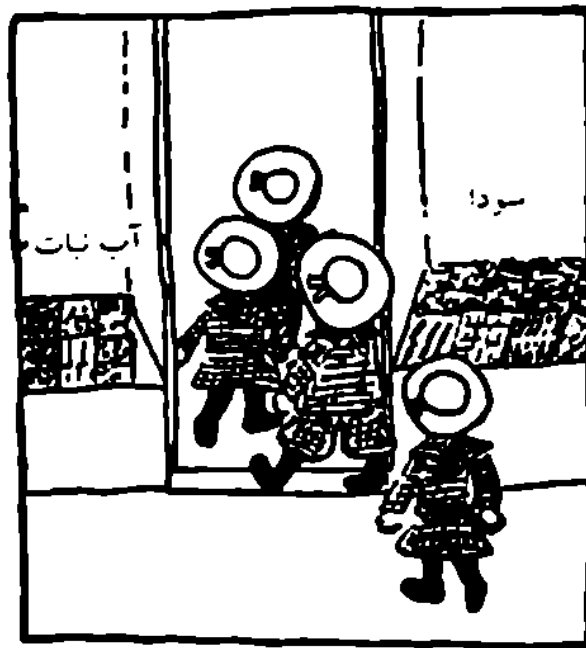
141- Mary Bash Kirtseff

«مری» بیچاره را خوانده صفت جامع جدیدی برای خلاصه کردن همه خصوصیات غم انگیز او یافته و او را «باشی» می‌نامد و از وی دوری می‌کند.

خداحافظ. باز بیا

«سالی»

پ. ن: بچه های من تمایل غم انگیزی به بیرون کشیدن همه سپرده بانکی شان برای خرید آب نبات نشان می دهند.



۱۰. شنه شب

« مردی » مهربانم !

مگر می کنی « حنائی » الان چه کرده ؟ او به قصد یک سفر مطبوع  
به آن بیمارستان خصوصی که روانپزشک سرپرست آن حدود یک ماه قبل  
به دبدار ما آمد، اینجا را ترک گفت.

تا به حال موجودی چون این مرد دیدم ای ؟ او مفتون دیوانگان شده و  
می تواند دست از سرشان بردارد.

وقتی از او درخواست چند راهنمایی پزشکی در غیابش کردم ، جواب

داد :

۱. به سرماخورده غذا بده و قولنجی را گرسنه نگهدار و هیچ اعتمادی

به دکترها نکن.

با آن پند و چند بطری روغن کبد ماهی مارا به حال خودمان واگذار  
کرد. من احساس آزادی و تهور زیادی می کنم و شاید بهتر باشد تو دوباره  
به اینجا سری بزنی. چون هیچ نامهای بیانگر این نیست که وقتی از زیر نفوذ  
مغفان آور « حنائی » رها باشم بطرز نشاط بخشی چقدر کامل می شوم.

یتیمخانه « جان گری بر »

جمعه

دشمن عزیز !

در حالی که من اینجا خودم را به هر آب و آتشی می زنم ، شما شتابان به طرف دهکده رفتید که با دیوانه ها خوش باشید ! آن هم درست هنگامی که فکر می کردم بیماری تمایل شما به بیمارستان ها را کاملاً درمان کرده‌ام ! خیلی مایوس کننده است. این اواخر تقریباً یک موجود بشری به نظر می رسیدید .

ممکن است بیرحم که قصد دارید چه مدتی بمانید ؟ شما برای دو روز مرخصی داشتید و تا به حال چهار روز از رفتنتان گذشته .

« چارلی مارنیز » " دیروز از یک درخت گیلاس به زمین افتاد و سرش شکافت و ما ناچار شدیم یک دکتر غریبه را بیاوریم . پنج بخیه . حال بیمار رو به بهبود .

ولی دوست نداریم به غریبه ها متکی باشیم . اگر شما برای یک کار معقول رفته بودید ، هیچ حرفی نمی زدیم . ولی خودتان خیلی خوب میدانید که بعد از یک هفته همنشینی با مالیخولیائی ها ، با افسردگی وحشتناک و اطمینان مطلق از این که بشریت رو به فناست ، به خانه بر می گردید . آنوقت دوبرتبه این بار سنگین بردوش های ظریف من می افتد که شمارا سر حال بیاورم .

آن دیوانه ها را با توهماتشان تنها بگذارید و به پرورشگاه « جان گری بر » بر گردید که به شما نیاز دارد .

با همه اشتیاق کمر بستم

دوست و خدمتگزارتان هستم

« س. مک. ب »



پ. س: اختتام شاعرانه نامه را نمی‌پسندید؟ این شعر را از «رابرت برنس»<sup>۱۶</sup> آه، خاطر خوش آمد یک دوست اسکاتلندی با جدیت مشغول مطالعه ا، های او هستم، عاریه گرفتم.

---

143- Robert Burns

۱۶ اسکاتلندی که مشهورترین اشعار بومی اسکاتلند را سروده (۱۷۵۹-۱۷۹۶)

## ۶ ژوئیه

« جودی » جان !

آقای دکتر هنوز در سفر است . بدون هیچ حرفی یک مرتبه در فضا ناپدید شد. نمی دانم که آیا دیگر بر می گردد یا خیر، ولی انگار اوضاع ما بدون او بروفق مراد است.

من دیروز با دو بانوی مهربانی ناهار خوردم که مهر « انگولکچی » ما را به دل گرفتند. به نظر می آید که اوضاع جوانک توی آن خانه خیلی روبه راه است.

او دست مرا گرفت و باغ را نشانم داد و گل استکانی آبی رنگی را به انتخاب خودم به من هدیه کرد. سر میز ناهار پیشخدمت انگلیسی او را به سمت صندلیش راهنمایی کرد و دستمال سفرهاش را با چنان نثریفانی به گردنش بست که گویی به شاهزادمای که جداندر جدش اشراف زاده بودمانند خدمت می کند. پیشخدمت اخیراً از خانه « ارل آو دورهام »<sup>۱۴۴</sup> آمده و « انگولکچی » از زیرزمینی در خیابان « هوستون »<sup>۱۴۵</sup> ! دیدن این منظره باعث سربلندی بسیار بود.

بعد از آن میزبانان من با نقل گفت و گوهای دوهفته اخیر با مهمانشان مرا سرگرم کردند . ( تعجب می کنم که پیشخدمت توجیهی نمی کرد، او به مرد محترمی می مانست.)

اگر دنباله این جریان به چیزی منتج نشود، دست کم « انگولکچی » خاطرات خوشی تا آخر عمر برایشان تأمین کرده . یکی شان حتی به این فکر افتاده که کتابی بنویسد. او در حالی که اشک های عصبی اش را از چشمانش پاک می کند می گوید:  
- دست کم زندگی کرده ایم !

144- Earl of Durham از القاب انگلیسی است که به کنت می دهند.

145- Houston

دیشب ساعت ۶:۳۰ «هون سای» نازل شد و مرا لباس شب پوشیده ،  
 مارم خانه خانم «لی ور مور» برای صرف شام یافت.

او با ملایمت خاطر نشان کرد که خانم «لی پت» هوس نداشت که  
 اگر سرسبد مجالس مهمانی باشد و انرژی اش را برای کارش ذخیره  
 کند.

نو میدانی که من کینه توز نیستم ، ولی هنوز نشده که به این مرد نگاه  
 ام و این آرزو دردم موج نزنند که ای کاش در نه یکی از آن دریا چنها که  
 ها، نیکاران را در آبهای آن گوشمالی می دادند محکم به یک صخره بسته  
 داده بود. و گرنه می ترکید و آب او را با خود می برد.

« سنگاپور» محترمانه سلام می رساند و خیلی خوشحال است که تو  
 نویسی ریخت فعلی اش را ببینی . قیافه خوب او دستخوش فاجعه تکان  
 ده ای شده است. یک بچه بد. که من فکر نمی کنم پسر باشد. پشم های  
 او، هاتور بیچاره را جا به جا قیچی کرده است ، طوری که شبیه یک انبار  
 م برده و گر شده است .

هیچ کس نمی تواند تصور کند که چه کسی این کار را کرده است.  
 « سدی کیت » در به کار بردن قیچی خیلی چالاک است ، ولی ضمناً در  
 و ، بهانه آوردن هم خیلی زرننگ است!

به طور که بیست و هشت بچه می توانند شهادت بدهند در همان  
 ، که احتمال می رود عمل پشم چینی با قیچی انجام می شده ، او رو به  
 ، صدلی ای را در گوشه ای از کلاس درس اشغال کرده بود. بهر حال این  
 و ، روزانه « سدی کیت » شده است که آن نقطه های چیده شده را با  
 ، کسده موی تو درمان کند.

مثل همیشه

« سالی » تو

پ ، این تصویر تازه ای از « هون سای » است که عیناً شبیه او کشیده شده  
 ، او از جهانی یک ناطق مسحور کننده است . در موقع سخن گفتن

دست‌ها و بینی‌اش را تکان می‌دهد.



« مع شنبه شب  
 « مودی » جان !

« حنائی » بعد از ده روز غیبت بی هیچ توضیحی برگشته و در  
 « ردگی عمیقی غوطه وراست . او همه تلاشهای مهر آمیز ما را برای این که  
 او را سر حال بیاوریم با انزجار رد می کند و با هیچ یک از ما هیچ کاری  
 ندارد . به استثنای « آگرا » کوچولو . امشب او را برای شام به خانه خودش  
 برد و تا ساعت هفت و نیم برنگرداند ، که تصدیق می کنی ساعت  
 ده صبح آمیزی برای برگشتن یک دوشیزه جوان سه ساله به خانه است .

من نمیدانم باد کترمان چه کنم . او روز بروز بفرنج تر می شود .  
 ولی « پرسی » حالا مرد جوان فهمیده و قابل اعتمادی است . من و او  
 ده ماه با هم شام خوردیم . ( او در معاشرت بسیار مبادی آداب است ) و  
 ده ام گلت و شنود ما به آن دختر « دیترویتی » اختصاص یافت .

« پرسی » نهایت و دوست دارد درباره او صحبت کند ، و چه  
 در لهای عاشقانه شیرینی می زند ! امیدوارم که دوشیزه « دیترویت » لیاقت  
 آن همه احساسات مهر آمیز را داشته باشد ، ولی میترسم این طور نباشد .

او یک کیف چرمی از پنهانی ترین زوایای جلیقمش بیرون کشید و  
 ده ماهه دستمال کاغذی را با احترام باز کرد و یک عکس از موجود حقیر  
 ده ماهی شانم داد که همش چشم بود و گوشواره و موهای فرزده .

من تمام تلاشم را به کار بردم که حرفهای دل خوش کننده بزنم ، ولی  
 ده ماه نام نسبت به آینده پسر بیچاره راه زبانم را می بست .

به نظرت مسخره نمی آید که بهترین مردان اغلب بدترین زنان را به  
 ده ماه روی انتخاب می کنند و بهترین زنان همسر بدترین شوهران می شوند ؟  
 ده ماه می کنم از فرط خوبی چشمشان بسته و قلبشان نهی از بدگمانی  
 ده ماهه .

می دانی ، جالب ترین کار در دنیا مطالعه در خصوصیات شخصیت

انسانهاست .

فکر می کنم که من باید نویسنده می شدم . مردم مرا به سوی خود جلب می کنند تا باطنشان را بشناسم .

در این مطالعات « پرسی » و دکتر دارای سرگرم کننده ترین تضادها هستند . تو در هر لحظه می دانی که آن جوان نازنین چه فکری در سر دارد . او به کتاب الفبائی می ماند که با حروف بزرگ و تک هجائی نوشته شده باشد!

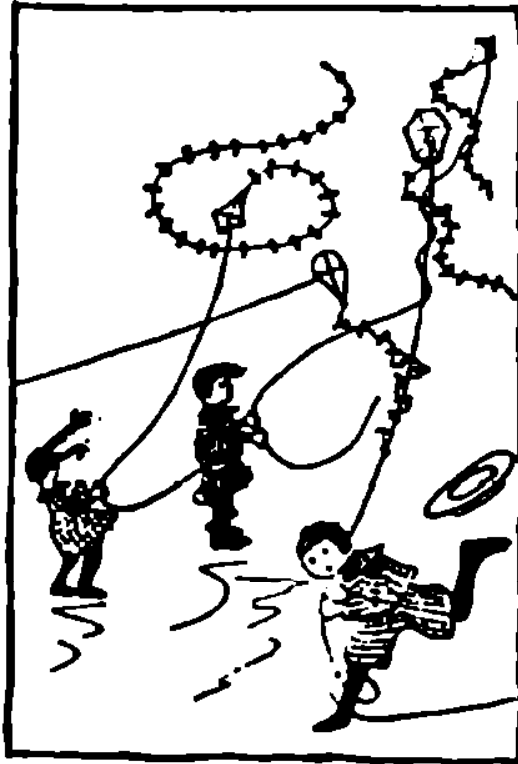
ولی دکتر ! او باید به همان ناخوانائی حروف چینی نوشته شده باشد . درباره آدم های دو شخصیتی چیزهائی شنیده ام ، به عرضت می رسانم که « حنائی » یک مرد سه شخصیتی است !

بطور معمول دانشمند مآب و به سختی یک سنگ قبر است ، ولی گاه به گاه دچار این تردید می شوم که او در زیر حالت رسمی اش یک فرد کاملاً احساساتی است . گاهی چندین روز بردبار و مهربان و مددکار می شود و تا من می آیم دوستش بدارم ، بدون هیچ هشدار قبلی از دورترین اعماق وجودش یک مرد وحشی رام نشدنی سر بر می کشد . خدای من ! این مرد مخلوق غیر قابل درکی است .

همیشه گمان می برم که اتفاقی در گذشته بدجوری او را رنج داده و هنوز خاطره آن را در ذهن دارد . در تمام مدتی که با تو حرف می زند ، دچار این احساس ناخوشایند هستی که در زوایای بسیار دور مغزش به چیز دیگری فکر می کند . ولی ممکن است این فقط تعبیر روانتیک من از یک فرد بد اخلاق غیر معمولی باشد . در هر حال او آدم را گیج می کند .

ما از یک هفته قبل منتظر یک بمباران ظهر فشنگ بادخیز بودیم و این همان است . بچه هایم از بادبادک بازی که فرآورده ژاپن است لذت می برند . همه پسر بزرگ ها و بیشتر دختر ها در « نولتاپ » ( آن چراگاه صخره ای

و مرتفع که مجاور ضلع شرقی ماست) ولو شده‌اند و بادبادک‌هائی را که خودشان ساخته‌اند به هوا می‌فرستند.



پدر خودم را در آوردم تا توانستم با چرب زبانی از آقای پیر بداخلاقی اه‌مالک زمین است اجازه رفتن به آنجا را بگیرم. خودش می‌گوید: «... ماان خوشش نمی‌آید و اگر یک بار بگنارد پای آنها به زمین هایش ...» آنجا برای همیشه مورد هجومشان قرار می‌گیرد. از شنیدن حرفهای ...» در است فکر کنی که بتیمان نوعی سوسک خطرناکند.

وای بعد از نیم ساعت صحبت پر آب و تاب من با اکراه دوساعت ول گاه ... در مرتفع گوسفندانش را مجاز دانست، مشروط بر این که پایمان را در مزارع گاوها که آسوی نهر است نگذاریم و وقتمان که به پایان می‌رسد، ... به خانه برگردیم.

برای اطمینان از حفظ حرمت مرتع گاوهایش آقای «نولتاپ»

باغبان و شوهر و دو مهترش را فرستاده است تا از خطوط مرزی مرتع در زمانی که پرواز انجام می شود پاسداری کنند.

بچه ها هنوز در آنجا هستند و یک مسابقه پر ماجرای لذت بخش در آن بلندی های بادخیز برپاست و نخ هایشان توی هم پیچیده می شود. می خواهم وقتی نفس زنان بر می گردند با کلوچه های زنجبیلی و لیموناد فوقزده شان کنم.

آه! این جوانهای معصوم خردسال با صورت های پیر!

جوان کردنشان کاردشواری است. ولی فکر می کنم موفق می شوم. واقعاً این احساس که کار مثبتی به صلاح دنیا انجام می دهی خوشایند است. اگر به سختی بر علیه آن نجنمگم تو به هدفت که تبدیل من به یک انسان مفید است نائل خواهی شد. پر هیجان ترین مهمانی های « ورسستر » در مقابل کشش روزافزون ۱۱۳ بتیم کوچولوی زنده و گرم که در هم می لولند، بی شور و حال جلوه می کند.

با محبت

« سالی » نو

پ.ن: فکر می کنم که بطور دقیق امروز بعداز ظهر ۱۰۷ بچه دارم.



« جودی » جان !

امروز که یکشنبه پر شکوه زیبایی بود بخاطر باد گرمی که می وزید با کتاب « بهداشت سلسله اعصاب » ( که آخرین خیرات « حنائی » به احباجات مغزی من است ) کنار پنجره اتاقم نشستم . کتاب روی دامنم باز بود و چشمانم به منظره دورنما... می اندیشیدم :

« شکر خدا که این پرورشگاه روی تپه ساخته شده و دست کم می توانیم از بالای دیوارهای محکمی که ما را محصور کرده به بیرون نگاه کنیم . »

خود را به شدت محبوس و در قفس چون بک یتیم حس می کردم . پس به این نتیجه رسیدم که اعصاب خودم به هوای تازه و گردش و ماجراجویی احتیاج دارد . درست در جلوی چشم من آن نوار سفید جاده می گذشت که در دره می پیچد و از روی تپه های مقابل بالا می رود . از هنگامی که آمده ام آرزو کرده ام که آن بالا دنبالش بروم تا پی ببرم که پشت آن تپه ها چیست .

بیچاره « جودی » ! به جرئت می توانم بگویم که اشتیاق کاملاً ملامتی بچگی ترا احاطه کرده بود . اگر یکی از جوجه کوچولوهای من کنار پنجره بایستد و به دره میان تپه ها بنگرد و بپرسد : « آن پشت چه ؟ » بلش می زنم تا یک اتومبیل بیاید .

ولی امروز جوجه های من پرهیز کارانه سرگرم روح های کوچکشان شده بودند و در این میان تنها دل من سرگردان بود .

در اثنائی که لباس بلند ابریشمی یکشنبه ام را با یک لباس بافت وطن عوض می کردم طرح رسیدن به بالای آن تپه ها را می ریختم .

سپس به طرف تلفن رفتم و بی پروا شماره ۵۰۵ را گرفتم ، و خیلی با ملاحظه گفتم :

- عصر بخیر خانم « مک گور - رک ». ممکنست با دکتر « مک ری » صحبت کنم؟

او خیلی کوتاه گفت :

- گوشی دستتون باشه .

....

- عصر به خیر دکتر ، تصادفاً شما مریض رو به موتی ندارید که بالای

آن تپه‌های روبرو زندگی کند؟

- شکر خدا که ندارم !

مأیوسانه گفتم :

- چه بد ! خوب بعد از این حرفها ، امروز مشغول چه کاری هستید ؟

- کتاب « اصل انواع » را می خوانم .

- آنرا ببندید . برای یکشنبه مناسب نیست . حالا بمن بگوئید که آیا

اتومبیلتان برای بیرون رفتن قبراق هست ؟

- در خدمت شماست . می خواهید که تعدادی از پیمان را برای

سواری ببرم ؟

- فقط یکی را که اعصابش خراب است و اعتقاد راسخ دارد که صرفاً

باید به بالای تپه‌ها برود .

- اتومبیل من سربالایی را خوب می پیماید . در عرض پانزده دقیقه ...

- صبر کنید ! با خودتان یک ماهیتابه دو نفره بیاورید . در آشپزخانه

من هیچ چیزی کوچکتر از چرخ ارابه پیدا نمی شود و از خانم « مک

گور - رک » بپرسید که می توانید برای شام بیرون باشید ...

خودم هم در یک سبد ، گوشت خوک و تخم مرغ و شیرینی و کلوچه

های زنجبیلی را بسته بندی کردم و با قهوه داغ در فلاسک روی پله‌ها منتظر

شدم تا « حنائی » با ماهیتابه قارقار کنان از راه رسید .

ماجرای واقعاً قشنگی داشتیم . او هم درست به اندازه من از احساس

گریز زدن لذت می برد . حتی یک مرتبه هم نگذاشتم که ذکری از دیوانگی

به میان بیاورد. وادارش کردم عرصه پهناور چمنزار و ردیف ردیف بیدهای هرس شده را که به تپه‌های بلند تکیه داشتند، تماشا کند و هوارا به بینی بکشد و به قارقار کلاغ‌ها و جرنج جرنج زنگوله گاوها و جوش و حروش رودخانه گوش بسپارد.

ما گپ زدیم، چه گپی! درباره یک میلیون چیز کاملاً متفاوت از پرورشگاهمان. وادارش کردم فکر این را که یک دانشمند است به کناری بگذارد و وانمود کند که یک پسر بچه است. ممکنست ادعایم را باور نکند، ولی او کم و بیش موفق شد. یکی دو تردستی واقعاً بچه‌گانه را با مولفیت انجام داد. «حنائی» هنوز سالهای ۳۰ را پشت سر نگذاشته و هدای من این سن برای رشد و بلوغ هنوز کم است.

در یک سرایش مشرف بر منظره مان بساطمان را پهن کردیم و مقداری چوب آب آورده را جمع نمودیم و آتش افروختیم و خوشمزه ترین دلم را پختیم. ترشحات چوب سوخته ولی مقوی هیزم در نیمرویمان بود. سپس موقعی که «حنائی» پیش را کشید و «خورشید درغرب آسمان خود غروب کرد» ما بساطمان را جمع کردیم و به سوی خانه روانه شدیم.

می گوید که در چند سال اخیر این زیباترین بعدازظهری بوده که گذرانده. مرد بیچاره مفتون علم! حرفش را باور می کنم! خانه سبز و آبی او چنان بی روح و دلگیر و ناراحت کننده است که دیگر تعجبی ندارد که او مشکلاتش را در کتابهایش غرق می کند.

به محض آن که بتوانم یک کدبانوی لایق و مهربان پیدا کنم که مرا به خانه او را انجام دهد، توطئه اخراج «مگی مک گور-رک» را می بینم، هرچند که پیش بینی می کنم بلند کردن او از لنگرگاهش در آن وقت نراز «استری» است.

خواهش می کنم به این نتیجه نرس که من به ناحق به دکتر به اهلان علاقه پیدا کردم، چون علاقه پیدا نکردم. فقط او چنان

زندگی غمزه‌های دارد که گاهی این شوق در من زبانه می‌کشد که دست نوازشی بر سرش بکشم و به او بگویم: « شادباش! دنیا پر از نور آفتاب است و مقداری از آن برای توست. » درست همانطور که شوق دارم بکصدو هفت یتیم راتلی بدهم. همین والسلام.

باور کن چند خبر واقعی داشتم که برایت تعریف کنم، ولی همه آنها از یادم رفته. هجوم هوای تازه مرا خواب آلود کرده. ساعت نه ونیم است و به تو شب به خیر می‌گویم.

« س »

پ.ن: « گوردون هالوک » دود شده و به هوا رفته. سه هفته است که نه کلمه‌ای نوشته و نه آب نباتی یا حیوان پرشده از پوشالی فرستاده، آنهم بی هیچ توضیحی.

محض رضای خدا بگو تصور می‌کنی بر سر آن جوان جذاب چه

آمده؟

۱۳ ژوئن

« حردی » نازنین و مهربان !

مزده ! مزده !

امروز چون سی و یکمین روز اقامت موقت « انگولکچی » است ،  
 مایل فرار قبلی به دو بانوی نیکوکاری که از او مراقبت می کنند تلفن زدم تا  
 ترتیب بازگشت او را بدهیم . با امتناعی توأم با آزرده گی مواجه شدم !  
 اگر آتشفشان کوچولوی محبوبشان را به امان تربیت آنها ول کنیم ،  
 انش آن فوران خواهد کرد ؟

آن ها از این که من می توانم چنین تقاضای ناخوشایندی بکنم سخت  
 ربهدماند . « انگولکچی » دھوشان را برای گذراندن تابستان با آنها قبول  
 کرده است .

دوختن لباسها همچنان ادامه دارد . باید صدای غژ - غژ چرخ های  
 ماطی و پیچ پیچ های زمزمهوار را در اتاق خیاطی بشنوی . بی علاقه ترین ،  
 بی حال ترین و بی روح ترین یتیم کوچولوی ما وقتی می شنود که قرار است  
 سه دست لباس کاملاً شخصی داشته باشد که هر سه به رنگ انتخابی  
 خودش است ، سر نشاط می آید و به زندگی علاقه مند می شود . باید ببینی  
 که چقدر استعداد خیاطی شان تقویت می شود .

حتی کوچولوهای ده ساله در خیاطی شکفته شده اند . ابکاش من  
 در نواستم روش کار آمد مشابهی پیدا کنم که علاقه آنها را به آشپزی  
 برانگیزد . ولی آشپزخانه ما فوق العاده غیر آموزنده است . میدانی که فوق  
 اسی که مجبور باشد در یک وهله یک گونی سبب زمینی را بیزد چقدر  
 اور می شود .

فکر می کنم قبلاً گوشزد کرده ام که بدم نمی آید بچه هایم را به ده  
 ها برده کوچولوی خوب با یک کدبانوی لایق و مهربان بالای سر هر یک  
 ااسم کنم . اگر ما فقط ده کلبه شبیه کلبه هائی که در عکس ها می بینیم

داشتیم ، با گلکاری در حیاط جلونی و خرگوش و بچه گربه و سگ نوله و جوجه در حیاط عقبی ، بچه ها را در آن ها سکنی می دادیم و مؤسسه‌ای قابل معرفی در جامعه می شدیم . و در هنگام بازدید نیکوکاران حرفه‌ای از این جا شرمند نبودیم .

این نامه را سه روز قبل شروع کردم که به خاطر گفت و گو با یک شخص مستعد برای نیکو کاری قطع شد ( ۵۰ بلیط سیرک ! ) و از وقتی «بتی» برای سه روز به « فیلادلفیا » " رفته تا ساندوش یک دختر عموی بخت برگشته باشد فرصت نکرده‌ام قلم را بردارم . امیدوارم که دیگر هیچ یک از فامیل او به فکر ازدواج نیفتند ، چون اوضاع « ی.ج.گ » را مختل می کنند .

او در حین اقامت در آنجا درباره خانواده‌ای که درخواست بچه‌ای کرده بودند ، به تحقیق پرداخت . البته ما یک برنامه تحقیقاتی مناسب نداریم ولی گاهی که خانواده‌ای درست توی بفلمان می افتد ، دوست داریم که به این کار پردازیم . معمولاً با اتحادیه خیریه ایالتی کار می کنیم ، آن ها تعداد زیادی کارگزار تربیت شده دارند که به سرتاسر مملکت سفر می کنند و با خانواده‌هایی که مایلند بچه‌ها را به فرزندی بپذیرند و پرورشگاه‌هایی که باید آن ها را بدهند ، تماس می گیرند .

چون که آنها مایلند برای ما کار کنند هیچ فایده‌ای ندارد که پول خرج جازدن بچه‌ایمان کنیم .

من واقعاً می خواهم که تا آنجائی که امکان دارد بچه‌ها را به خانواده ها بسپارم . زیرا اعتقاد راسخ دارم که خانواده بهترین چیز برای یک بچه است ، البته مشروط بر این که درباره خصوصیات خانواده‌هایی که انتخاب می کنیم بسیار وسواسی و سختگیر باشیم .

من مادر خوانده و پدر خوانده‌های پولدار نمی خواهم ، ولی در جستجوی والدین باهوش ، پر محبت و مهربان هستم . این بار فکر می کنم

« پلسی » یک خانواده ناب به تور زده . هنوز بچه تحویل داده نشده و ناخداها امضاء نشده و البته همیشه خطر این هست که آنها عقب گرد کنند و دوباره به آب بزنند.

ار « جرویس » پیرس آیا اسم « جی . اف . برتلند »<sup>۱۴۸</sup> اهل « مالدلها » به گوشش خورده ؟ اینطور که پیداست در دوایر مالی برو بیا هاره . اولین تماس او با من نامه ای بود که روی آن نوشته شده بود :  
« سرپرست پرورشگاه جان گری بر آقای محترم... »

یک نامه مختصر تایپ شده حرفهای از یک وکیل بشدت حرفهای با او مضمون که همسرش تصمیم گرفته یک دختر بچه دو تا سه ساله را به لاردهی لپول کند. بچه باید یتیمی از تبار امریکائی باشد، بازمینه ارثی غیر لابل سرزنش ، و فامیلی نداشته باشد که مزاحم بشود. آیا می توانم بچهای با او مشخصات به او بدهم و ارادتمندم « جی . اف . برتلند » را مدیون خود  
م . ا ؟

بمعنوان معرف از « براد استریب »<sup>۱۴۹</sup> نام برده.

تا به حال چنین چیز مسخرهای شنیده‌ای ؟ پنداری یک حساب نسیه ، رف پرورشگاه باز کرده و از روی کاتالوگ ما جنس سفارش میدهد!  
ما تحقیق همیشگی مان را با پست کردن پرسشنامه‌ای برای کشیش « هرس تاون »<sup>۱۵۰</sup> که « جی . اف . برتلند » مقیم آنجاست ، شروع کردیم:

آها چیزی در مالکیت او هست ؟

آها صورت حساب هایش را می پردازد ؟

آها نسبت به حیوانات مهربان است ؟

آها به کلیسا می آید ؟

آها بازنش دعوا می کند ؟

148- J.F. Bretland

149- Bradstreet

150- Germantown

و یک دوجین سوالات بی ربط دیگر .

نصادفاناً کشیش شوخ طبعی را برگزیدیم . او به جای جواب دادن به جزئیات طاقت فرسادر بالا و پائین و وسط ورقه نوشت :

« ای کاش مرا به فرزندی قبول می کردند » .

این حرف نوید بخش به نظر می رسید، از این رو « ب. کیندر » به محض پایان صبحانه عروسی آماده به خدمت به « جرمن تاون » شافت . او شگفت انگیز ترین غریزه کار آگاهی را پیدا کرده است . با یک ملاقات میتواند از روی اثاث خانه تمام تاریخچه اخلاقی یک خانواده را بفهمد . او در حالی که از نکات شوق انگیز نزدیک بود بترکد ، از « جرمن تاون » برگشت .

آقای « جی. اف. برتلند » یک شهرنشین ثروتمند و متلفذ است که رفقایش صمیمانه دوستش دارند و دشمنانش نفرت عمیقی از او دارند . ( مستخدمان را اول کن که بدون کوچکترین مکشی می گویند که او یک مرد سرسخت است ) در کلیسا رفتن گاهی لنگ می زند ولی زنش مرتب به نظر می رسد و شوهره پول خیره را می دهد .

همسرش بانوی محترم جذاب و مهربان و تربیت شده ای است که بعد از یک رکود عصبی تازه از آسایشگاه بیرون آمده است . دکتر می گوید که او در زندگی به یک شوق قوی احتیاج دارد و توصیه می کند که بچه ای را به فرزندی بگیرد .

زن همیشه آرزو داشته این کار را بکند، ولی شوهر سرسخت با کله شقی زیربار نرفته است . اما سرانجام زن آرام و پافشار پیروز می شود و شوهر سرسخت مجبور به تسلیم می گردد ( مثل همیشه ) . شوهر با چشم پوشی از حق تقدیمی که برای یک پسر قائل بوده ، همانطور که گفتم ، مثل معمول تقاضای یک دختر چشم آبی را کرد .

خانم « برتلند » با علاقه شدید به داشتن یک بچه سالها در این زمینه مطالعه کرده و هیچ نکته ای درباره برنامه غذایی کودک نیست که او نداند .



او یک اتاق بچه آفتابگیر حاضر و آماده با چشم اندازی در جنوب غربی دارد و یک گنجه پر از عروسک‌هایی که بواشکی جمع آوری شده‌اند. خودش برای آن‌ها لباس دوخته - آنها را باغروور تمام نشان «بتسی» داده - ، با این می‌توانی ضرورت یک دختر را درک کنی.

به تازگی درباره یک پرستار ممتاز و تربیت شده انگلیسی مطالبی شنیده و می‌تواند او را به چنگ بیاورد، وی تردید دارد که آیا بهتر نیست با یک فرانسوی شروع کند تا بچه بتواند قبل از آن که رباط صوتی‌اش ماهلند، زبان فرانسه را یاد بگیرد؟

همچنین وقتی شنید که «بتسی» یک دختر دانشگاه دیده است و همش فوق‌العاده جلب شد. او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا بچه را به دانشکده بفرستد یا نه. نظر صادقانه «بتسی» را پرسیده بود. آیا اگر بچه هر خود «بتسی» بود، او را به دانشکده می‌فرستاد؟

اگر این قضیه اینهمه دردناک نبود، خیلی مطبوع جلوه می‌کرد. ولی واقعاً نمی‌توانم از نجس آن زن تنهای بدبخت در حال دوختن آن لباس‌های عروسکی برای دختر ناشناخته کوچولوشی که مطمئن نبود میتواند داشته باشد، خودداری کنم. او سالها قبل دو بچه خودش را از دست داد، یا بهتر بگویم هرگز بچه دار نشد. آن‌ها هرگز به دنیا نیامدند.

ملفت هستی که چه خانه خوبی می‌تواند باشد. در آنجا عشق و همدردی زیادی منتظر یک نفسلی خواهد بود و این بهتر از تمام ثرونی است که در کار است.

ولی حالا مسئله، پیدا کردن آن بچه خوشبخت است. و این کار آسان نیست. «جی. اف. برنلند» ها در شرایطشان صراحت ناخوش آیندی دارند. دقیقاً پسر بچه مناسبی دارم که به آن‌ها بدهم، ولی با یک گنجه پر از عروسک او به درد نمی‌خورد.

«فلورنس» هم به درد والدین انعطاف ناپذیر نمی‌خورد.

انواع و اقسام خارجی‌ها را با چشمان قهوه‌ای شفاف دارم که اصلاً به

درد آن ها نمی خورند. خانم « برتلند » بلوند است و دختر باید شبیه او باشد.

چندین فسقلی دوست داشتنی دارم که از نظر خصوصیات ارثی حرف ندارند، ولی « برتلند » ها ۶ نسل تبار کلیسا رو می خواهند بایک حکمران استعمارگر در فوق همه.

همچنین یک دختر کوچولوی نازنازی موفرری دارم ( اینروزها موهای فرفری نایاب است ) ولی او نامشروع است . و اینطور که پیداست از نظر والدین آینده ، این یک مانع غیر قابل شکستن است. هرچند که حقیقتاً به حال بچه فرقی نمی کند. به هر حال آن دخترک هم به درد نمی خورد. « برتلند » ها روی حرفشان درباره یک ازدواج قانونی ایستاده اند. از میان تمام این یکصد و هفت بچه فقط یکی باقی می ماند که مناسب به نظر می رسد. پدر و مادر « سوفی »<sup>۱۱</sup> کوچولوی ما طی یک سانحه راه آهن از دنیا رفتند و او فقط به این علت زنده ماند که همان موقع در یک بیمارستان یک دمل چرکی را با عمل جراحی از گلویش بیرون می آوردند. او از یک تبار امریکائی معمولی و خوب است که از هر حیث ملامت ناپذیر و بی خدشه است.

او دختر کوچولوی نومید و بی حال و نالانی است . دکتر روغن کبدماهی و اسفناج محبوبش را به وفور توی حلقوم او فرو ریخته ، ولی نتوانسته فرمای شور و شوق به گامش بریزد.

به هر حال عشق و مراقبت فردی اثرات شگفت آوری روی بچه های پرورشگاهی دارد. و ممکنست چندماه پس از تغییر مکان ، غنچه های زیبا و نادری در وجود او بشکفد.

از این رو دیروز چند فقره درخشان از تاریخچه خانوادگی بی عیب و نقص او به « جی. اف. برتلند » ها نوشتم و پیشنهاد کردم که او را به « جرمن

ناون» بیرند.

امروز صبح تلگرافی از «جی. اف. برتلند» دریافت کردم: خیر، به  
 ه.ج. وجه او قصد ندارد هیچ دختری راننده و نشناخته بخرد، چهارشنبه  
 آینده ساعت سه بعداز ظهر میاید تا بچه را ببیند.

خدای من! نکند از آن بچه خوشش نیاید؟! حالا تمام امکاناتمان را  
 بهار می گیریم تا زیبایی آن بچه را جلوه گر کنیم. به نظر تو خیلی غیر  
 اهلائی است که گونه‌های او را با اشاره جزئی دست کمی سرخ کنم؟ او  
 جوان نراز آن است که به این موضوعات عادت کند.

خدا مرگم بدهد! چه نامهای! یک میلیون صفحه بی وقفه نوشته شده.  
 می توانی بفهمی که دلم کجاست. آن قدر برای سروسامان گرفتن  
 «سوفی» کوچولو هیجان زده‌ام که انگار او دختر عزیز خودم است.  
 احتراماتم را به رئیس ابلاغ کن.

«سال. مک. ب.»

« گوردون » گرام !

حقه نفرت انگیز حیوانی و پستی بود که در عرض این چهار هفته یک خط نامه دلخوش کننده برای من نوشتی ، چون یک مرتبه و در یک دوره سخت و تحت یک فشار غیر معمولی من سه هفته از تو غفلت کردم .

واقعاً داشتم نگران می شدم که مبادا تو در « پونوماک » "غرق شده باشی . بچه ها دلشان برای تو خیلی تنگ می شود . آنها عمو « گوردون » شان را دوست دارند . خواهش می کنم پادت باشد که قول دادی برایشان یک الاغ بفرستی .

همچنین تمنا می کنم پادت باشد که من از تو گرفتارترم . اداره پرورشگاه « جان گری بر » خیلی سخت تر از اداره مجلس قانونگزاری است . علاوه بر آن تو دستیاران لایق تری داری که کمکت کنند . این یک نامه نیست ، یک اعتراض خشم آلود است . فردا یا پس فردا برایت نامه می نویسم .

پ. ن: با دوباره خواندن نامعات آرام گرفتم . ولی فکر نکن گول زبان چرب و نرم ترا می خورم . حالا خوب فهمیده ام که وقتی تو خوش زبانی می کنی می خواهی مرا گول بزنی .

۱۷ زوبه

« مودی » جان !

به اندازه یک تاریخ برایت حرف دارم .

امروز ، لطفاً به خاطر بیاور ، چهارشنبه هفته بعد است . از این رو در ساعت دو و نیم « سوفی » کوچولوی ما به حمام برده شد و موهایش شسته شد و لباس کتانی زیبایی بر تن او رفت و تحت مراقبت یک یتیم قابل اعتماد فرار گرفت ، با توصیه های مکرر و نگرانی آمیز برای این که تمیز نگاه داشته بشود .

رأس ساعت سه و سی دقیقه - هنوز کسی را مثل « جی.اف. برتلند » نمانده ام که چنین رفتار رسمی گیج کننده ای داشته باشد . یک اتومبیل گرانقیمت طرح خارجی جلوی پله های این دژ با هیبت ایستاد . مرد چهار ماهه چانه چهارگوشی با یک سبیل آویزان و رفتاری دستپاچه کننده سه دقیقه بعد در آستانه کتابخانه من ظاهر شد .

با چالاکی مرا دوشیزه « مک کوش »<sup>۱۵۳</sup> نامید و سلام کرد . به آرامی اشتباهش را تصحیح کردم و او آن را به « مک کیم »<sup>۱۵۴</sup> تبدیل کرد . به نرم ترین صدای راحتی ام اشاره کردم و از او دعوت نمودم که مسنگی مسافرتش را با یک نوشابه سبک و مفرح از تن به در کند .

به یک لیوان آب رضایت داد . ( من یک پدر با تقوی را تعسین مکسم ) و نمایل بی تابانه ای برای انجام کار ابراز داشت . به همین دلیل من رنگ زدم و دستور دادم « سوفی » کوچولو به طبقه پائین آورده شود .

او بمن گفت :

دست نگهدارید دوشیزه « مک گی »<sup>۱۵۵</sup> ترجیح می دهم او را در

153- Mc Kosh

154- Mc Kim

155- Mc Gee

محیط خودش ببینم . من همراهتان به اتاق بازی یا آغل یا هر جایی که بچه هایتان را نگه میدارید میایم .

به این ترتیب من او را به اتاق بچه ها راهنمایی کردم که سیزده چهارده کرم ریزه در روپوش های شطرنجی برتشک های روی زمین پشتک وارو می زدند . « سوفی » جدا از سایرین در شکوه چین های لباس دخترانماش در آغوش یتیم خست آبی پوشی جا گرفته بود .

او وول می خورد و کشمکش می کرد که از بغل او پائین بیاید . چین های لباس دخترانماش محکم دور گردنش پیچیده شده بود . من او را در بغل گرفتم ، لباسهایش را مرتب کردم و دماغش را گرفتم و دعوتش کردم به آن آقای محترم نگاه کند .

تمام آینده بچه به پنج دقیقه خوشرونی بستگی داشت ، اما بجای یک لبخند او جیغ زوزه ماندی سر داد!

آقای « برتلند » با حالتی بسیار تشویق آمیز با او دست داد و طوری جیک جیک کرد و چه چه زد که انگار با توله سگی حرف می زند .

« سوفی » ذره ای اعتنا به او نکرد . پشتش را برگرداند و صورتش را توی گردن من مخفی کرد .

او شانه بالا انداخت . براین گمان بود که می تواند دخترک را به طور آزمایشی بگیرند . ممکنست بچه با زنش سازگار باشد ، هر چند که خودش این دخترک را نمی خواهد .

برگشتیم که از اتاق بچه ها بیرون برویم . در آن لحظه چه کسی باید تانی تانی کنان مستقیماً سر راه او بیاید ، جز « آنگرا » ی کوچولوی تابناک !

درست در جلوی پای او تلو تلو خورد . بازوانش را مثل یک پروانه باز کرد و بکراست روی همه ما افتاد .

آن مرد با چالاکی تمام کناری جست تا از لگد کردن دخترک اجتناب ورزد و سپس او را برداشت و روی پا بلند کرد .

دخترک بازوانش را دورساق پای او حلقه کرد و در حالی که از خنده ربه می رفت سرش را بلند کرد و به او نگرست :

- بابا ... نی نی رو بنداز بالا !

به استثنای دکتر او اولین مردی است که این بچه از چند هفته پیش دیده و آشکارا از جهاتی او را به یاد پدر فراموش شده اش می اندازد.

« جی. اف. برتلند » او را بلند کرد و با چنان مهارت و چالاکی به هوا انداخت ، که گویی این کار هر روزی اش است.

دخترک به وجد آمده بود و با شادی جیغ می کشید . سپس هنگامی که نشان داد می خواهد او را به زمین بگذارد ، یک گوش و دماغ او را محکم چسبید و با هر دو پا روی شکم او طبل زد. هیچ کس تا به حال نتوانسته « آلگرا » را به سر زنده نبودن متهم کند.

« جی. اف » خودش را از نوازش های او نجات داد و رهائی یافت . در حالی که موهایش نامرتب ولی آرواره هایش محکم بود.

دخترک را بر پا نگهداشت ولی مشت بسته شده کوچولوی او را در دست گرفت . او گفت :

- این همان بجه ایست که می خواهم . فکر نمی کنم لازم باشد بچه دیگری را ببینم .

من توضیح دادم که ما نمی توانیم « آلگرا » کوچولو را از برادرانش جدا کنیم . ولی هر چه بیشتر حرف می زدم ، آرواره های او محکم تر می شد . ما به کتابخانه باز گشتیم و نیم ساعت در این باره جرو بحث کردیم .

او خصوصیات ارثی دخترک را می پسندید ، قیافه اش به دلش می نشست ، از روحیاتش خوشش می آمد ، و خودش را دوست داشت .

به زعم او ، اگر قرار بود دختری را بطور قانونی به فرزندی بپذیرد ، بجهای را می خواست که شور و نشاطی داشته باشد . اگر مجبور می شد آن کوچولوی جیغ جیغوی گریان را بردارد ، خودش را دار می زد . نه این طبعی نبود . ولی اگر « آلگرا » را به او می دادم او را مثل بچه خودش

پرورش می داد. و آنوقت خودم می دیدم که زندگی او تا آخر عمر نامین شده است. آیا حق داشتم که او را از همه آن چیزها محروم کنم فقط بخاطر یک مشت خیالات صرفاً احساساتی و بی منطق؟ خانواده او پیش از این از هم پاشیده شده بود و حالا بهترین کاری که می توانستم انجام بدهم، این بود که برایشان جداگانه خانه‌هایی پیدا کنم.

من خیلی گستاخانه گفتم:

- هر سه تارا ببرید.

ولی نه! او نمی توانست چنین چیزی را در تصورش بگنجاند. زن او علیل بود و فقط می توانست یک بچه را اداره کند.

از همان لحظه من اسیر تردید کشنده‌ام شدم. به نظر می رسید شانس به بچه رو کرده و در ضمن، جدا کردن او از آن دوبرادر کوچولوش که او را می پرستیدند بیرحمی جلوه می کرد. می دانستم که اگر « برتلند » ها او را بطور قانونی به فرزندی بپذیرند، همه تلاششان را بکار می برند که تمام رشته های پیوند او را با گذشته پاره کنند و بچه هم آنقدر کوچک است که برادرانش را به همان سرعت که پدرش را فراموش کرد، از یاد می برد.

سپس به یاد نو افتادم « جودی » و این که همیشه چقدر دلت می سوخت از این که موقعی که آن خانواده می خواستند ترابه فرزندی بگیرند، پرورشگاه مانع شد. همیشه گفته‌ام که می توانستی مثل بقیه بچه‌ها خانم‌ای داشته باشی ولی آن « لی پت » بدجنس این شانس را از تو دزدید.

نکند من هم داشتم شانس داشتن یک خانه را از « آگرا » کوچولو می نزدیدم؟ در مورد پسرها موضوع فرق می کند. آن‌ها می توانند بعد از تحصیل به موقع مکانی برای خودشان دست و پا کنند. ولی برای یک دختر چنین خانم‌ای می تواند همه چیز باشد. از هنگامی که « آگرا » کوچولو نزد ما آمده از نظر من دقیقاً « جودی » کوچولوی دیگری است که اینجا می پلکد.



او استعداد و روحیه دارد. ما باید به هر طریقی فرصتی در اختیار او بگذاریم. او هم مستحق سهمی از زیبایی و خوبی دنیاست، همانطور که ذاتاً سپاسگزار است. آیا هیچ پرورشگاهی می‌تواند آن را به او بدهد؟  
من ایستاده بودم و فکر می‌کردم، درحالی که آقای « برتلند » ناشکیبا در اتاق قدم می‌زد.

آقای « برتلند » اصرار کرد:

- آن پسرها را صدا بزنید که بیایند پائین و بگذارید با آنها حرف بزنم. اگر اندکی خیرخواهی داشته باشند می‌گذارند او برود.  
من دنبال آن‌ها فرستادم، ولی قلبم تبدیل به یک توده سخت سربی شده بود. آن‌ها هنوز برای پدرشان دلتنگی می‌کنند و بی‌رحمی به نظر می‌رسد که خواهر کوچولوی نازنین‌شان را هم از آن‌ها برباییم.

دست در دست هم آمدند. دوست داشتنی و سرسخت و کوچولو.  
مولرانه ایستادند. نگاه سرگشته متعجب‌شان روی مرد غریبه ثابت ماند.  
او دست هریک را در یک دست خود گرفت و گفت:

- بیایید اینجا پسرها. می‌خواهم با شما صحبت کنم. در خانهای که من زندگی می‌کنم هیچ بچه کوچولونی نیست. به همین دلیل من و زنم تصمیم گرفتیم به این جا که این همه بچه دوراز پدر و مادرشان زندگی می‌کنند بیاییم و بچه‌های را به خانه ببریم تا بچه ما باشد. آن دختر خانه رهایی برای زندگی خواهد داشت و یک عالمه اسباب بازی که با آن‌ها سرگرم شود و در تمام زندگیش خوشبخت خواهد شد، خیلی خوشبخت تر از آن که در اینجا می‌تواند باشد. من می‌دانم که شما خیلی خوشحال خواهید شد که بشنوید خواهر کوچولوی شما را انتخاب کرده‌ام.

« کلیفورد » پرسید:

- ما هم دیگر او را نخواهیم دید؟

- اوه چرا. بعضی اوقات.

« کلیفورد » نگاهش را از من به سوی آقای « برتلند » می چرخاند...  
 دو قطره اشک بزرگ روی گونه هایش غلتید. با تکانی دستش را از دست او  
 بیرون کشید و آمد و خودش را در آغوش من انداخت :  
 - نگذارید ببردش ! خواهش میکنم ! خواهش می کنم ! بفرستیدش  
 برود پی کارش !

من التماس کردم :

- هر سه را ببرید .

ولی او مرد سرسختی بود. به اختصار گفت :

- به سراغ تمام پرورشگاه نیامدم .

حالا در گوشه دیگری « دان » گریه می کرد . و سپس چه کسی باید  
 خودش را لاطی معرفی می کرد، جز دکتر « مک ری » با « آلگرا » در  
 بغلش ؟

من آن ها را به یکدیگر معرفی کردم و قضیه را توضیح دادم . آقای  
 « برتلند » دستش را به طرف بچه دراز کرد، و « حنائی » دخترک را محکم  
 نگاه داشت .

« حنائی » مختصراً گفت :

- بکلی غیر ممکن است ! دوشیزه « مک براید » به شما خواهد گفت  
 که این جزو مقررات این مؤسسه است که هرگز خانوادمای را از هم نپاشند.  
 « جی. اف. ب » محکم گفت :

- دوشیزه « مک براید » قبلاً تصمیم خود را گرفته است . ما درباره  
 موضوع بحث مفصلی کردیم .

« حنائی » که بداخلاقی اسکاتلندی اش عود کرده بود گفت :

- حتماً اشتباه می کنید .

و روبه من کرد :

- مطمئناً شما به هیچ وجه قصد نداشتید اجازه بدهید چنین عمل

بیرحمانهای صورت بگیرد.

کاش حضرت « سلیمان »<sup>۱۵۶</sup> آنجا بود و حکم صادر می کرد . دو تا از کله شق ترین مردانی که خداوند مهربان تا کنون آفریده می خواستند « آلگرا » ی کوچولوی بیچاره را بزور از هم بقاپند .

من سه تا جوجه را با عجله به اتاق بچه ها روانه کردم و به صحنه جنگ برگشتم . ما با صدای بلند و پر حرارت جرو بحث می کردیم که دست آخر « جی.ایف.ب » پرسش دائمی مرا در پنج ماه اخیر به خودم برگرداند :  
- رئیس این یتیمخانه کیست ؟ سرپرست آن یا دکتر معالجش ؟

از دست دکتر عصبانی بودم که جلوی آن مرد مرا در چنان محظوری فرار داده است . ولی نمی توانستم با او در ملأ عام دعوا کنم و از این رو سرانجام ناچار شدم به آقای « برتلند » با قاطعیت و رک و پوست کنده بگویم که « آلگرا » قابل درخواست نیست . آیا می خواهد یک بار دیگر « سوفی » را ببیند ؟

نه . اگر یک بار دیگر « سوفی » را می دید، چون وصله های به او می چسبید . یا « آلگرا » یا هیچ کس ! او اظهار امیدواری کرد که من همبیده باشم که با سستی و ضعف خودم گذاشتم تمام آینده بچه خراب شود . و بعد از آن با فریاد خدا حافظی به سمت در برگشت :

- دوشیزه « مک ری » ! دکتر « مک براید » ! عصر به خیر .

دو تعظیم رسمی کرد و خارج شد .

از لحظه ای که در بسته شد، من و « حنائی » سر موضوع دعوا کردیم . او می گفت کسی که ادعا می کند عقاید جدید و انسانی در مورد نگهداری از بچه ها دارد، باید از این که حتی یک لحظه درباره گستن رشته های بودند چنین خانواده ای از هم تأمل کرده شرمند باشد . و من او را متهم می کردم که دخترک را صرفاً به علت خودخواهی نگه داشته چون به بچه

علاقه‌مند شده و نمی خواهد که او را از دست بدهد. ( و معتقدم که این حرف صادق است . )

خدای من ! ما چه جنگی داشتیم . سرانجام او با خشکی و ادبی که رودست « جی.اف.ب. » می زد بیرون رفت.

در این میان من چنان احساس ضعف می کردم که گونی زیر اتوی بخار جدیدمان رفته بودم . و سپس « بتسی » به خانه آمد و به خاطر بیرون انداختن ناب ترین خانوادمای که تا کنون به تور زده بودیم به من فحش داد . به این ترتیب یک هفته فعالیت پر دردسرمان پایان می پذیرد . بعد از تمام این حرفها « سوفی » و « آگرا » هر دو بچه های پرورشگاهی باقی مانده‌اند . خدای من ! خدای من ! تنها می کنم « حنائی » را از این جا ببر و به جای او به انتخاب خودت برای من یک آلمانی ، فرانسوی ، چینی ، یا هر کسی جز یک اسکاتلندی بفرست .

از پا در آمده تو

« سالی »

پ.ن: به جرئت می توانم بگویم که « حنائی » امشب سخت گرفتار نوشتن نامهای مبنی بر درخواست تعویض من است. اگر به این کار مایل باشی ، من اعتراضی نخواهم کرد. از پرورشگاه خسته شده‌ام .

«گوردون» گرام!

تو حيله گر، حقه باز، كله شق، كله خر، كله پوك، بى مخ و بى شعورى!

آهه آه! چرا من اگر دلم بخواهد نبايد قباى اسكاتلندى بر تن كنم؟  
من كه يك «مك» در اسمم دارم!؟

البته «جان گرى ير» از اين كه پنج شنبه آينده به تو خوشامد بگويد  
بسيار خوشحال خواهد شد. نه فقط به خاطر الاغ، بلكه بخاطر وجود  
تابناك و مهربان تو، مثل هميشه.

نقشه كشيده بودم كه نامهاى به طول يك كيلومتر و نيم به جبران  
كوتاهى هاى گذشته بفرستم ولى فايدماش چيست؟

به همين زوديا مى بينمت. خبر خوشى هم چشم به رانه كه باهاس  
بهبهت بگم. پسر جون از لهجه اسكاتلندىم دلگير نشو. جد اندر جدم اهل  
بلندى ها بودن.

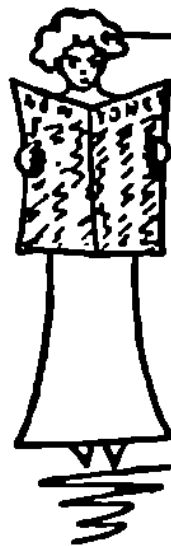
«مك. برايد»

« جودی » جان !

در « جان گری بر » همه چیز مرتب است ، فقط یک فقره دندان شکسته داریم و یک فقره میچ دررفته ، یک زانو هم سخت خراشیده شده و یک مورد تب ملتهمه حاد هم پیدا شده .

من و « بتسی » نسبت به دکتر مؤدب ولی سرد هستیم . عصبانی کننده این جاست که دکتر هم سرد است و از رفتارش پیداست که خیال میکند اوست که به ما بی محلی میکند . او با حالت دانشمندانه و رسمی به معاینه بچه‌ها می‌رود و کاملاً با نزاکت است ، ولی قدری کنار کشیده .

به هر حال ، فعلاً دکتر زیاد موی دماغ ما نیست . ما به زودی با شخصی به مراتب مجذوب کننده تر از « حنائی » دیدار تازه خواهیم کرد . مجلس قانون گذاری یک بار دیگر خستگی کار را از تن به در می‌کند و « گوردون » از تعطیلاتش که خیال دارد دو روز آن را در مهمانخانه « برانت وود » بگذراند ، لذت می‌برد .



موی فرمز

س . مک . ب .

عجولانه مشغول مقاله

مطالب سیاسی است

چون « گوردون » در راه است

از این که می شنوم دریا دیگر دلت را زده و در نظر داری بقیه تابستان  
 ۱. در همسایگی ما بگذرانی بسیار خوشنودم . چندین ملک پهناور در چند  
 ۱. لومتری « جان گری بر» برای اقامت موقت وجود دارد ، و برای  
 « مروبس» هم تنوع دلپذیری خواهد بود که فقط در تعطیلات آخرهفته به  
 ماه بیاید.

بعد از یک دوری توأم با سرگرمی های دلپذیر ، هر یک از شما  
 همدین فکر تازه برای پر بارتر کردن زندگی مشترکتان خواهید داشت . در  
 حال حاضر نمی توانم درباره زندگی زناشونی هیچ فلسفه دیگری بیفزایم.  
 ، برا باید مغزم را از دکترین « مونرو»<sup>۳۳</sup> و یکی دو موضوع سیاسی دیگر  
 دوباره پر کنم .

با اشتیاق چشم براه ماه « اوت » برای گذراندن سه ماه با شما هستم .

مثل همیشه

« سالی » تو

جمعه

دشمن عزیز

از گذشت فراوان من است که بعد از فوران آتش‌فشانی هفت گذشت  
 شما را برای صرف شام دعوت می‌کنم . به هر حال ، لطفاً بیایید .  
 آن دوست بخشنده ما آقای « هالوک » که برایمان بادیام زمینی و  
 ماهی قورمز و خرده ریزهای هضم نشدنی دیگر را فرستاده ، یادتان هست ؟  
 او امشب با ما خواهد بود و این فرصتی برای شماست که رودخانه  
 سخاوت او را به سمت کانالهای بهداشتی‌تری هدایت کنید .  
 ما ساعت هفت شام می‌خوریم .

مثل همیشه

« سالی . مک . براید »



«امن عزیز!»

شما باید در زمانهای زندگی می کردید که هر انسان در یک غار  
دور افتاده در یک کوهستان جدا از سایرین بسر می برد.

«س. مک. براید»

جمعه ساعت ۶:۳۰

« جودی » جان !

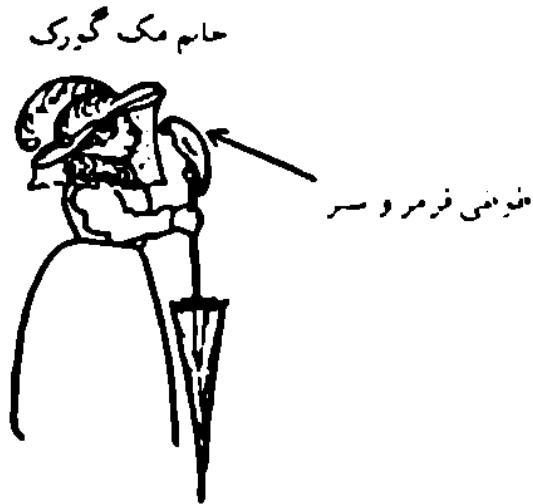
« گوردون » این جاست و در حالی از این جا می رود که اصلاح گشته و طرز تلقی‌اش نسبت به پرورشگاه من به کلی زیرورو شده است. او این حقیقت قدیمی دنیا را که راه قلب یک مادر از طریق ستایش از فرزندان اوست کشف کرده است و کاری جز ستایش و تحسین یکایک ۱۰۷ بچه من ندارد.

حتی در مورد « لرتا هیگینز » هم چیز خوشایندی برای گفتن پیدا کرده. به زعم او خیلی خوب است که دخترک چشم‌هایش لوج نیست ! او امروز عصر همراه من برای خرید به دهکده آمد و در انتخاب روبان‌های سر برای دو دوجین دختر کوچولو خیلی کمک کرد. او تقاضا کرد که روبان‌های « سدی کیت » را خودش انتخاب کند، و بعد از تردید بسیار یک ساتن نارنجی برای یک گیس بافته و یک سبز زمردی رنگ برای یک گیس بافته دیگر برداشت.

در حینی که ما سرگرم این کار بودیم، متوجه یک مشتری در نزدیکی خود شدم که ظاهراً دستها و چشم‌هایش مشغول بودند ولی هر دو گوشش را برای شنیدن مزخرفات ما تیز کرده بود.

در یک شب کلاه و توری خالداری که صورتش را زیر آن مخفی می‌کرد و شال گردنی از خزویک چتر آفتابی زنانه نوآورانه<sup>۱۳</sup> چنان خود را آراسته بود که هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که از آشنايانم باشد. تا این که تصادفاً نگاهش را با برق کینه نوزانه آشنائی غافلگیر کردم.

او با حالت خشک و عناد آمیز تعظیمی کرد و من با تکان دادن سر پاسخش را دادم. خانم « مگی مک گور - رک » در لباسهای مهمانی‌اش !



عکس از خودش خیلی دلچسب تر است . آن لبخند هم ناشی از  
 اهل فیلم من است . بیچاره خانم « مک گور - رک » ! نمی تواند هیچ  
 نوع توجه آزاداندیشانه را از سوی یک زن نسبت به یک مرد درک کند . او به  
 وطن داشت که می خواهم با هر مرد مجردی که می بینم عروسی کنم  
 و آغاز فکر می کرد که قصد دارم دکترش را بقیام . ولی حالا بعد  
 از « گوردون » مرا عفریتی دو شوهره می پندارد که هر دو تایشان  
 خواهند .

مداحفظ . چند مهمان سررسیدمانند .

۱۱۱۱

هم اکنون مهمانی شامی که بافتخار « گوردون » با حضور « بتسی »  
 « لی ورمور » و آقای « ویترسپون » ترتیب داده بودم پایان یافت .  
 با بزرگواری دکتر را هم دعوت کرده بودم ، ولی او با این بهانه  
 « مهمانی را ندارد ، گستاخانه روی مرا زمین انداخت .  
 « حاشی » نمی گذارد که نزاکت مانع حقیقت شود!  
 ماه ، بردهد نیست که « گوردون » قابل معرفی ترین مردی است که  
 او به قدری خوش قیافه و خوش برخورد و بذله گو و  
 باهوش ، بااراده ، جدی بی عیب و نقص است که خدای من ! می تواند شوهر

تزیینی خوش سرو پزی از آب دربیاید.

ولی از اینها گذشته تصور می‌کنم که آدم با یک شوهر زندگی می‌کند و او را صرفاً برای عرضه در مهمانی‌های شام و چای نمی‌خواهد. او امشب بطرزی استثنائی خوب بود. «بتسی» و خانم «لی ورمور» هر دو پاک عاشقش شدند و من فقط ذرهای!

او بازست صمیمانه و فشنگی بایک سخنرانی دربارهٔ آسایش «جاوه» ما را سرگرم کرد. ما پدر خودمان را در آورده بودیم تا بتوانیم یک جای خواب برای آن میمون پیدا کنیم و «گوردون» با استدلال دندان شکنی ثابت کرد که چون آن میمون را «جیمی» به ما هدیه داده و «جیمی» دوست «پرسی» است، پس میمون باید در اتاق «پرسی» بخوابد!

«گوردون» یک ناطق بالفطره است و حضار مثل شامپاین روی او اثر می‌گذارند. او می‌تواند در مورد یک میمون همان اشتیاق و هیجانی را به خرج بدهد که برای بزرگترین قهرمانی که تا کنون در راه وطنش شهید شده بکار می‌برد.

وقتی او برایمان توصیف می‌کرد که «جاوه» در هنگام نماشای شب از انبار کوره‌ها برادرانش را در حال بازی در جنگلهای دوردست استوایی مجسم می‌کند و احساس تنهایی زجرش میدهد، حس کردم اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

مردی که می‌تواند اینطور صحبت کند، آیندهٔ درخشانی در پیش رو دارد. هیچ تردیدی ندارم که در بیست سال آینده در انتخابات ریاست جمهوری به او رأی خواهم داد.

امشب به همهٔ ما خوش گذشت ز در طی سه ساعت بکلی فراموش کردیم که ۱۰۷ بیتیم در فاصله کمی از ما به خواب سبکی فرو رفته‌اند. هر قدر هم که آن کوچولوهای نازنین را دوست داشته باشم، گاه به گاه خلاصی از دستشان لذت بخش است.

مهمانانم ساعت ده رفتند و حالا باید نیمه شب باشد. ( امروز روز

هلمن است و ساعت هفته کوک من دوباره ایستاده . « جین » بادش می‌دود  
 از راهر جمعه کوک کند). به هر حال می‌دانم دیر وقت است و بعنوان  
 ۵۰ رن وظیفه دارم به خواب زیبایی آفرین رو بیاورم، بخصوص وقتی  
 هواسنگار جوان با سلیقمای توی تور است .  
 فردا نامه را تمام می‌کنم .شب بخیر .

۵۰۰

« گوردون » امروز صبح را به بازی با بیتیمان من و فکر کردن درباره  
 هند هدیه هوشمندانه که بعداً فرستاده بشوند ، گذرانند. به عقیده او سه  
 هرک تونم که با ظرافت رنگ شده باشند به گیرائی چادرهای سرخپوستی  
 ما اضافه می‌کنند. همچنین مایل است هدیه ای شامل سه دوجین لباس  
 صورتی خوش رنگ برای بچه ها تهیه کند. صورتی رنگی است که شدیداً  
 محبوب سرپرست این پرورشگاه است که دلش از رنگ آبی به هم  
 می‌خورد.

دوست سخاوتمند ما همچنین خودش را با فکر یک جفت الاغ و یک  
 پالان و یک ارابه قرمز کوچک مشغول می‌کند . این جالب نیست که پدر  
 « گوردون » برای او چنین امکانات فراوانی تدارک دیده و خود او جوانی  
 « ماهر به نیکوکاری است ؟

الان با « پرسی » در هتل ناهار می‌خورد و من مطمئنم که در  
 ادهنه‌های تازه بشر دوستانه‌ای غور می‌کند.

شاید تو فکر می‌کنی من از این وقفه‌ای که یکنواختی زندگی  
 به ورشگامی‌ام را به هم زده لذت نبردم ! خانم « پندلتون » عزیزم ! تو  
 به‌نوعی درباره مهارت من در اداره پرورشگاهت هرچه خوش داری بگوئی  
 وای با وجود این در ذات من نیست که راکد باشم . اغلب به تنوع احتیاج  
 دارم . به همین علت است که دیدار « گوردون » با خوش بینی پوچ و نشاط  
 بهگاننش برایم اینقدر شادی آفرین است ، بخصوص در تضادی که با آن

دکتر افراطی دارد .

### یکشنبه صبح

باید پایان دیدار « گوردون » را برایت تعریف کنم. او قصد داشت در ساعت چهار از اینجا برود. ولی در یک لحظه جهنمی از او تقاضا کردم که تا ساعت ۹:۳۰ بماند.

دیروز بعدازظهر من و او و « سنگاپور » به یک راه پیمانی طولانی در اطراف دهکده رفتیم. از چشم انداز برج های این پرورشگاه کاملاً دور شدیم. در یک مهمانخانه کوچک و قشنگ کنار جاده شام خوشمزهای شامل ژامبون و تخم مرغ و کلم خوردیم . « سنگ » چنان پر خوری ننگ آوری کرد که از آن موقع تا کنون از حال رفته است.

قدم زدن و همه چیز لذت بخش بود و تنوع بسیار مطبوعی در این زندگی ملال انگیز من ایجاد می کرد. اگر به دنبال آن اتفاق بسیار ناخوش آیندی روی نمی داد، همان گردش می توانست هفته ها مرا سر حال و راضی نگهدارد.

ما بعدازظهر آفتابی زیبا و بی دغدغه خاطری را گذرانیدیم و من متأسفم که آنطور خراب شد. با تراموای برقی بازگشت بسیار غیر عاشقانه ای داشتیم و قبل از ساعت ۹ به « ی. ج. گ » رسیدیم ، یعنی کاملاً به موقع برای او که به ایستگاه برسد و سوارترین بشود. به همین دلیل از او دعوت نکردم که به داخل ساختمان بیاید و همانجا در حیاط جلوی ساختمان به او سفر به خیر گفتم.

در گوشه ای از حیاط زیر سایه ساختمان یک اتومبیل توقف کرده بود. آن را شناختم و فکر کردم که دکتر با آقای « ویترسپون » داخل ساختمان هستند. ( آن ها اغلب غروب هایشان را با هم در آزمایشگاه می گذرانند).

« گوردون » در لحظه عزیمت تحت تأثیر یک انگیزه بی موقع از من درخواست کرد که سرپرستی بتیمخانه را رها کنم و سرپرستی یک کانون

خانوادگی را بپذیرم .

تا به حال مثل این مرد آدمی دیده‌ای ؟ او تمام بعدازظهر و چندین کیلومتر چمنزار خالی را برای طرح این مسئله در اختیار داشت ، ولی به جای آن باید آستانه در خانه ما را انتخاب کند!

نمی دانم دقیقاً چه گفتم . سعی کردم با ظرافت قضیه را معلق نگه دارم و او را شتابان به ایستگاه روانه کنم . ولی او نمی خواست قضیه با ظرافت معلق بماند. پشت خود را به یک تیر تکیه داد و اصرار ورزید که در این مورد با هم صحبت کنیم . میدانستم که دارد ترن را از دست میدهد و در ضمن همه پنجره‌های این پرورشگاه باز است . یک مرد کوچکترین فکری درباره استراق سمع کننده‌های احتمالی به ذهن راه نمیدهد. همیشه زن است که به حرف مردم فکر میکند.

گمان میکنم از بس برای خلاص شدن از دست او عصبی شده بودم ، حال خودم را نمی فهمیدم و رفتاری تند داشتم.

او خشمگین شد و لحظهای بعد بدبختانه نگاهش به آن اتومبیل افتاد. آن را شناخت و درحالی که از کوره در رفته بود شروع کرد به مسخره کردن دکتر. او را « چیول پیر» و « اسکانلندیه » نامید و خدا مرگم بدهد! یک عالمه حرفهای احمقانه و بی ادبانه زد.

من با آب و تاب متقاعد کننده‌ای دلگرمش میکردم که سر سوزنی به دست نکرده بودم و فکر میکنم او آدم بینهایت خنده آوری است و اصلاً لابل نیست که کسی بخواهد به او فکر کند... که ناگهان دکتر از او پیش بیرون آمد و به سوی ما قدم برداشت

در آن لحظه دلم میخواست دود میشدم و به آسمان میرفتم!

« حنائی» آشکارا عصبانی بود. همان عصبانیتی که ممکن بود بعد از لمپدن آن حرفها پیدا کند. ولی کاملاً بر خود تسلط داشت .

« گوردون » داغ بود و چیزی نمانده بود که از توهمات خودش

بهر شود.

من از این جنجال و هیاهوی کاملاً احمقانه و بیهودهای که ناگهان از هیچ بوجود آمده بود، مبهوت و وحشزده شده بودم.

« حنائی » با ادب غیر قابل سرزنشی به خاطر استراق سمع غیر عمدی خود از من عذر خواست و سپس به طرف « گوردون » چرخید و با لحن سردی از او دعوت کرد که وی را به ایستگاه برساند.

من به او التماس کردم که نرود. نمی خواستم که مسبب دعوای احمقانهای بین آندو باشم. ولی هر دوی آنها بدون کوچکترین توجهی به من سوار ماشین شدند و پیچیدند و ناپدید گشتند و شرشان را از سرمن که هنوز در آستانه در ایستاده بودم کم کردند.

من توی خانه آمدم و به بستر رفتم و ساعتها بیدار ماندم. منتظر بودم... منتظر شنیدن نمیدانم چه نوع انفجاری.

حالا ساعت یازده است و دکتر هنوز سرو کله‌اش پیدا نشده. نمیدانم وقتی بیاید چه جور توی چشمش نگاه کنم. گمان کنم توی گنجه لباسها قابم بشوم.

آیا تا به حال ماجرائی مزخرف تر از این شنیده بودی؟ تصور میکنم با « گوردون » دعوا کردم. ولی مطلقاً نمیدانم دعوا سرچی بود. و البته میانام با دکتر به طور هولناکی شکرآب خواهد بود. چه حرفهای مضمزکننده‌ای دربارهاش زدم. خودت طرز حرف زدن احمقانام را می‌شناسی. حرفهایی که اصلاً منظوری از آنها نداشتم.

ای کاش الان دیروز همین موقع بود. در آنصورت « گوردون » را به زور ساعت چهار روانه میکردم.

« سالی »



بکشبه بعد از ظهر  
دکتر « مک ری » عزیز!

ماجرای دیشب زشت و احمقانه و بیپوده بود. ولی شما باید تا به حال  
مرا بنقدر شناخته باشید که بفهمید از آن مزخرفاتی که گفتم هیچ منظوری  
نداشتم. زبان من کوچکترین ارتباطی با مغزم ندارد و خود به خود  
می چرخد.

حتماً فکر کرده‌اید بعد از تمام کمک‌هایتان بمن در انجام کارهایی  
که با آنها آشنائی نداشتم و همه بردباری‌هایی که ( گاه و بیگاه ) نشان  
داده‌اید، خیلی نمک‌شناس هستم.

این حقیقت را تصدیق می‌کنم که بدون حضور مسئولانه شما در  
صحنه خودم هرگز نمی‌توانستم این پرورشگاه را بگردانم. و هرچند که  
گاه و بیگاه همانطور که خودتان باید معترف باشید، کاملاً بی‌صبر و  
بد اخلاق و سختگیر میشدید، با این حال من هرگز مخالف شما نبودم. و  
والعآز هیچ یک از حرفهای بیمارگونه‌ای که دیشب زدم منظوری نداشتم.  
خواهش میکنم به خاطر این که گستاخ بودم، مرا ببخشید. فکر  
نکنم از اینکه دوستی شما را از دست بدهم نفرت داشته باشم. ما هنوز هم  
دوست هستیم، مگر نه؟

دوست دارم که این طور فکر کنم.

« س. مک. ب »

« جودی » جان !

مطلقاً نمیدانم که آیا من و دکتر اختلافاتمان را حل کردیم ، یا نه .  
من برایش یک یادداشت معذرت آمیز مؤدبانه فرستادم و او آنرا در سکوت  
عمیق دریافت کرد .

او تا امروز بعداز ظهر پیش ما نیامد . وقتی هم آمد درباره آن اتفاق  
نردسر آور هیچ گوشه و کنایه‌ای نزد .

ما منحصرأ دربارهٔ هماد « اکتیول » که « اگزما » ی سر بچه ها را  
درمان میکند ، صحبت کردیم . سپس با حضور « سدی کیت » رشته  
گفتگو به گربه ها کشید . از قرار معلوم گربه مالتی دکتر چهار بچه زائیده و  
« سدی کیت » تا بچه گربه ها را نبیند آرام نخواهد گرفت .

قبل از آن که بفهمم چی شده ، دیدم دارم قرار می گذارم که او را  
ساعت چهار بعداز ظهر فردا برای تماشای آن بچه گربه‌های بدبخت ببرم .  
پس از آن دکتر با یک تعظیم سرد و مؤدبانه بیرون رفت . قضیه ظاهراً  
تمام شده است .

یادداشت یکشنبه‌ها رسید و خوشحالم که می شنوم خانه را  
گرفته‌اید . چندماه همسایگی با تو خیلی دلپذیر خواهد بود . وقتی تو و رئیس  
دم دست ما باشید ، اصلاحاتمان پیش خواهد رفت . ولی اینطور که به نظر  
می آید تو نمی توانی شهر را قبل از هفتم « اوت » ترک کنی . آیا حتم  
داری که هوای کنونی شهر با مزاج تو سازگار است ؟

من تا کنون چنین زن فناکاری ندیده بودم .

احترامات مرا به رئیس ابلاغ کن .

« س . مک . ب »

۲۲ ژوئیه

« جودی » جان ال‌طفاً به این قضیه گوش بده :

در ساعت چهار « سدی کیت » را به خانه دکتر بردم تا آن بچه گربه‌ها را ببیند. ولی درست بیست دقیقه قبل از آن « فردی هاولند »<sup>۱۵۹</sup> از پله‌ها افتاده بود و دکتر در خانه « هاولند » ها سرش به ترقوه « فردی » گرم بود. برای ما پیام گذاشته بود که بنشینیم و منتظر بمانیم ، چون او زود برمی‌گردد.

خانم « مک گور- رک » ما را به کتابخانه راهنمایی کرد و سپس برای این که ما را تنها نگذارد ، خودش به داخل اتاق آمد و وانمود کرد که مشغول جلا دادن اشیاء برنجی است . نمیدانم چه فکری میکرد؟ شاید مهترسید ما سوار برپلیکان بزنیم به چاک!

من سر خودم را به خواندن یک مقاله درباره وضع چین در مجله «سنچری»<sup>۱۶۰</sup> گرم کردم و « سدی کیت » به سیرو سیاحت پرداخت . مثل بک میمون کوچولوی « ماداگاسکار» ی فضول هرچیزی را که می‌یافت امتحان می‌کرد.

با « فلامینگو» ی پر شده دکتر شروع کرد. می‌خواست بداند که چه چیزی آن را این قدر دراز و اینطور قرمز رنگ کرده ، آیا همیشه قورباغه می‌خورد و آیا پای دیگرش صدمه دیده ؟

او با پافشاری مداوم یک ساعت هفت کوک سنوالاتش را پی در پی مطرح میکند. من خودرا در مقاله‌ای غرق کردم و گذاشتم خانم « مک گور- رک » با « سدی کیت » سرو کله بزنند.

سرانجام بعد از سیر و گشت در نیمی از اتاق « سدی کیت » به

159- Freddy Howland

160- Century

تصویر یک دختر کوچولو رسید که یک قاب چرمی را در وسط میز تحریر دکتر اشغال کرده بود. بچهای با زیبایی پریشان و یک خوشگلی غیر عادی که به طرز عجیبی به « آگرا » کوچولوی ما شبیه بود. این می توانست عکسی از « آگرا » ی پنج سال بعد باشد.

همان شبی که در منزل دکتر شام می خوردیم ، من متوجه این تصویر شده بودم و می خواستم بپرسم که او کدام یک از بیماران کوچولوش است. خوشبختانه نپرسیدم!

« سدی کیت » در حالی که به سمت آن یورش می برد، پرسید :

- این کیه ؟

- این دختر کوچولوی دکتره.

- حالا کجاست ؟

- حتماً خیلی دور از این جا پهلوی مامان بزرگشه.

- از کجا این بچه را آورده ؟

- زنش برایش به دنیا آورده !

ناگهان مثل برق گرفته ها از جا جستم . از کتابم بیرون آمدم و گفتم :

- زنش !

یک ثانیه بعد بخاطر حرف زدنم از خودم عصبانی بودم . ولی دیگر دبر

شده بود . حریم خودم را کاملاً دریده بودم . خانم « مک گور - رک »

مستقیم ایستاد و یک مرتبه سر و زبان پیدا کرد :

- هیچ وقت از زنش به شما حرفی نزده ؟ زنه شش سال قبل دیوونه

شد ، طوری که دیگه صلاح نبود اونو توی خونه نگهداره و مجبور شد از این

جا دورش کنه . این موضوع تقریباً دکترو کشت . هیچوقت هیچ خانومی

به زیبایی اون زن ندیدم . گمون کنم دکترو تا یکسال حتی لبخند هم روی

لبش نیومد . مسخره است که تا بحال چیزی به شما نگفته ، شما که اینقدره

دوستین !

با لحن سردی گفتم :

طبیعتاً این موضوعی نیست که او به صحبت درباره‌اش علاقه‌مند باشد.

و از او پرسیدم که چه نوع مایعی برای جلای اشیاء برنجی مصرف می‌کند.

سپس «سدی کیت» و من به گاراژ رفتیم و خودمان دنبال بچه‌گره‌ها گشتیم و مهربانانه قبل از برگشتن دکتر رفتیم.

ولی آیا نوبه من خواهی گفت که این قضیه چه معنایی دارد؟

«جرویس» نمی‌دانست که او ازدواج کرده؟ این غریب‌ترین چیزی است که تا کنون شنیده‌ام. فکر می‌کنم به قول «مک گورک» «حنائی» باید نابه حال از دهانش پریده بود که زنی در بیمارستان دارد.

البته باید مصیبت دردناکی باشد و تصور می‌کنم او نمی‌تواند خودش را به گفت و شنود درباره آن راضی کند. حالا می‌فهمم که چرا درباره مسئله وراثت اینقدر نگران است، به جرئت می‌توانم بگویم که او برای دخترکش می‌ترسد.

وقتی به همه شوخی‌هایی که درباره دیوانه‌ها کرده‌ام می‌اندیشم، از این که چقدر باید او را رنج داده باشم، موهای تنم سیخ می‌شود و از دست مردم و او عصبانی می‌شوم.

احساس می‌کنم که هرگز نمی‌خواهم دوباره آن مرد را ببینم. مرسی! اها ناخال چنین اوضاع منگوشی که کم‌کم خودمان را درگیرش می‌کنیم دیده بودی؟

ارادتمندت

«سالی»

۱۰۶: «نام مک کومب»، «مامی پروت» را به داخل جعبه دوغ اهکی که بناها از آن استفاده می‌کنند، هل داده است. دخترک اندکی قل‌قل کرده. دنبال دکتر فرستادم.

۲۴ ژوئیه

خانم مهربانم!

باید آبروریزی مفتضحانه‌ای را در مورد سرپرست پتیمخانه «جان گری بر» به اطلاع برسانم. خواهش می‌کنم نگذار به روزنامه‌ها درز پیدا کند: میتوانم جزئیات پر آب و تاب تحقیق را قبل از این که با بیرحمی اخراج بشود، مجسم کنم.

امروز صبح زیر آفتاب کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و کتاب شیرینی درباره تنوری «فروبل»<sup>۱</sup> در تعلیم و تربیت کودک می‌خواندم:

«هیچ وقت از گروه در نروید،

همیشه با کوچولوها با مهربانی حرف بزنید،

ممکنست بظاهر بچه‌ها بد باشند ولی در واقع آنقدرها هم بد نیستند، یا به خاطر اینست که حالشان خوب نیست و یا این که کاری ندارند که مشغول بشوند،

هرگز تنبیه‌شان نکنید، فقط توجهشان را بسمت دیگری بکشانید...»  
 من مجذوب این طرز تلقی محبت آمیز و تعالی بخش از زندگی جوان‌های اطرافم بودم که توجهم به یک گروه پسر کوچک در زیر پنجره جلب شد.

- اوهوی «جان» اذیتش نکن.

#### 162- Froebel

فردریک ویلهلم آگوست فروبل متخصص آلمانی تعلیم و تربیت که کودک‌کستان را بنیانگذاری کرد. او در کودک‌کستانی که خود تأسیس نمود، عقایدش را پیاده کرد. او به تعلیم و تربیت به عنوان عامل شناخت درونی و طبیعی طفل از دنیا از طریق فعالیت‌های شخصی خودبخودی می‌نگرد. بازی را - چه فردی و چه گروهی - عامل موثری در تعلیم و تربیت میداند. و اسباب بازی‌های گروهی و سایر اجسام هندسی را توصیه می‌کند. وی کتاب معروف خود به نام تعلیم و تربیت انسان را در سال ۱۸۲۶ نوشت. (۱۷۸۲-۱۸۵۲)

- بنار بره .

- زود بککش .

در ورای این سرزنش‌ها فریاد دردناک حیوانی که عذاب می کشید،  
 باد شد . من « فروبل » را به کناری پرتاب کردم و دوان دوان از پله ها  
 پائین رفتم و از در کناری بالای سرشان نازل شدم .

آنها دیدند که من می آیم. اینطرف و آن طرف پراکنده شدند و  
 « جانی کوبدن »<sup>۳۳</sup> را در حال شکنجه دادن یک موش آشکار ساختند .

با جزئیات وحشتناک سرت را به درد نمی آورم . سر یکی از پسرها  
 فرهاد کشیدم که بیاید و زود آن موجود را خفه کند!

خودم یخه « جان » را گرفتم و او را که پیچ و تاب می خورد و لگد  
 می انداخت ، به طرف در آشپزخانه کشاندم . او یک پسر گنده و زورمند  
 سهزده ساله است و در حین عبور مثل یک ببر ستیزه گر کوچولو به تیرها و  
 چهارچوب‌های در می چسبید .

نردید دارم که در حال عادی می توانستم او را بکشانم ، ولی آن یک  
 شانزدهم خون ایرلندی که در رگهای من است به جوش آمده بود و  
 دهان‌وار می جنگیدم .

هر دو در آشپزخانه فرود آمدیم و من شتابزده در جستجوی وسیله‌ای  
 برای نسیه او به اطراف نظری انداختم . کفگیر کیک پزی اولین وسیله‌ای  
 بود که به چشم خورد . آن را برداشتم و آن بچه را با همه توانم آنقدر  
 کدنک زدم تا جانی که از آن قلدر کوچولوی مبارز چهار دقیقه قبل آدمی  
 ساختم که از ترس بخود می پیچید و ناله و زاری‌براه انداخته بود و گدائی  
 برحم میکرد .

و سپس چه کسی باید ناگهان وسط این معرکه نازل میشد، جز دکتر  
 « مک ری » ؟

در صورتش حیرت دیده میشد، با گامهای بلندی پیش آمد و کفگیر

کیک پزی را از دست من گرفت و پسرک را سرپا ایستاند.  
 «جانی» پشت او قایم شد و به او چسبید! به حدی عصبانی بودم که  
 مطلقاً نمی توانستم کلمه‌ای برزبان بیاورم. تنها کاری که میتوانستم انجام  
 دهم، این بود که جلوی گریه‌ام را بگیرم.

تنها حرفی که دکتر زد این بود:

- بیایید. ما او را بالا به دفتر می بریم.

ما بیرون آمدیم. «جانی» تا آخرین حد امکان از من فاصله  
 میگرفت و آشکارا می لنگید. ما او را در دفتر جلونی گذاشتیم و به  
 کتابخانه من رفتیم و در را بستیم. او پرسید:

- ترابه خدا، مگر این بچه چه گناه عظیمی مرتکب شده؟

با شنیدن این حرف من فقط سرم را روی میز گذاشتم و گریه را سر  
 دادم. جسماً و روحاً بکلی از پا در آمده بودم. تمام توانم را با استفاده از آن  
 کفگیر کیک پزی از دست داده بودم.

گریه کنان تمام آن جزئیات موحش را تعریف کردم و او گفت که  
 در این باره فکر نکنم، آن موش حالا مرده است و سپس مقداری آب بمن  
 داد تا بنوشم و گفت آنقدر گریه کنم تا دیگر اشکی نداشته باشم، برایم  
 خوبست.

مطمئن نیستم که دست نوازشی بر سرم نکشید! بهر حال این  
 مهرآمیزترین رفتار حرفهای او بود. بارها او را در حال همین نوع معالجه  
 روی یتیمان عصبی دیدمام.

در طول یک هفته این اولین بار بود که ما به غیر از جمله تشریفاتی  
 «صبح بخیر» با هم حرفی زده بودیم.

به هر حال به محض آنکه حال آن قدر جا آمد که میتوانستم بنشینم  
 و بخندم و متناوباً چشمانم را با یک دستمال مجاله مالش دهم، شروع به  
 مطالعه وضعیت «جانی» کردیم.

«حنائی» می گوید پسرک زمینه ارثی بیمار دارد و ممکن است



اندکی علیل باشد. ما باید با این موضوع همانطور مواجه شویم که با هر بیماری دیگری روبه رو می گردیم. حتی پسرهای معمولی اغلب بی رحم هستند. شعور اخلاقی یک بچه در سیزده سالگی کاملاً رشد نکرده است. سپس توصیه کرد که چشمانم را با آب داغ شستشو دهم و وقار خود را بازیابم. من هم چنین کردم.

بعد «جانی» را به داخل آوردیم. او هم ترجیحاً در جریان مذاکرات قرار گرفت. دکتر با او صحبت کرد. خدای من! با چه لحن پراحساس و انسانی و مهربانی!

«جانی» این بهانه را علم کرد که موش یک جانور موزی و آفت‌زاست و باید کشته شود.

دکتر پاسخ داد که سعادت و آسایش نژاد بشر ایجاب میکند که بسیاری از حیوانات به خاطر خیر او و نه به قصد انتقام قربانی شوند. ولی قربانی کردن باید با حداقل آزار ورنج برای حیوان صورت گیرد. او درباره سلسله اعصاب موش توضیح داد و این که چطور حیوان کوچولوی بینوا هیچ وسیله‌ای برای دفاع ندارد. این نامردی است که او را باستمگری بی‌آزاریم.

او به «جانی» گفت که سعی کند قوه تخیلش را آن قدر توسعه دهد که به همه چیز از دیدگاه طرف مقابل نگاه کند، حتی اگر طرف مقابل فقط یک موش باشد.

سپس به طرف قفسه کتابها رفت و نسخه «برنس» مرا برداشت و به پسرک گفت که او شاعر بزرگی است، و اسکاتلندی‌ها خاطره او را خیلی گرامی می‌دارند.

- این چیزی است که او درباره یک موش نوشته.

کتاب را ورق زد تا به جونور کوچولوی نرم و ترسو و بزدل رسید و آن را برای پسرک خواند و درست همانطور که از عهده یک اسکاتلندی برمی‌آید، توضیح داد.

« جانی » با احساس ندامت از آن جا رفت. و « حنائی » توجه حرفهایش را باز معطوف من کرد و گفت که خسته هستم و محتاج یک تفریح. چرا برای یک هفته به اردوی ماهیگیری نمی روم ؟ او و « بتسی » و آقای « وترسپون » خودشان دسته جمعی پرورشگاه را اداره میکنند.

تو که میدانی، این دقیقاً همان چیزی است که آرزوی من را میکشم. من به یک تغییر جهت فکری و مقداری هوای معطر از رایحه کاج نیاز دارم. خانوادهم هفته گذشته اردو را گشودند و فکر میکنند من خیلی بدجنس که به آنها نمی پیوندم. آنها نمی فهمند که وقتی تو مسئولیتی این چنینی را قبول میکنی، نمیتوانی هر موقع که میلت کشید آن را به کناری پرت کنی. اما برای چند روز میتوانم تریبش را بدهم. پرورشگاه من مثل یک ساعت هفته کوک با نظم می چرخد و از ساعت چهار بعد از ظهر شنبه تا یک هفته بعد که ترن مرا برگرداند، آموزش خواهد گذشت. سپس قبل از آمدن تو من با آسایش خاطر و بدون این که هیچ نوع افکار پریشان غیر عادی در سر داشته باشم، دوباره در کارم جا می افتم.

در ضمن « سردسته. جانی » فکراً و جسماً خوب تنبیه شده است و من مشکوک شدهام که بیشتر تأثیر نصایح اخلاقی « حنائی » بواسطه این بوده که کفگیر کبک پزی من قبل از آن وارد کار شده بود.

ولی یک چیز را مطمئنم: هر موقع که قدم به آشپزخانه می گذارم، « سوزان اسل » وحشت میکند. امروز صبح در حینی که از سوپ شور دیشب انتقاد می کردم، تصادفاً گوشتکوب را برداشتم و او دوید که پشت درانبار قایم شود!

فردا صبح ساعت ۹ بعد از این که با پنج تلگراف مدارکات لازم را برای راه می بینم، عازم سفر میشوم. خدای من! تو نمی توانی حتی تصور رابکنی که چقدر چشم انتظارم که دوباره یک جوان بی دغدغه خاطر و سردماغ بشوم، روی دریاچه قایقرانی کنم، در جنگل پرسه بزنم و در باشگاه برقصم.

در تمام طول شب با نگاهی به این دورنما حال دیوانه‌ها را داشتم . واقعاً همه‌پسیده بودم که چه خستگی کشته‌های از تمام وقایع پرورشگاه و مناظر آن، پیدا کرده‌ام .

« حنائی » بمن گفت :

. آنچه شما احتیاج دارید، اینست که مدت کوتاهی از این جا دور  
روبه و مقداری جوی صحرائی بکارید.

نشخیص کاملاً آگاهانه‌ای بود. نمیتوانم در دنیا هیچ کاری را به  
داشتن جوی صحرائی ترجیح دهم.

من با انرژی تازه ، آماده برای خوش آمد به تو و استقبال از یک  
باستان پر مشغولیت برخواهم گشت .

مثل همیشه

« سالی »

۶:۵: « جیمی » و « گوردون » هر دو قرار است به آنجا بیایند. چقدر  
ارو مهکنم که تو میتوانستی به ما بیبندی . یک شوهر خیلی مزاحم است !

اردوی مک براید

۲۹ ژوئیه

« جودی » جان !

این نامه برای ذکر این مطلب است که کوهستانها رفیع تر ، جنگل ها سبزتر و دریاچه آبی تر از همیشه است.

ظاهراً امسال مردم برای بیلاق دیر می جنبند. اردوی « هاریمان »<sup>۱۱</sup> تنها اردونی است که در این طرف دریاچه گشوده شده. در باشگاه رقص به ندرت مردی پیدا میشود. ولی یک سیاستمدار جوان و پر محبت مهمان ما است که دوست دارد برقصد، از این رو من از این کمبود عمومی ناراحت نیستم.

در جینی که ما در میان برگهای شناور زنبق آبی در این دریاچه دوست داشتنی پارو می زنیم، کارهای ملت و پرورش بتیمان یکجا به کناری انداخته میشوند.

با بی میلی انتظار ۷:۵۶ صبح دوشنبه آینده را می کشم : زمانی که هشت به کوهستان می کنم. نکته هولناک تعطیلات اینست که از لحظهای که شروع میشود شادی شما با نزدیک شدن به پایان آن تیره میشود.

صدائی از بالکن می شنوم که می پرسد « سالی » داخل است یا بیرون ؟

خدا حافظ !

سوم اوت

« جودی » جان !

به « جان گری بر » برگشته‌ام و دوباره مسئولیت نسل‌های آینده را بر دوش گرفته‌ام . در هنگام ورود به این مؤسسه، چشمانم باید چه چیزی میدید جز این که « جانی کوبدن » زنده کننده‌ی خاطره کفگیر کبک پزی یک نشان روی آستین دارد !

من آن را بطرف خود برگرداندم و خواندم : اس. پی. سی. آ. آنهم با حروف طلا! دکتر در غیاب من یک شعبه محلی از « انجمن حمایت حیوانات » تشکیل داده و « جانی » را رئیس آن کرده است.

شنیدم که دیروز جلوی کارگران ساختمانی کلبه‌های روستائی را گرفته و به خاطر آن که در سربالائی به اسبهایشان شلاق زده‌اند ، جداً مورد سرزنش قرارشان داده. و هیچ چیز از این قضایا اثری روی هیچ کس نمی‌گذارد جز من که از آن تفریح می‌کنم .

یک عالمه خبر هست ، ولی تو که تا چهارروز دیگر می‌آیی ، دیگر چرا زحمت نوشتن را بخود بدهم ؟

فقط یک چیز بامزه هست که برای آخر گذاشته‌ام . پس نفست را نگهدار. در صفحه چهار چیزی ترا به لرزه می‌اندازد.

صدای « صدی کیت » را می‌شنوی که جینگ می‌زند؟ « جین » دارد موهای او را می‌چیند. به جای آن که آن را در دو گیس بافته محکم مثل این عکس ببندد:



دختر کوچولوی ما در آینده این شکلی خواهد شد:



آخرین تصویر او در لیس چهارخانه

« جین » می گوید آن دم موشی ها او را عصبی می کنند. می توانی ببینی که چقدر امروزی تر و آراسته شده است. فکر می کنم کسانی پیدا بشوند که بخواهند او را به فرزندى بگیرند، منتها مسئله این جاست که « سدی کیت » مخلوق کوچولوی پر دل و جرأت مستغلی است. آشکار است که او برای این خلق شده که گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. من باید پدر خوانده ها و مادر خوانده ها را برای بچه های بی دست و پا کنار بگذارم.

باید لباسهای جدید ما را ببینی! صبر ندارم تا این باغ غنچه های گل سرخ در حضور تو بشکند. و باید می دیدی که وقتی روپوش های جدید، به آنها واقعاً داده می شد، این چشمان آبی پوش چه برقی میزد!

به هر دختر سه دست روپوش به رنگهای متنوع و هر دست کاملاً متعلق به خود فرد با اسم پاک نشدنی صاحب روپوش در کنار یخماش داده میشود. روش تنبلانه خانم « لی پت » که هر بچه مجبور بود هر هفته از میان

لباسهای درهم و برهم شسته شده یکی را بیرون بکشد، توهین به طبیعت زن بود.

« سدی کیت » دارد مثل یک بچه خوک جیغ می کشد. باید بروم ببینم که مبادا « جین » به اشتباه یک گوش او را بریده باشد.

•••

نه خیر نبریده است! گوشهای درجه یک « سدی » هنوز سالمند. او فقط براساس یک قاعده کلی جیغ می زند: همان جینی که یک نفر روی صندلی دندانپزشکی می زند، با این تصور که یک لحظه بعد درد خواهد کشید.

واقعاً جز خبر مربوط به خودم هیچ خبر دیگری در ذهنم منتظر نوشته شدن نیست. خبر خودم هم اینست، امیدوارم آن را بپسندی:  
من نامزد شده ام.

محبت من نثار هردویتان

« س. مک. ب »

بتیمخانه « جان گری بر »

۱۵ نوامبر

« جودی » جان !

من و « بتسی » الساعه از گردش با اتومبیل جدیدمان برگشته‌ایم . بدون شک همین گردش هاست که رنگ و بویی به زندگی پرورشگاهی میدهد.

اتومبیل به میل خودش به سمت « لانگ ریج رود »<sup>۱۵۵</sup> بالارفت و مقابل دروازه‌های « شیدی ول »<sup>۱۵۶</sup> ایستاد. زنجیرها بالا بودند و کرکره‌های چوبی پائین افتاده ، میخکوب شده بودند. خانه دلگرفته و بست و باران خورده به نظر می‌رسید.

اصلاً شباهتی به خانه نشاط بخشی که با مهمان نوازی در یک بعدازظهر به من خوش آمد گفت ، نداشت .

از این که تابستان زیبایمان را تمام شده بینم ، بیزارم . گونی یک بخش از زندگی من در پشت سرم بسته میشد و آینده ناشناخته بطور دهشتناکی نزدیک میگشت . بدون شک ترجیح میدهم عروسی را ششماه دیگر به تأخیر بیندازم ، ولی می‌ترسم « گوردون » بیچاره جاروجنجال زیادی به راه بیندازد. فکر نکن تردید به دلم راه یافته ، چون این طور نیست . موضوع فقط اینست که من به وقت بیشتری برای فکر کردن درباره ازدواج احتیاج دارم . ماه « مارس » هم لحظه به لحظه نزدیک تر میشود. البته اطمینان مطلق دارم که دست به عاقلانه ترین کار می‌زنم . به صلاح همه . چه زن و چه مرد . است که ازدواج آرامش بخش و متناسب و سعادت آمیزی داشته باشند.

165- Long Ridge Road

166- Shadywell



ولی خدای من ! خدای مهربانم ! من از یک تغییر و تحول شدید بیزارم و ازدواج یک دگرگونی بنیانی است که عمری وبال گردن است . بعضی از روزها، هنگامی که کارم تمام میشود و خسته هستم، هیچ حوصله ندارم که بلند شوم و با آن روبرو گردم .

بخصوصی از وقتی که تو « شیدی ول » را خریده‌ای و قرار است تمام تابستان ها را در این جا بگذرانی از این که مجبور به ترک اینجا هستم ، خشمگین میشوم .

سال دیگر ، در حالی که من از این جا خیلی دور هستم ، به همه آن لحظه‌های شلوغ و شاد تو و « بتسی » و « پرسی » و مرد اسکاتلندی غرغرویمان که بدون من مشغول رتق و فتق امور « جان گری بر » هستید ، فکر میکنم و دلنگی مرا از پا در می آورد . آخر چه چیزی می تواند دوری مادری از ۱۰۷ بهشت را جبران کند ؟

اطمینان دارم که « جودی » کوچک سفر به شهر را بدون هیچ گونه ناراحتی و عدم تمادلی تحمل کرده است . برایش هدیه ناقابلی می فرستم که جزئی از آن را خودم تهیه کرده‌ام و قسمت عمدماش کار « جین » است . ولی باید گوشزد کنم که دورجش را هم دکتر بافته ! این تنها استخراج تدریجی از عمق فلت « حنائی » بود . بعد از ده ماه آشنائی با آن مرد تازه حالا کشف می کنم که بافندگی بلد است و این هنر را در بچگی از یک چوپان پیر در خلنگ زارهای اسکاتلند یاد گرفته .

او سه روز قبل این جا نازل شد و برای صرف چای ماند . وواقعاً تا حدودی حالت دوستانه قدیمی اش را داشت . ولی از آن به بعد دوباره به خشکی همان مردسنگی که در تمام تابستان می شناختم شده است .

من دست از تلاش برای بیرون کشیدن او از این حالت برداشتم . چون در هر حال گمان می کنم از کسی که زنش در بیمارستان به سر می برد انتظار می رود که کمی در خود فرورفته باشد . ای کاش در این مورد یک بار صحبت می کرد . وحشتناک است که چنین سایه‌ای بر افکار آدم

افتاده باشد و هرگز اندیشه‌های خود را آفتابی نکند.

میدانم که این نامه یک کلمه از آن نوع خبرهائی را که نو دوست داری بشنوی، در خود ندارد. ولی الان سایه روشن نامطبوع یک صبح مرطوب نوامبر است و من دچار نومیدی و غم ناگواری هستم. به شدت متأسفم که کم‌کم به آدم میانه‌رونی تبدیل می‌شوم و خدا میدانند که آیا «گوردون» می‌تواند شادی و نشاط مورد نیاز یک خانواده را تأمین کند، یا نه. نمیدانم اگر من طبیعت بانشاط و بی‌عاطفه معقولم را حفظ نکنم، ما به کجا خواهیم رسید.

واقماً تصمیم گرفتم با «جرویس» به جنوب بروی؟ من (ناحدودی) احساسات ترا که نمی‌خواهی از شوهرت جدا باشی تحسین میکنم. ولی بردن یک چنین دختر کوچولونی به نواحی گرمسیری به نظرم اندکی مخاطره‌آمیز می‌آید.

بچه‌ها در راهروی پائینی مشغول بازی قایم باشک هستند. شاید بروم با آنها بازی کنم. سعی میکنم قبل از آن که دوباره قلم بردارم روحیه شادتری پیدا کنم.

«آبی ن تو»<sup>۱۷</sup>

«سالی»

پ.ن: این شبهای نوامبر کاملاً سرد هستند. ما کم‌کم آماده می‌شویم که اردوها را به داخل ساختمان منتقل کنیم. سرخپوستان ما در حال حاضر وحشی‌های جوانی هستند که خیلی خوب پرورش یافته‌اند و دو برابر گذشته به پتو و کیسه آب گرم مجهزند.

از این که بینم اردوها جمع می‌شوند، بیزارم. اینها برای ما خیلی مفید بودمانند.

جوان‌های ما وقتی به ساختمان می‌آیند به پر طاقتی شکارچیان «کانادا» نمی‌خواهند بود.

۲۰ نوامبر

« جودی » جان !

نگرانی مادرانعات دلپذیر است . ولی من واقعاً منظورم آن نبود. البته که بردن « جودی » کوچک به سرزمینهای گرمسیری معتدله که آب های « کارائیب » شستویشان میدهد کاملاً بی خطر است . فقط بهتر است او را مطلقاً بالای خط استوا نبری .

آن خانه ییلاقی با ایوان سرتاسری که درختان نخل بر آن سایه افکنده‌اند و نسیمی که از سوی دریا به آن می‌وزد هوایش را خنک می‌کند، با آب سرد کنی در حیات خلوت و یک دکتر انگلیسی در کنار خلیج ، دقیقاً جان میدهد برای تربیت بچه!

نق زدن‌های من از خودخواهی‌ام ناشی شده بود، چون میدیدم زمستان امسال من و « جان گری بر » بدون تو تنها خواهیم ماند. واقعاً داشتن شوهری که مشاغل جالبی مثل تأمین بودجه راه آهن نواحی گرمسیری و توسعه کانال های اسفالت و بیشه های کانوچو و جنگلهای چوب ماهون داشته باشد خیلی شادی بخش است .

ای کاش « گوردون » هم میتواندست در آن سرزمینهای دیدنی زندگی کند. در آنصورت من در هیجان آینده خیال انگیزتر و شیرین تری فرو میرفتم. « واشنگتن » در مقایسه با « هندوراس »<sup>۱۸</sup> و « نیکارا گونه »<sup>۱۹</sup> و جزایر « کارائیب »<sup>۲۰</sup> خیلی پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. برای خدا حافظی و دست تکان دادن به جنوب می‌آیم .

خدا حافظ

« سالی »

168- Honduras

169- Nicaragua

170- Caribbean

۲۴ نوامبر

«گوردون» محبوب!

«جودی» به شهر برگشته و هفته آینده با کشتی عازم «جامائیکا»<sup>۱۳</sup> می‌شود تا در زمانی که «جرویس» در ماجراجوئی تازه و سرگرم کندهاش در آبهای دور و بر به سفرهای دریائی اکتشافی می‌پردازد، در آنجا اقامت کند.

تو نمی‌توانستی در اداره حمل و نقل دریائی جنوب مشغول کار بشوی؟ فکر میکنم اگر تو ماجرای خیال‌انگیزتری در آستین داشتی که به جای پرورشگاه به من عرضه کنی، ترک پتیمخانه برایم آسان تر بود. فکرش را بکن که در آن لباسهای کتانی سفید چقدر خوش قیافه میشدی! فکر میکنم میتوانم تا ابد عاشق مردی بمانم که همیشه لباس سفید میپوشد. نمی‌توانی تصور کنی که چقدر دلم برای «جودی» تنگ می‌شود. غیبت او خلاء و حشتناکی در بعدازظهرهای من ایجاد کرده.

نمی‌توانی هرچه زودتر برای تعطیلات آخر هفته به این جا بیایی؟ فکر میکنم دیدن تو روح نازمای به من بدهد. این اواخر خیلی پکر و کسل هستم.

میدانی «گوردون» عزیزم! وقتی تو در این جا و جلوی چشمانم هستی خیلی بیشتر دوست دارم، تا این که از فاصله دوری فقط به تو فکر کنم. به اعتقاد من تو دارای نوعی نفوذ افسون کننده هستی. گاه و بی‌گاه، بعد از یک دوری طولانی، طلسم تو کمی ضعیف میشود، ولی وقتی ترا می‌بینم، به قوت خود برمیگردد.

حالا زمان درازی از رفتن تو میگذرد، پس لطفاً زودبیا و دوباره جادویم

کن.

«س»

۲۵۳

« حودی » نازنینم !

بادت هست که وقتی در دانشکده برای آینده نقشه‌های طلائی  
 میکشیدیم ، همیشه چشمان به طرف جنوب بود ؟  
 فکرش را بکن ! حالا این نقشه ها واقعیت پیدا کرده . تو آنجا هستی  
 و در اطراف آن جزایر گرمسیری کشتیرانی می کنی !  
 آیا در تمام زند گیت - بجز یکی دومورد مربوط به « جرویس » - چنین  
 بهمانی داشته ای که سپیده دم به عرش کشتی بیانی و ببینی که در بندر  
 « کهنگزتون »<sup>۱۷۲</sup> پهلو می گیری و آب را ببینی که آنهمه آبی است و نخل  
 ها را که آن همه سبزند و ساحل را که آنهمه سفید است .

اولین مرتبهای را که در آن بندر دیده از خواب گشودم ، به یاد دارم .  
 احساس ستاره ابرای مجللی را داشتم که در یک صحنه رؤیائی بارنگ آمیزی  
 ربائی احاطه شده است . حتی در چهار مسافرتم به اروپا هیچ چیزی مثل آن  
 مناظر استثنائی و بی نظیر و طعمها و عطرهاى آن سه هفته گرم هفت سال  
 لبل مرا به لرزه در نیاورد و از آن هنگام اشتیاق برگشتن به آنجا را داشتم .  
 وقتی این افکار را کنار می گذارم ، به دشواری می توانم خود را به  
 فرودادن غذاهای بی مزه مان مجبور کنم و دلم میخواهد که بجای این غذاها  
 سزبهجات پخته شده با ادویه تند و تیز و « تامال »<sup>۱۷۳</sup> وانبه میخوردم .

خنده دار نیست ؟ ممکنست فکر کنی که در رگهای من خون  
 بوهان مستعمرات امریکا یا اسپانیا یا به هر حال خون گرمی ازجائی جریان  
 دارد ، ولی من جز آمیخته‌ای سرد از نژاد انگلیسی و ایرلندی و اسکاتلندی

172- Kingston

173- Tamale

لوهی غذای مکزیکی که از ذرت کوبیده شده و گوشت قرمز درست می شود  
 هلمس آن لفل قرمزا است .

نیستم.

شاید برای همین است که جنوب مرا میخواند. « نخل در رؤیای کاج است ، و کاج در رؤیای نخل »

بعد از بدرقه تو با عطش شدیدی به گردش که روحم را می خورد ، به « نیویورک » برگشتم . ای کاش من هم در کلاه و دوپیس آبی نو در حالی که یک دسته گل بنفشه بزرگ در دست داشتم به سفر می رفتم . در آنصورت در عرض ۵ دقیقه می توانم شادمانه از « گوردون » عزیز بینوا برای همیشه خداحافظی کنم و به دنیای پهناور برگردم تا در آن سرگردان شوم.

گمانم به عقیده تو آنها مانع الجمع نیستند ، منظورم « گوردون » و دنیای پهناور است ، ولی از فرار معلوم من نمیتوانم از دیدگاه تو به شوهر نگاه کنم.

من به ازدواج به چشم یک تعهد الزامی بشری می نگرم ، یک نهاد خوب معقول و معمولی که آزادی های فردی را به شدت محدود میکند . و در هر حال بعد از اینکه پیوند زناشویی بستی ، حس ماجراجوئی از زندگیت پر می کشد و دیگر در گوشه و کنار هیچ جا هیچ ماجرای خیال انگیزی منتظرت نیست تا ذوق زدمات کند.

ننگ آور این جاست که بنظر می رسد یک مرد نمی تواند برای من کافی باشد . من احساسات متنوع را دوست دارم که آنهم فقط از انسانهای مختلف به دست می آید.

متأسفم که جوانی ام بیش از حد به سبکسری گذشته ، طوری که دیگر برایم آسان نیست یکجا بند بشوم .  
از فرار معلوم قلم سرگردانی دارم .

بعد از سه ماه پر از گپ صمیمانه که باهم گذرانیدیم ، مشکلات را در نامه مطرح کردن و تا کنه آن رفتن برایم سخت است . بهر حال برگردیم .  
بعد از بدرقه تو در حالی که احساس ناخوشایند خلاء وجودم را احاطه

کرده بود سوار کشتی شدم تا به « نیویورک » برگردم .  
 کشتی من درست زیر دماغه کشتی بخار تو در آب لغزید و من  
 می توانستم تو و « جرویس » را که به نرده‌ها تکیه داده بودید به وضوح ببینم .  
 من دیوانه وار دست تکان می دادم ، ولی تو حتی مژه هم نزدی . نگاهت  
 مهربانه به بالای ساختمان « وول ورت »<sup>۱۷۱</sup> خیره شده بود .

در بازگشت به « نیویورک » خود را به یک فروشگاه رساندم تا برای  
 خرید چند خرده ریز پیدا کنم . هنگامی که از درهای گردان فروشگاه وارد  
 می شدم ، چه کسی در جهت مخالف باید می چرخید جز « هلن بروکس »<sup>۱۷۲</sup> ؟  
 برخورد خیلی بی موقعی داشتیم چون من سعی می کردم دوباره به  
 بیرون برگردم و او سعی می کرد داخل شود . من که فکر می کردم تا ابد  
 نبوی این درها باید بچرخیم .

ولی سرانجام به هم رسیدیم و دست دادیم و او با مهربانی کمکم کرد  
 که پنجاه جفت جوراب و پنجاه کلاه و عرق گیر و دوست لباس از  
 دو جنس نخی انتخاب کنم و سپس صحبت کنان به خیابان پنجاه و دوم  
 رفتم و در کلوب زنان دانشگاهی ناهار خوردیم .

من همیشه از « هلن » خوشم می آمد . او خوشگل نیست ولی  
 باهوشکار و قابل اطمینان است . یادت هست « هلن » چطور کمیته نمایش  
 ها ، شکده را قبضه کرد و فعالیت های آن را منظم و مرتب نمود ، آنهم درست  
 بعد از آن که « میلدرد »<sup>۱۷۳</sup> چنان آش شله قلمکاری از آن کمیته ساخته  
 بود ؟

برای جانشینی من در این جا چطور است ؟ فکر جانشین وجودم را  
 ابریز از حسادت می کند ، ولی تصور می کنم مجبورم با آن رویرو بشوم .

174- Woolworth

175- Helen Brooks

176- Mildred

اولین سؤال « هلن » این بود :

- آخرین بار « جودی آبت » را کی دیدی ؟  
گفتم :

- پانزده دقیقه قبل . الساعه همراه شوهر و دختر و پرستار بچه و کلفت و نوکر و سگ خود سوار بر کشتی عازم اسپانیاست .  
- شوهر خوبی دارد ؟  
- از او بهتر کسی نیست .  
- هنوز هم شوهرش را دوست دارد ؟  
- ازدواجی از این سعادت آمیزتر ندیدم .

وقتی دیدم که صورت « هلن » اندکی در هم رفت ، به خود آمدم و ناگهان تمام حرفهایی که « مارتی کین » تابستان گذشته درباره او به ما گفت ، به یادم آمد و از این رو شتابزده رشته گفت و گور را به موضوع کاملاً امنی مثل « بتیمان » برگرداندم .

ولی چند لحظه بعد او سرگذشت خود را با چنان بی قیدی و بی تفاوتی ای برایم بازگو کرد ، که گویی درباره شخصیت های یک کتاب صحبت می کرد .

او در شهر تنها زندگی می کند . به ندرت کسی را می بیند . روحیه خوبی ندارد و خوشحال میشود که درد دل کند . اینطور که پیداست « هلن » بیچاره زندگی آشفته ای را پشت سر گذاشته . هیچ کسی را نمی شناسم که در طی چنین مدت کوتاهی این همه فراز و نشیب دیده باشد .

بعد از پایان تحصیلاتش ازدواج کرده . بچه دار شده ، بچهاش را از دست داده . از شوهرش طلاق گرفته . با خانوادهاش مرافعه کرده . و به شهر آمده تا معاش خویش را تأمین کند . حالا در یک بنگاه انتشاراتی کار میکند و نسخه های ماشین شده آماده چاپ را می خواند .

از دیدگاه عمومی ظاهراً هیچ دلیلی برای طلاق او وجود نداشته است . ازدواجشان صرفاً موفق نبوده ! آنها باهم دوست نبودند . اگر شوهره یک زن



بود، « هلن » نیم ساعت از وقتش را هم برای حرف زدن با او تلف نمی کرد. اگر « هلن » یک مرد بود شوهره به او می گفت : « از دیدنت خوشحال شدم ، چطوری ؟ » و می رفت بی کارش .

وبا این حال آندو ازدواج کردند. وحشتناک نیست که موضوع حنیت می تواند مردم را اینطور کور کند ؟

« هلن » را با این فکر بزرگ کرده اند که تنها حرفه مشروع و برحق برای یک زن خانه داری است . وقتی دانشکده را تمام کرد، طبیعتاً مایل بود کاری بگیرد و در این مرحله بود که سروکله « هنری » پیدا شد.

خانواده « هلن » از نزدیک او را مورد مطالعه قرار داده از هر لحاظ کامل تشخیص دادند: خانواده خوب ، اخلاق خوب ، وضع مالی خوب ، ظاهر خوب .

« هلن » عاشق او شد. یک جشن عروسی مفصل ، تعداد زیادی لباس نازه و چند دوجین حوله برودری دوزی شده داشت . همه چیز مناسب بنظر می رسید.

ولی از هنگامی که شروع به شناختن هم کردند، دیدند یک جور کتاب بالطیفه با دوست و آشنا و یا سرگرمی را دوست ندارند.

شوهر پر حوصله و معاشرتی و خوشرو بود، ولی زن اینطور نبود. اول بکدیگر را تحمل کردند و بعد شروع به بداخلاقی با هم نمودند. نظم و انضباط زن حوصله شوهر را سر میبرد و بی نظمی شوهر زن را دیوانه میکرد.

زن یک روز را صرف مرتب کردن کتوها و گنجه های لباس می کرد و شوهر در عرض پنج دقیقه همه آنها را به هم می ریخت . شوهر لباسهایش را همه جا می ریخت تا او جمع کند و حوله هایش را کف حمام آشفته و در هم می انباشت و هرگز وان را نمی شست.

از طرفی زن زیر بار نرو و عصبانی مزاج بود. خودش این را کاملاً

می‌دانست و به جانی می‌رسید که دیگر به شوخی‌های شوهرش نمی‌خندید.  
تصور می‌کنم به نظر بیشتر خشکه مقدس‌های ارتدوکسی  
وحشتناک می‌آید که یک ازدواج به چنین دلایل ساده‌ای از هم پاشیده  
شود. ابتدا به نظر من هم اینطور می‌آمد، ولی هرچه او جزئیات بیشتری را  
روی هم می‌ریخت - جزئیاتی که هریک به خودی خود پیش پا افتاده و  
مبتذل جلوه می‌کرد ولی مجموعه کوه پیکری را می‌ساخت - با «هلن»  
همدل می‌شدم که ادامه آن وحشتناک بود. آن پیوند، یک ازدواج واقعی  
نبود، یک اشتباه بود!

و به این ترتیب یک روز سر صبحانه وقتی این موضوع که تابستان را  
چگونه بگذرانند مطرح شد، «هلن» از زبانش پرید که فکر می‌کند به  
غرب می‌رود و در ایالتی اقامت می‌کند که می‌توانی با یک دلیل  
آبرومندانانه طلاق بگیری. و برای اولین بار در طی ماهها شوهرش با او  
موافقت کرد!

می‌توانی فکر احساسات جریحه‌دار شده خانواده عهد  
«ویکتوریا»<sup>۱۷۸</sup>ی او را بکنی. در طی این هفت نسل اقامت موقتی شان در  
آمریکا هرگز به چنین موردی برنخورده‌اند که در کتاب مقدس خانوادگی  
ثبت کنند. آنها تمام این جریان را ناشی از فرستادن او به دانشکده می‌دانند  
و آزاد گذاشتنش برای خواندن آثار آدمهای نفرت‌انگیزی چون «الن  
کی»<sup>۱۷۹</sup> و «برناردشاو».

#### 178- Victoria

ویکتوریا ملکه انگلستان ( ۱۸۱۹-۱۹۰۱ ) این عبارت اشاره به کوتاهی فکر و غرور  
مردم آن عصر دارد .

#### 179- Ellen Key

نویسندهٔ اجتماعی سوئدی ، بانوی روشنفکر و آزادمای که آثارش به بیشتر زبانهای  
دنیا ترجمه شد و طرفداران زیادی یافت ( ۱۸۴۹-۱۹۲۶ )

« هنر » می نالید:

اگر او فقط عرق خور بود و موهای مرا می کشید، طلاطمین به حق  
 ماره می کرد. ولی چون ما واقعاً چیزی به طرف هم پرتاب نمی کردیم ،  
 هیچ کس دلیلی برای طلاق نمی دید.  
 رفت انگیز اینجاست که هم او وهم « هنری » برای خوشبخت  
 ساختن بکنفر دیگر لیاقت کامل داشتند. آن ها فقط به هم نمی خوردند.  
 وقتی دونفر به هم نخورند، همه آداب و تشریفات دنیا نمی توانند آنها را  
 بهم بیوندند.

شب صبح

فصل دهم دو روز قبل این نامه را بفرستم . و حالا ستون ها نوشته  
 است نشده جلوی چشم است.  
 ما دیشب یکی از آن شب های مصیبت زای گول زننده را داشتیم که  
 وقتی به بستر می روی ، سرد و یخبندان است و وقتی در تاریکی بیدار  
 می شوی گرم و بی رمقی . وزیر کوهی از پتو احساس خفقان می کنی.  
 وقتی پتوهای اضافی را کنار می زدم و بالش ها را روی هم می چیدم تا  
 در وضع راحتی قرار بگیرم به چهار بچه قنداقی در اتاق بچه ها که هوای تازه  
 در آن جریان داشت فکر می کردم . آن به اصطلاح پرستارشان تمام شب  
 مثل یک شاهزاده می خوابد ( اسم او در لیست اخراجی های آینده است ) .  
 از این رو دوباره از جا برخاستم و خود را در پتو پیچیدم و گشت  
 کوناهی زدم . وقتی سیاحتی به پایان رسید ، کاملاً بیدار شده بودم . اغلب  
 پیش نمی آید که من انوشی بلاتش<sup>۱۸</sup> بگذرانم ولی وقتی چنین شبی دارم ،  
 مشکلات دنیا را حل و فصل می کنم . جالب نیست که وقتی در تاریکی  
 بیدار می شوی و دراز می کشی مغزت هوشیار تر و فعال تر می شود؟

به فکر « هلن بروکس » افتادم و زندگیش را دوباره در ذهن مجسم کردم. نمیدانم چرا سرگذشت رفت انگیزش چنین اثری روی من گذاشته است. در صورتی که برای تفکر یک دختر نامزد شده موضوع دلسردکننده‌ایست.

مدام به خود می‌گفتم اگر من و « گودرون » بعد از این که واقعاً یکدیگر را شناختیم، عقیده‌مان درباره دوست داشتن یکدیگر عوض شد، چه باید بکنیم؟

ترس به قلبم چنگ می‌زند و خشکم می‌کند. ولی من جز به دلیل عشق با او ازدواج نمی‌کنم. من در حسرت هیچ چیز بخصوصی نیستم. نه شغل او و نه ثروتش تا کنون ذره‌ای مرا نفریفتانند و مطمئناً این کار را به منظور دستیابی به یک شغل دلخواه در زندگم انجام نمی‌دهم. برعکس، مجبورم به خاطر این ازدواج کاری را که به آن عشق می‌ورزم رها کنم.

من به راستی به این کار عشق می‌ورزم. تا حد نقشه کشیدن و بازهم نقشه کشیدن برای آینده بچه‌هایشان پیش می‌روم و احساس می‌کنم که دارم ملت را بنیان می‌گذارم. در زندگی آینده هر نقشی که داشته باشم، حتم دارم که به خاطر چنین تجربه خارق‌العاده‌ای موجود لایق تری خواهم بود.

این یک تجربه خارق‌العاده است. صعود به قله‌های انسانیت: حاصلی که کار در یک پرورشگاه به بار می‌آورد. هر روز آنقدر چیزهای جدید یاد می‌گیرم که هر شب به « سالی » شبه پیش نگاه می‌کنم و از نادانی او حیرت زده می‌شوم.

می‌دانی که دارم صفت اصلی مطبوعی پیدا می‌کنم: از تحول بیزار می‌شوم. و از دورنمای یک زندگی از هم گسیخته خوشم نمی‌آید. من هیجان کوههای آتشفشانی را دوست داشتم، ولی حالا چشم انداز دلخواهم یک جلگه مرتفع است.

همین جا که هستم خیلی آسودهام. میز تحریر و گنجه و کمد

کلمودار کفاف وسایلم رامی کنند، خدای من ! چطور بگویم که از فکر  
 حول فاحشی که فرار است سال دیگر پیش بیاید، چقدر بیم دارم !  
 خواهش می کنم تصور نکن که من به « گوردون » به آن اندازه که  
 دوست اوست توجه نمی کنم . موضوع این نیست که علاقه من به او کم شده  
 است، ولی کم کم به بتیمان بیشتر علاقه مند می شوم .

جد دقیقه قبل مشاور پزشکی مان را دیدم . از اتاق بچه ها بیرون  
 می آمد . در این مؤسسه « آگرا » تنها شخصی است که مورد عنایت این مرد  
 صوم فرار گرفته است . او در حین عبور مکث کرد تا مؤدبانه درباره تغییر  
 ناگهانی هوا حرف بزند و اظهار امیدواری کرد که وقتی نامه می نویسم ،  
 سلام او را به خانم « پندلتون » برسانم .

این یک نامه حقیر است که بندرت از خبرهای مورد علاقه تودر آن  
 کلمهای به چشم می خورد . ولی اینطور که پیداست یتیم خانه کوچک برهنه  
 ما بر بالای تپه ها فاصله بسیاری از نخل ها و بیشه های پرتقال و سوسمارها و  
 بنبل هائی که توبا آن ها خوش هستی دارد .

خوش بگذرد ، و

فکر کن به پرورشگاه « جان گری پر »

و

« سالی »

۱۱سامبر

« جودی » جان !

نامه نواز « جامائیکا » رسیده و من از این که می شنوم « جودی » کوچک از سفر لذت می برد خوشحالم . درباره خانمات همه جزئیات را برایم بنویس و چند عکس بفرست که بتوانم ترا در آن ببینم . داشتن یک کشتی شخصی که دریاهاى مجذوب کننده را در نوردد ، باید خیلی دلنشین باشد . تا به حال تمام هجده دست لباس سفیدت را پوشیده‌ای ؟ آیا خوشحال نیستی که وادارت کردم برای خرید کلاه « پاناما »<sup>۱۸۱</sup> تا رسیدن به « کینگزتون » صبر کنی ؟

ما این جا را مثل همیشه بدون هیچ اتفاق هیجان آوری برای ثبت در دفتر یادداشت به خوبی می گردانیم . تو « می بل فولر »<sup>۱۸۲</sup> کوچولو را به خاطر می آوری ، مگر نه ؟ دختر آن خواننده که دکترمان دوستش ندارد . ما او را به خانواده‌ای سپرده‌ایم . من سعی کردم به زن بقبولانم که بجای او « هتی هیفی »<sup>۱۸۳</sup> را بپذیرد ، همان کوچولوی ساکتی که فنجان مراسم عشاء ربانی رادزدید . ولی نه ، واقعاً که مژه‌های « می بل » پیروز شدند . صرفنظر از هرچیز ، همانطور که « مری » بینوا می گوید اصل کار این است که خوشگل باشی . بقیه چیزها در زندگی تابع آن است .

هفته پیش ، بعد از حرکت عجولانام به « نیویورک » وقتی به خانه برگشتم ، سخنرانی کوتاهی برای بچه ها کردم . به آن ها گفتم که الساعه از بدرقه عمه « جودی » که سوار بر یک کشتی عازم سفر شد برمی گردم... بی هیچ دل خوشی مجبورم گزارش بدهم که بلافاصله توجه آن ها ،

181- Panama

182- Maybelle Fuller

183- Hattie Heaphy

... کم توجه پسر ها ، از عمه « جودی » معطوف به کشتی شد:

- کشتی در روز چند تن زغال سنگ می سوزاند؟
- آیا درازی اش به قدر فاصله درشکه خانه تا چادر های سرخپوستی است؟

• آیا در عرش آن تفنگی هست ؟ و اگر یک ناو مسلح به آن حمله کند ، می تواند از پس آن بر آید ؟

• در صورت بروز یک شورش ، کاپیتان می تواند هر کسی را که صلاح می داند تیرباران کند ؟ و وقتی به ساحل برسد اعدام نمی شود ؟  
من با زیبونی ناچار شدم « حنائی » را صدا بزنم تا سخنرانی مرا به پایان برساند . به تشخیص من آماده ترین مغز زنا هم در دنیا قادر نیست از پس سؤالات مخصوصی که در مغز پسر های سیزده ساله شکل می گیرد ، بر آید .

در پی توجه آن ها به دریانوردی ، دکتر به این فکر افتاد که هفت تا از در گترین و هشیارترین پسر بچه ها را دعوت کند که یک روز را با او در « بوهورک » بگذرانند و با چشم خودشان یک اقیانوس پیما را ببینند .

آن ها دیروز صبح ساعت پنج برخاستند و سوار ترن ساعت ۷:۳۰ شدند و شگفت انگیزترین ماجرای تمام زندگیشان را تجربه کردند .

آن ها یک اقیانوس پیمای بزرگ را مورد بازدید قرار دادند . ( حنائی با مهندس آن آشناست . ) و از ته انبار کشتی که زیر عرش واقع است تا بوک لانه کلاغ ها سیاحت کردند و سپس روی عرش ناهار خوردند .

بعد از ناهار از « آکواریوم » و جانوران دریائی دیدن کردند و به بالای ساختمان « سینگر » رفتند . سپس سوار ترن زیرزمینی شمال شهر شدند تا ساحلی را با پرنده ها : بومی امریکا در آشیانه ویژه شان بگذرانند .

« حنائی » با مشکل زیاد به موقع توانست نظر کنجکاوشان را از موزه

تاریخ طبیعی منحرف کند تا به ترن ۶:۱۵ برسند.

شام در رستوران قطار. آن‌ها با خرده بینی زیاد تحقیق کردند که قیمت غذاها چقدر می‌شود و هنگامی که شنیدند هر قدر بخورند، چه کمتر چه بیشتر - پولش فرقی نمی‌کند و مقدار معینی پول باید بپردازند، نفس عمیقی کشیدند و با آرامش و پشتکار به انجام وظیفه پرداختند که مبادا سر میزبانان کلاه برود.

راه آهن در مقابل این کار هیچ واکنشی نشان نداد. ولی همه کسانی که سر میزهای اطراف نشسته بودند دست از خوردن کشیدند و به آن‌ها خیره شدند.

یک مسافر ازدکتر سؤال کرد که آیا او سرپرست یک مدرسه شبانه‌روزی است؟ به این ترتیب خودت می‌توانی بفهمی که آداب دانی و بردباری بچه‌ها تا چه حد بودماست. من دوست ندارم غلو کنم، ولی امکان نداشت کسی چنین سؤالی را در ارتباط با هفت تا از جوان‌های خانم «لی پت» بپرسد.

«آیا این‌ها بچه‌های دارالتأدیبی هستند؟»

بعد از مشاهده رفتار بچه‌های او طبیعتاً چنین سؤالی مطرح می‌شد. در حدود ساعت ۱۰ کیپ کورچولوی من دوان دوان آمدند و با هیجان درباره موتورهای ترکیبی که حرکت متناوب می‌کنند و دیوارهای چوبی که دهلیزهای کشتی را از هم جدا می‌کنند و مانع دخول آب می‌شوند، هشت پاها و آسمان خراش‌ها و پرنده‌های بهشتی اطلاعات درهم و برهمی ارائه دادند که اصلاً قابل درک نبود.

فکر می‌کردم که هرگز نمی‌توانم آن‌ها را به بستر بفرستم. خدای من! آنها روز پرشکوهی را گذرانده بودند!

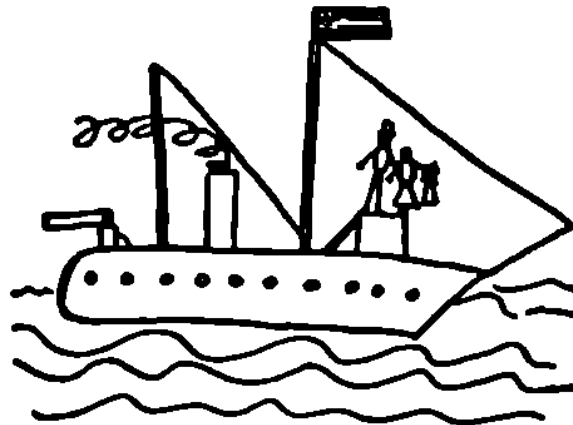
ایکاش می‌شد همیشه به زندگی بکنواختشان تنوعی داد. این امر دیدگاههای تازمای از زندگی به روی آن‌ها باز می‌کند و آن‌ها را به بچه‌های معمولی شبیه‌تر می‌سازد.



آیا این واقعاً لطف «حنائی» نبود؟ ولی باید رفتار آن مرد را وقتی من خواستم از او تشکر کنم می دیدی. وسط حرفم مرا کنار زد و غرغر کنان اردوشیزه «اسنیت» پرسید که آیا نمی تواند در مصرف اسید فنیک کمی صرفه جویی کند؟ خانه بوی بیمارستان می داد.

باید به اطلاع تو برسانم که «انگولکچی» دوباره نزد ما برگشته و رفتارش کاملاً اصلاح شده است. دنبال خانوادهای می گردم که او را به آنها سپارم. امید داشتم که آندوپیر دختر روشنفکر تربیتی برای نگهداری همیشگی او بدهند، ولی آنها می خواهند به سفر بروند و احساس می کنند که «انگولکچی» بیش از حد دست و پاگیرشان است.

من با گچ رنگی از کشتی شما طرحی سردستی کشیدم که الساعه «انگولکچی» آن را تمام کرده است. جهت حرکت کشتی تردید آمیز است. انگار دارد به عقب بر می گردد و مقصدش «بروکلین»<sup>۱۸۵</sup> است. به علت گم شدن مداد آبی من پرچم ما اجباراً به رنگ پرچم «ابتالیا» در آمده است.



سه نفری که روی سکوی عرشه کشتی می بینم، تو و «جرویس» و بچه هستید. از این که مشاهده می کنم که تو دختری را مثل یک بچه گربه

از پشت گردن گرفتای ، رنج می کشم . مادر شیرخوار گاه « ی . ج . گ »  
 بچه ها را اینطوری نمی گیریم . در ضمن لطفاً ملاحظه کن که هنرمند در  
 مورد پا ها حق « جرویس » را ادا کرده است . وقتی از « انگولکچی »  
 پرسیدم که بر سر کاپیتان چه آمده است ، گفت که کاپیتان در داخل  
 کشتی است و زغال سنگ در کوره می ریزد .

« انگولکچی » وقتی شنید که کشتی بخار شما روزی سیصد بار کش  
 زغال سنگ می سوزاند ، همانطور که از او انتظار می رفت ، به شدت تحت  
 تأثیر قرار گرفت . و طبیعتاً تصور می کند که همه دست ها به سوی دریچه  
 انبار دراز شده است .

عوا! عوا!

این واقی واقی « سنگ » است . به او گفتم برایت نامه می نویسم و او  
 بلافاصله ابراز احساسات کرد .  
 هردوی ما محبت خود را ابلاغ می داریم .

مثل همیشه

« سالی » نو

بهمچنان « جان گری پر »

...

اشهر عزیز!

دیشب وقتی من در صدد برآمدم از شما تشکر کنم که چنین روز  
ماطره انگیزی به پسرهایم هدیه کرده‌اید، شما چنان ترشو بودید که مجال  
با منم حتی نیمی از سپاس قلبی‌ام را ابراز کنم.

ای « حنائی »! ترا به خدا! شما را چه می‌شود؟

شما که - گاهی از اوقات - تا حدودی خوشرفتاری می‌کردید ولی  
این سه - چهار ماه اخیر با همه مهربان بوده‌اید جز من.

ما از اول یک سری درگیری پوچ و طولانی داشتیم، ولی بعد ظاهراً به  
یک تفاهم اساسی و با دوام رسیدیم. بطوری که من فکر میکردم دوستی ما  
برپا به بسیار محکمی بنا شده و در برابر هر ضربه منطقی تاب مقاومت دارد.  
پس آن غروب نکبت زای ماه ژوئن گذشته پیش آمد که شما  
هرلای بی ادبانه و احمقانه من را که هیچ منظوری از آن‌ها نداشتم استراق  
- م کردید. و از آن موقع بتدریج از من فاصله گرفتید.

واقعاً از بابت آن موضوع خیلی ناراحتم و چند بار در صدد برآمدم  
که عذرخواهی کنم. ولی رفتار شما همیشه پس زننده بوده است.

نه این که من عذر یا توضیحی برای ارائه داشته باشم، نه! ندارم. شما  
می‌داند که من گاهی چقدر نادان و سبکسر می‌شوم. ولی دقیقاً شما هستید  
که باید تا بحال پی برده باشید که هر چند من به ظاهر گستاخ و نادان و کم  
ارم هستم، در باطن کاملاً با وقارم و شما باید آن بخش نادان را ببخشید.

« پندلتون »ها از مدت‌ها قبل این را می‌دانستند و گرنه مرا به اینجا  
می‌فرستادند. نهایت تلاش را بکار بردم که کارم را صمیمانه انجام دهم.  
لشمنی از تلاشم بخاطر آن بود که می‌خواستم درستی نظر آن‌ها را ثابت  
کنم و لشمنی به خاطر آن که واقعاً علاقه مند بودم که به آن بچه‌های

کوچولوی بدبخت سهمشان را از خوشبختی بدهم . ولی بیشتر از همه، صادقانه می گویم ، برای این بود که می خواستم به شما نشان بدهم که نظر نحقیر آمیز شما درباره من بی اساس است.

آیا ممکنست که شما از سر لطف آن پانزده دقیقه مصیبت آفرین ماه ژوئن گذشته را در حیات پرورشگاه از خاطرتان محو کنید و بجای آن پانزده ساعتی را که صرف مطالعه خانواده « کالیکاک » کرده ام به یاد بیاورید ؟ دوست دارم احساس کنم که باز باهم دوستیم .

« سالی مک براید »

نامه‌خانه « جان گری بر »

نماینده

« مک ری » عزیزا

کارت ویزیت شما را با یازده کلمه جوابیه به نامم در پشت آن  
 ارسال کردم . من قصد نداشتم با توجهات خودم موی دماغ شما شوم . نه  
 طرز فکر شما برایم کوچکترین اهمیتی دارد و نه رفتارهایتان . هر قدر که  
 هووس دارید بی نزاکت باشید .

« س . مک . ب »

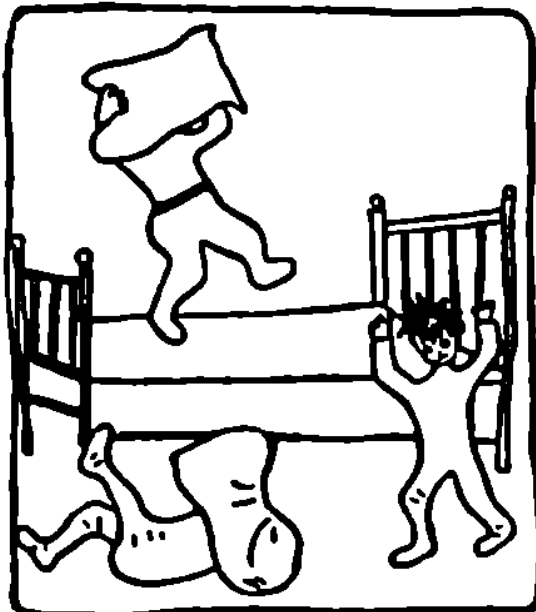
۱۴ دسامبر

« جودی » جان !

لطفاً نامه هایت را از تو و بیرون نمبر باران کن . من سی کلکسیونر در خانوادهم دارم . از هنگامی که تو به سفر رفتی ، هر روز وقتی زمان آمدن پستی نزدیک می شود ، یک گروه مشتاق دم در جمع می شوند و انتظار می کشند تا هر نامه‌ای را که طرح خارجی دارد قاپ بزنند . و ناموقمی که نامه به دست من برسد ، در چسبندگی ربایندگان رقیب ، تکه پاره شده‌است .

به « جرویس » بگو مقدار بیشتری از آن درخت‌های صنوبرارغوانی از « هندوراس » برای ما بفرستد ، همچنین تعدادی طوطی سبز از « گرآتمالا »<sup>۸۱</sup> . یک گونی از آن ها هم به کار من می آید!

خارق‌العاده نیست که این مخلوقات از حال رفته کوچولوی ما اینطور شور و شوق پیدا کرده‌اند؟ بچه‌هایم کم کم شبیه بچه‌های معمولی می‌شوند. خوابگاه « ب » دیشب با تصمیم خود یک جنگ با بالش راه‌انداخت، که هر چند به موجودی ناچیز کتان من لطمه می‌زد ، با این حال کناری ایستادم و نظارت کردم . و حتی خودم بالش را پرتاب نمودم .



شبه گذشته آن دو رفیق دوست داشتی « پرسی » تمام بعد از ظهر را  
 به بازی با پسرهای من گذراندند. آن ها سه تفنگ همراه آوردند و هر مرد  
 یکی از چادرهای سرخپوستان را برعهده گرفت. و بعد از ظهرشان به  
 ایستگاه تیراندازی به بطری با جایزهای برای چادر برنده گذشت.

آن ها جایزه را با خودشان آورده بودند که سر نقاشی شده یک  
 مرد صورت سرور روی چرم بود. حالت وحشتناکی داشت، ولی مردها آن  
 را دوست داشتی می پنداشتند و از این رومن با تمام حرارتی که از عهده  
 ظاهر به آن بر می آمدم، از آن تعریف کردم.

بعد از پایان مسابقه آن ها را با کیک و کاکائوی داغ گرم کردم و  
 دلار می کنم مردها هم به اندازه پسرها وبدون تردید بیش از من از آن  
 و گرمی لذت بردند.

در تمام مدتی که تیراندازی انجام می شد، من که می ترسیدم تیر  
 آبی به دیگری بخورد، از هیجان زنانه خلاصی نداشتم. ولی می دانم که  
 می توانم ۲۴ سرخپوست را به بندهای پیش بندم گره بزنم و هرگز نمی توانم  
 تمام دنیای پناور سه مرد مهربان تر را پیدا کنم که به آنها توجه نشان  
 داد.

درست به خدمات سالم فراوان و داوطلبانهای که زیر دماغ پرورشگاه  
 در می رود، فکر کن!

نصرت می کنم دور و بر این جا پراز آنها باشد و من می خواهم  
 المان را جزو برنامه کارم قرار بدهم.

بیشتر از همه حدود هشت بانوی جوان مهربان و زیبا و هوشمند  
 می خواهم که یکشب درهفته به این جا بیایند و جلوی آتش بنشینند و در  
 صحنی که فستقها نرت بوداده می خورند، برایشان قصه بگویند.

من به خصوص می خواهم که کمی ناز و نوازش برای بچه هایم دست  
 و پا کنم. خودت که متوجهی « جودی » من بچگی ترا در ذهن مجسم  
 می کنم و سخت می کوشم که شکاف هارا پر کنم.

جلسه هیئت امنا هفته گذشته به خیر و خوشی برگزار شد. زن های جدید کاملاً اهل کمکند و از مردها فقط مهربان ها آمدند. خوشحالم که اعلام کنم که «هون سای وایکوف» به دیدار دخترش که ازدواج کرده به «اسکرانتون»<sup>۱۸۷</sup> رفته است. ایکاش دختره پدرش را راضی می کرد که تا ابد با او زندگی کند.

### چهارشنبه

من و دکتر رفتارمان خیلی بیگانه شده ، آن هم بدون هیچ دلیل چندان مشخصی . او هنوز بی آن که به کسی یا چیزی ذرمای توجه نشان دهد، با سردی خودش را از همه کنار می کشد. در طول این چند ماه من بیشتر از تمام عمرم خودخوری کرده ام و بطور هولناکی کینه توز شده ام . در اوقات بیکاری در ذهنم زمانی را مجسم می کنم که او صدمه شدیدی دیده و به کمک من نیازمند باشد و من هم با حد اعلائی سنگدلی شانه هایم را بالا بیندازم و رویم را برگردانم. خدایم بدهد! کم کم به شخصی کاملاً بیگانه از آن جوان شیرین و تابناکی که تو می شناختی تبدیل می شوم.

### غروب

باور می کنی که من در موضوع مراقبت از کودکان وابسته یک صاحب نظر معتبر هستم ؟ فردا با سایر صاحب نظران در « یتیمخانه انجمن حمایت از یتیمان یهودی » (اسمش این همه است ) در « پلیسنتویل »<sup>۱۸۸</sup> یک دیدار رسمی دارم . سفرم بسیار مشکل و از راه پر پیچ و خمی است و مستلزم رهپاری در سینه دم و سوار شدن بر دو ترن و یک اتومبیل است . ولی اگر قرار است من یک صاحب نظر موثق باشم باید مطابق این مقام رفتار کنم . اشتیاق دارم که از سایر پرورشگاه ها بازدید کنم و برای مقابله با بهم ریختن

187- Scranton

188- Pleasantville



اوضاع خودمان در سال آینده تا جایی که می توانم نظریات سابرین را خوشه چینی کنم . تازه این یتیمخانه « پلیسنتویل » یک نمونه از هنر معماری است .

بعد از تجزیه و تحلیل تفکر آمیزی پی بردم از عقل ما بود که معمیرات دامنه دار و بنائی اساسی را به تابستان آینده موکول کردیم . البته این تا خیر باعث دلسردی من شد، چون به این مفهوم بود که دیگر من محور نوسازی ها نخواهم بود، در حالی که من خیلی دوست دارم که محور نوسازی ها باشم . ولی تو که به توصیه هایم گوش خواهی سپرد ، هر چند که دیگر رسماً سرپرست یتیمخانه باشم ؟

دو تعمیر جزئی انجام گرفته خیلی نوید بخش است . رختشویخانه جدید ما روز بروز بهتر می شود و بوی نوام با بخار سنگین را که یتیمخانه را گرفته بود، از ما دور کرده است . کلبه باغبان هم سرانجام هفته آینده برای سکونت آماده خواهد شد. تنها چیزی که در حال حاضر کم دارد، یک رویه رنگ و چند دستگیره در است.

ولی ، خدای من ! خدای من ! معر که دیگری بر پا شده است : خانم « ترنفلت » با تمام ظاهر آرامش بخش و لبخند تابناکش از این که بچه ها دورو برش بپلکنند بیزار است. بچه ها او را عصبی می کنند.

خود « ترنفلت » هم هر چند که باغبانی ماهر و ممتاز و دارای اسلوب صحیح است ، با این حال از نظر فکری آنطور نیست که من امید داشتم .

اولین بار که آمد ، او را در استفاده از کتابخانه آزاد گذاشتم . او از نزدیکترین قفسه به در شروع کرد که شامل سی و هفت جلد از کارهای « پنیسی »<sup>۱۸۹</sup> می شود. سرانجام بعد از چهار ماه که صرف « پنیسی » کرد ، به او پیشنهاد تحولی کردم با « هکلبری فین »<sup>۱۹۰</sup> او را به خانه فرستادم . ولی او بعد از چند روز آن را پس آورد و سرش را به علامت نفی تکان داد. او

189- Pansy

190- Huckle Berry Finn کتابی نوشته مارک تواین

می گوید که بعد از خواندن «هنسی» هر چیز دیگری به نظر بی حال می آید. میترسم مجبور باشم دنبال آدم دیگری بگردم که کمی با هوش تر باشد. ولی دست کم در مقایسه با «استری» «ترنفلت» یک دانشمند است!

صحبت «استری» شد، او چند روز قبل با مغزی کاملاً متنبه و تهذیب شده به دیدار ما آمد. این طور که پیداست آن «یارو شهری پولداره» که او ملکش را اداره می کرد، دیگر به خدمات او احتیاجی ندارد و «استری» از سر لطف راضی شده که پیش ما برگردد و اجازه می دهد بچه ها اگر مایلند باغچه هائی داشته باشند. من با روی خوش ولی قاطعانه پیشنهاد او را رد کردم.

## جمعه

دیشب با قلبی مالا مال از غبطه و حسد از «پلیسانتویل» برگشتم. استدعا می کنم، ای آقای رئیس! من چند تا کلبه خاکستری با روکار گچی و تصاویر مقدسین پخته شده در نمای ساختمان می خواهم. آن ها حدود ۷۰۰ بچه دارند که همه جوان هستند. البته همین موضوع مسئله را از مسئله یکصد و هفت بچه که از نوزاد به بالا ردیف شده اند کاملاً متفاوت می سازد. ولی من از سرپرست آن ها چندین ایده خیلی ابتکاری عاریه گرفتم.

تصد دارم بچه ها را به خواهران و برادران بزرگ و کوچک تقسیم کنم و هر خواهر یا برادر بزرگی یک خواهر یا برادر کوچک داشته باشد که او را دوست بدارد و به او کمک کند و به خاطرش بجنگد.

خواهر بزرگ - «سدی کیت»، باید آن خواهر کوچک - «گلا دیولا» را همیشه بیاید که موهایش شانه شده و جورابهایش را بالا کشیده و درسهایش را بلد است و دست نوازشی بر سرش کشیده می شود و سهمش را از آب نیات دریافت می کند. این رابطه برای «گلا دیولا» خیلی دلنشین است، ولی به خصوص باعث رشد «سدی کیت» می شود.

همچنین قصد دارم به بچه های بزرگترمان یک جور خود مختاری محدود، همانطور که در دانشکده داشتیم، بدهم. این امر به آماده کردن آن ها برای قدم گذاشتن به اجتماع و اداره خودشان کمک می کند. هل دادن بچه ها به اجتماع در سن شانزده سالگی بسیار رفت انگیز است. پنج تا از بچه های من آماده پرتاب هستند، ولی من نمی توانم خودم را به این کار راضی کنم. دائم جوانی سبکسرانه و بی مسئولیت خودم را در ذهن مجسم می کنم. و از فکر اتفاقاتی که اگر مجبور بودم در شانزده سالگی برای امرار معاش فاطمی اجتماع بشوم، برایم روی می داد، بدنم به لرزه در می آید.

حالا تنهایت می گذارم تا یک نامه جالب به سیاست پیشه ام در «واشنگتن» بنویسم. کار سختی است. چه باید بنویسم تا به مذاق یک سیاستمدار خوش بیاید؟ دیگر هیچ کاری جز وراجی درباره بچه ها نمی توانم بکنم. در حالی که اگر تمام بچه ها از صحنه روزگار محو شوند، برای او کوچکترین اهمیتی ندارد. یعنی بله، البته اهمیت دارد، متأسفم که به او تهمت زدم. بچه ها - دست کم پسر بچه ها - رأی دهنده های آینده هستند!

خداحافظ!

«سالی»

« جودی » نازنین و مهربانم !  
 اگر امروز منتظر نامه نشاط انگیزی از من هستی ، این را بخوان .  
 زندگی بشر به یک جاده زمستانی می ماند: پراز مه ، برف ، باران ، گل و  
 شل ، نم باران ، سرما... چه هوایی ! چه هوایی !  
 آنوقت تو در « جامائیکا » ی دوست داشتی با آفتاب درخشان و  
 شکوفه های پرنقال !

ما سیاه سرفه گرفتیم و تو در ۳ کیلومتری این جا که از ترن پیاده  
 میشوی ، می توانی صدای سرفه های ما را بشنوی . نمی دانیم این مرض را  
 چگونه گرفتیم . این هم صرفاً یکی از لذت های زندگی پرورشگاهی است !  
 آشپز موقع شب اینجا را ترک کرده ، کاری که اسکاتلندی کوچ  
 مهتابی می نامد . نمی دانم چطور گورش را گم کرده ، ولی غیبش زده .  
 آتش آشپزخانه با او رفته .

لوله ها بیخ زده اند . لوله کش ها این جا هستند و کف آشپزخانه تماماً  
 شکافته شده .

یکی از اسب های ما استخوان پایش ورم کرده .  
 از همه بالاتر : « پرسی » با نشاط و زرنگ ما ، در اعماق نومیدی  
 فروری فروری فرورفته . در سه روز گذشته مطمئن نبودیم که آیا توانسته ایم او  
 را از خودکشی منصرف کنیم یا نه ؟ آن دختر « دیترویتی » - می دانستم  
 که یک هرزه بی عاطفه و پست است - بدون اینکه حتی حلقه او را رسماً پس  
 بفرستد ، رفته و به عقد یک مرد ده اتومبیل و یک قایق تفریحی در آمده .  
 این بهترین اتفاقی است که می توانست در زندگی « پرسی » روی بدهد .  
 ولی مدت دراز درازی طول می کشد تا او این را درک کند .

بیست و چهار سرخیوستانمان را به خانه پیش خودمان برگردانده ایم .  
 از این که مجبور بودم آنها را به خانه بیاورم نأسف می خوردم ، ولی در  
 چادرها فکری برای زمستان نشده بود .

به هر حال من بچه‌ها را خیلی راحت کنار هم جا دادم. خدا را شکر  
 اه دورن‌دور پلکان گریز از آتش مان را بالکن های آهنی وسیع گرفته  
 این یک ایده خوب از «جرویس» بود که آن‌ها را شیشه بیندازیم تا به  
 ا، ا، حواب تبدیل شوند.

اناق نشیمن آفتابگیر بچه‌ها یک پیوست جالب به شیرخوار گاه است.  
 نوایم بخوبی ببینیم که آن بچه‌های کوچولو تحت تأثیر هوا و آفتاب  
 اراهن چون گل‌هانی می شکفند.

با مراجعت سرخپوست ها به زندگی متمدن کار «پرسی» تمام شده  
 و انتظار می رفت که او به هتل برود. ولی او مایل به تغییر مکان نیست.  
 می گوید به پتیمان عادت کرده و دلش برای آن ها تنگ می شود. من فکر  
 می کنم که او از به هم خوردن نامزدی اش به حدی احساس بدبختی می کند  
 که می ترسد تنها باشد. او احتیاج دارد که در هر لحظه بیداری خارج از  
 ساعات کارش در بانک به چیزی مشغول باشد.

خدا می داند که ما از ننگ داشتن او خیلی خوشحال خواهیم بود! او با  
 ا، جوانها خیلی خوب تا می کند. آن ها هم به نفوذ یک مرد احتیاج  
 دارند. ولی ترا به خدا! این مرد را کجا جا بدهیم؟ همانطور که تو تابستان  
 پیش کشف کردی این دژ وسیع یک اتاق اضافی برای مهمان ندارد.

او سرانجام با آزمایشگاه دکتر کنار آمد. داروها به یک گنجه در زیر  
 . رسرا منتقل شده‌اند. او و دکتر بین خودشان این موضوع را حل کرده‌اند  
 و اگر می خواهند مزاحم یکدیگر بشوند من هیچ اشکالی نمی بینم.

مرسی! الساعة به تقویم نگاه کردم. امروز هجدهم ماه است و فقط  
 یک هفته به کریسمس مانده. ما چطور در عرض یک هفته همه برنامه  
 هايمان را عملی خواهیم کرد؟

فسقلى ها برای یکدیگر تدارک هدیه می بینند. چیزی شبیه به یک  
 هزار راز در گوش من زمزمه شده است.  
 دیشب برف بارید.

پسرها صبح را در جنگل به جمع آوری همیشه بهارها و سپس حمل آنها با گاری به خانه گذراندند. و بیست دختر بعد از ظهر در رختشویخانه مشغول پیچاندن نوارهای فیزی زینتی برای تزئین پنجره‌ها هستند. نمیدانم این هفته رختشویی‌مان را چگونه انجام دهیم.

نقشه کشیده بودیم که درخت کریسمس را از چشم همه پنهان نگهداریم، ولی دقیقاً پنجاه تا بچه دم پنجره درشکه خانه از سرو کول هم بالا رفتند تا یک نگاه دزدکی به آن بیندازند و می‌ترسم که خبر آن در میان پنجاه تایی بقیه درز کرده باشد.

به اصرار تو ما با پشتکار افسانه بابا نوئل را شایع کردیم، ولی با اعتماد و باور چندانی مواجه نشد.

«چرا پیش از این نیامده؟»

این سؤال بدبینانه «سدی کیت» بود. ولی «بابانوئل» بدون شک این بار می‌آید. من بی ادبانه از دکتر درخواست کردم که نقش اصلی را در درخت کریسمس ما بازی کند. و با اطمینان قبلی از این که نخواهد پذیرفت قبلاً «پرسی» را بعنوان علی‌البدل در نظر گرفته بودم.

ولی روی یک اسکاتلندی به هیچ وجه نمی‌توان حساب کرد. «حنائی» با مهربانی بی سابقه‌ای آن را پذیرفت و من ناچار محرمانه اسم «پرسی» را قلم زدم!

سه شنبه

خنده آورنیست که بعضی از اشخاص کله پوک هر چه را که اتفاقاً در مغزشان می‌جوشد در همان لحظه از سر بیرون می‌ریزند؟ گویی هیچ نماندگی ندارند که موضوع یک گفت و شنود کوتاه بشود. آن‌ها نمی‌توانند بحرانی را در زندگیشان ندیده بگیرند تا از آب و هوا سخن بمیان آورند.

این به مناسبت ملاقاتی است که امروز داشتم. زنی آمده بود که بچه

خواهرش را تحویل بدهد. خواهره به خاطر سل در یک آمایشگاه بستری است. ما بچه را تا وقتی که مادر معالجه بشود، نگهداری می کنیم. هر چند که با توجه به آنچه که شنیده‌ام، می‌ترسم این امر هرگز به وقوع نپیوندد.

ولی به هر حال همه ترتیبات داده شد و زن فقط باید دست دخترک را در دست ما می‌گذاشت و پی‌کارش می‌رفت. اما با داشتن دو ساعت وقت در فاصله ترنی که از آن پیاده شده بود تا ترنی که می‌خواست سوارش بشود، اظهار تمایل کرد که نگاهی به اطراف بیندازد.

از این رو من اتاق‌های کودکان و تخت بچه‌گانه کوچکی را که «لیلی» اشغال خواهد کرد و اتاق غذاخوری زرد رنگمان با جست و خیز خرگوش‌هایش را به او نشان دادم، تا حد اعلائی نکات دلگرم کننده را برای گزارش به مادر بیچاره داشته باشد.

بعد از آن، چون او خسته به نظر می‌رسید، دعوتش کردم به اتاق نشیمن من بیاید و یک فنجان چای بنوشد. دکتر «مک ری» که در آن نزدیکی بود و حالت گرسنه‌ای داشت، آمد (یک وضعیت نادر چون او حالا فقط حدود ماهی دوبار رضایت می‌دهد با کارکنان این جا چای بنوشد) و ما مهمانی کوچکی دادیم.

آن زن گویی احساس می‌کرد که مسئولیت سرگرم کردن حضار برعهده اوست و به قصد گشودن دریچه‌های صحبت به ما گفت که شوهرش عاشق دختری شده که بلیط فروش سینماست. (یک موجود رنگ و روغن زده موزرد که مثل گاو آدامس می‌جود، توصیف او از دخترک بود).

شوهره همه پولهایش را خرج دختره کرد و هرگز به خانه نمی‌آمد، مگر در حال مستی. سپس شروع کرد به خورد و خاکشیر کردن همه اثاث، اسباب و اثاثی که زن قبل از ازدواج خریده بود. شوهره آنها را به اینطرف و

آنطرف پرتاب می کرد، فقط بمابین علت که از شنیدن صدای گرومب و ترق تروق آنها لذت می برد. سرانجام زنه حس کرد که از زندگی سیر شده و به همین دلیل یک بطری آب بانلاق سر کشید، چون کسی به او گفته بود که اگر آن همه را یک جا سر بکشد مسموم می شود.

ولی آن سم او را نکشت و فقط مریضش کرد. مرد برگشت و گفت که اگر یکبار دیگر چنین بلایی بر سر او بیاورد، خفهاش خواهد کرد، وزنه بخاطر همین حرف تصور کرد که شوهره باید هنوز توجهی به او داشته باشد.

تمام اینها را در حالی که چای خود را می نوشید تعریف کرد. من سعی کردم چیزی برای گفتن پیدا کنم ولی ضرورت مهمان نوازی زبانم را می بست. در عوض « حنائی » مثل یک مرد محترم به موقع برخاست و رشته کلام را در دست گرفت.

او با زن چنان زیبا و پر احساس صحبت کرد که او را با احساس سربلندی به خانه اش روانه کرد. « حنائی » ما وقتی دلش بخواهد، می تواند به طرزی استثنائی مهربان باشد، بخصوص نسبت به مردمی که حقی بر گردن او ندارند.

تصور می کنم که این جزو مقتضیات شغلی است. بخشی از کار یک دکتر شفادادن روح است، درست مثل درمان جسم. و از قرار معلوم فعلاً روحیه بیشتر مردم به این درمان نیاز دارد. زنی که به ملاقات من آمده بود، مرا با این نیاز ترک کرد. از موقعی که او رفته متحیر شده ام که اگر با مردی ازدواج کنم که مرا به خاطر دختری که آدامس می جود رها کند و وقتی به خانه می آید خرت و پرت ها را بشکند، باید چه بکنم؟

با قضاوت از روی صحنه های این زمستان تصور می کنم این موضوعی است که ممکنست برای هر کسی اتفاق بیفتد، حتی در بهترین طبقات اجتماعی.

تو باید شکر گزار باشی که « جرویس » را داری. به مردی مثل او



میتوان چشم بسته اعتماد کرد. هرچه از عمرم می‌گذرد ، بیشتر مطمئن می‌شوم که شخصیت یک مرد تنها چیزی است که می‌توان روی آن حساب کرد. ولی ترا بخدا شخصیت مرد را چطور می‌شود شناخت ؟ همه آنها در حرف خیلی خوبند.

خدا حافظ . « کریسمس » به « جرویس » و هردو « جودی » مبارک

باد.

« س. مک. ب »

پ.ن: اگر به نامه‌های من کمی سریع تر پاسخ می‌دادی خیلی ممنون می‌شدم.

یتیمخانه « جان گری بر »

۲۹ دسامبر

« جودی » جان !

« سدی کیت » این هفته را صرف نوشتن یک نامه « کریسمس » برای تو کرده . نامه او دیگر چیزی برای من باقی نمی گذارد که بگویم .  
خدای من ! به ما خیلی خوش گذشته است ! بعد از رد و بدل کردن همه هدایا ، بازی ها... و خوراکی های متنوع... برپشته های علف ، علف سواری کردیم و بعد هم سرسره روی یخ و آب نبات کشی...  
نمی دانم که این یتیمان کوچولوی نازپرورده آیا دوباره در قالب بچه های معمولی فرو می روند یا نه ؟

خیلی ممنون به خاطر شش هدیه ام ! همه آنها را دوست دارم ، بخصوص تصویر « جودی » کوچولو را که یک دندان لبخندش را شیرین تر می کند.

خوشحال می شوی که بشنوی « هتی هیفی » را به خانواده یک کشیش سپردم . چقدر هم دوست داشتی هستند . وقتی به آن ها قضیه فنجان عشاء ربانی را گفتم ، حتی خم بیاوردند . آن ها دخترک را به عنوان هدیه کریسمس به خود دادماند . و او با شادمانی نابی در حالی که به دست پدر تازماش چسبیده بود ، اینجا را ترک کرد .

دیگر بیشتر نمی نویسم . چون پنجاه بچه مشغول نوشتن نامه های تشکر به تو هستند . این هفته وقتی کشتی بخار وارد بشود ، عمه « جودی » بیچاره زیر کوهی از نامه دفن خواهد شد .

محبت من نثار « پندلتون » ها .

« س.مک.ب »

پ.ن: « سنگاپور » به « توگو » سلام می رساند . از این که گوش او را گاز گرفته متأسف است .

بتیمخانه « جان گری بر »

۳۰ دسامبر

« گوردون » جان !

داشتم منقلب کننده‌ترین کتاب را می‌خواندم.

یک روز که در صدد برآمدم کمی فرانسه صحبت کنم ، چندان خوب از عهده بر نیامدم و به این نتیجه رسیدم که اگر نمی‌خواهم فرانسهم را کاملاً از یاد ببرم ، بهتر است مروری بر آن کنم.

آن دکتر اسکاتلندی ما با بزرگواری از پرورش علمی من صرف نظر کرده ، از این رو من کمی وقت آزاد دارم .

از بدشانشی من با کتاب « نومارومستان »<sup>۱۹۲</sup> اثر « دوده »<sup>۱۹۳</sup> شروع کردم ، که برای مطالعه دختری که با یک سیاستمدار نامزد کرده کتاب بسیار مضطرب کننده‌ای است .

آن را بخوان « گوردون » جان و با پشتکار شخصیت خود را از همه صفات « نوما » پاک کن ! کتاب سرگذشت یک سیاستمدار است که جذابیتش هوش ریاست ( مثل تو ! ) و همه کسانی که وی را می‌شناسند به او عشق می‌ورزند ( مثل تو ! ) و کلام گرمی دارد و سخنرانی‌های جالبی می‌کند ( مثل تو ! ) همه او را می‌پرستند و همه به زنش می‌گویند « خوش به حالتان که با این مرد دوست داشتنی اینقدر نزدیکید ! »

ولی وقتی او به خانه و نزد همسرش می‌آمد چندان دوست داشتنی نبود. اوفقط وقتی جناب بود که حضاری داشت و هلهله‌ای. با هر آشنای رهگذر مشروب می‌نوشید و عیاشی می‌کرد. دل به هوس می‌سپرد و همه را به قلب خود راه می‌داد و سپس بد اخلاق و عبوس و بی حال و حوصله به

192- Numa Roumestan

193- Daudet ( ۱۸۱۰-۱۸۹۷ ) آلفونس دوده نویسنده فرانسوی

خانه برمی گشت ... ژوادورو- دولور دومزون<sup>۱۱</sup> ترجیح بند کتاب است .  
 دیشب تا ساعت ۱۲ آن را می خواندم و راستش را بخواهی خوابم  
 نمی برد، چون این کتاب هراسی به دلم انداخته بود.  
 می دانم که خشمگین خواهی شد ولی واقعاً و حقیقتاً « گوردون »  
 جان دقیقاً حقیقت بسیار تجربه شده‌ای در آنست که ذهن را به خود معطوف  
 می کند. من قصد نداشتم یک بار دیگر آن قضیه ناخوشایند ۲۰ اوت را بیاد  
 بیاورم - ما همان موقع حرفش را زدیم و تمام شد- ولی خودت خوب می دانی  
 که باید کمی مراقب تو بود و من این کار را دوست ندارم . دلم می خواهد  
 نسبت به مردی که با او ازدواج می کنی اعتماد و ثبات مطلق داشته باشم.  
 هرگز نمی توانم در یک حالت انتظار زندگی کنم و همیشه دلهره داشته باشم  
 که آیا او به خانه برمی گردد یا نه .

خودت « نوما » را بخوان ، با دیدگاه زن آشنا می شوی. من نه  
 بردبارم ، نه افتاده و نه به هیچ وجه رنجی طولانی را تحمل می کنم و اگر  
 انگیزمای پیش بیاید ، ازواکنشی که می توانم داشته باشم کمی می ترسم .  
 من باید به کاری دل بدهم تا آنرا به ثمر برسانم و خدای من ! من خیلی  
 می خواهم که ازدواج ما به ثمر برسد!

خواهش می کنم مرا برای نوشتن همه اینها ببخش . منظورم این نیست  
 که واقعاً فکر می کنم تو « نور بیرون و ظلمت خانه » خواهی بود. قضیه فقط  
 این است که من دیشب نخواهیدم و حس می کنم زیر چشمانم گودافتاده .  
 انشاءالله سال جدیدی که می آید تدبیر نیکو و خوشبختی و آسودگی  
 خیال برای هر دوی ما به ارمغان بیاورد!

مثل همیشه

« س »

اول ژانویه!

« جودی » جان!

اتفاق بسیار غریبی رخ داده است و نمی دانم که آیا این اتفاق واقعاً روی دادها من خیالاتی شدهام. قضیه را از اول برایت می گویم و فکر می کنم خوب است این نامه را بسوزانی. چون برای چشمان « جرویس » به هیچ وجه مناسب نیست.

یادت هست قضیه « توماس که هو » رابتو گفتم که ماه ژوئن گذشت او را به خانوادهمای سپردیم؟ او از هر دو سوزینه ارثی الکلیک داشت و انگار در نوزادی هم به جای شیر با آبجو پرورش یافته بود. او در ۹ سالگی وارد « جان گری بر » شد و بر طبق نوشته های مربوط به او در دفتر یادداشت دو بار خود را مسموم کرد. یک بار با آبجونی که از عمه ها دزدیده بود و یک بار ( این بار کاملاً ) با براندی آشیزی.

می توانی درک کنی که با چه بیم و هراسی او را به خانوادهمای سپردیم. ولی به آن خانواده ( که زارعان سختکوش و پرهیز کاری هستند ) هشدار دادیم. امید داشتیم که همه چیز به خوبی بگذرد.

دیروز آن خانواده تلگراف زدند که دیگر نمی توانند او را نگهدارند و پرسیدند که آیا ممکنست لطفاً به استقبال او که با قطار ساعت ۶ می آید بروم؟

« نرنفلت » به استقبال قطار ساعت ۶ رفت، اما پسری در کار نبود. من یک پیغام شبانه مبنی بر اعلام نیامدن او فرستادم و درخواست کردم جزئیات را اطلاع بدهند.

دیشب بیشتر از معمول بیمار ماندم و میز تحریرم را مرتب کردم، در عین حال برای روبرو شدن با سال نوافکارم را جمع و جور می کردم.

حدود ساعت دوازده ناگهان پی بردم که دیر وقت است و خیلی

خستام.

تازه برای رفتن به بستر آماده شده بودم که از صدای ضربه هائی به درجلوئی از جا پریدم .

سرم را از پنجره بیرون بردم و پرسیدم:  
- کیه ؟

صدای بسیار لرزانی گفت:

- « تامی که هو »

من پائین رفتم و در را باز کردم . آن جوانک ۱۶ ساله سیاه مست افتاد نو. شکر خدا که « پرسی و ترسپون » در داخل ساختمان بود، نه در چادرهای سرخ پوستان که دور از دسترس است . من او را بیدار کردم و با هم « تاماس » را به اتاق مهمانمان که تنها نقطه مناسب و مجزا در ساختمان است بردیم. سپس به دکتر که متأسفانه روز پر کاری را گذرانده بود تلفن زدیم . او آمد و ما یکشب واقعاً وحشتناک را گذرانیدیم .

وحشتمان وقتی بیشتر شد که فهمیدیم پسرک در طول راه با اسبابهایش یک بطری مرهم کبودی مایع متعلق به اربابش را آورده بود که نیمی از آن الکل و نیمی مایع الکلی تقطیر شده از پوست درخت گورکن بود و « تاماس » در طول سفرش با این مایع تجدید قوا می کرد!

او در چنان وضعی بود که اعتقاد مطلق داشتم که نباید وی را به داخل می کشیدیم و آرزو می کردم که این کار را نکرده بودیم . اگر یک دکتر بودم ، به خاطر خیر و صلاح جامعه چشمم را به روی چنین مواردی به آرامی می بستم . ولی باید کار « حنائی » را می دیدی !

غریزه حیات بخش شدید او بیدار شده بود و با تمام نیرو مبارزه می کرد.

من قهوه سیاه درست کردم و از هر کمکی که از دستم بر می آمد دریغ نداشتم ، ولی جزئیات کار بسیار کیفی بود و حالم را بهم می زد . من آن دو مرد را برای سرو کله زدن با او تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم . ولی برای رفتن به بستر تلاشی نکردم ، می نرسیدم آنها دوباره مرا

بخواهند.

حدود ساعت چهار « حنائی » به کتابخانه من آمد، با این خبر که پسرک خواب است و « پرسی » یک تختخواب بچگانه به آن اتاق برده و تا صبح در اتاق او می خوابد.

« حنائی » بیچاره جور خاصی کبود و فرسوده و مغلوب زندگی به نظر می رسید. موقعی که به او نگاه کردم به این فکر افتادم که او برای نجات زندگی دیگران با چه ازجان گذشتگی زحمت می کشد و هرگز خودش را نجات نمی دهد... و به فکر خانه ملال انگیزش افتادم، بدون یک رگ از شادی، و مصیبت فجیع گذشتاش...

انگار تمام بغض و کینهای که در دل انباشته بودم، ناپدید شد و موجی از همدردی وجودم را به لرزه در آورد. دستم را به سوی او دراز کردم و او دستش را به سوی من دراز کرد و ناگهان نمی دانم... چیزی مثل برق اتفاق افتاد.

یک لحظه بعد ما در میان بازوان هم بودیم... او دستهای مرا شل کرد و مراد در صندلی راحتی بزرگ نشاند و گفت:

- خدای من! « سالی » تو فکر می کنی من از آهن ساخته شدم؟  
و بیرون رفت.

من در صندلی به خواب رفتم و موقعی که بیدار شدم، نور خورشید روی چشمانم پهن شده بود و « جین » با بهت و حیرت بالای سرم ایستاده بود.

امروز صبح ساعت ۱۱ او برگشت. با نگاه سردی بدون حتی یک لرزش مژگان مرا نگرست و به من گفت که « تاماس » باید هر دو ساعت یک بار شیر داغ بنوشد و لکه های گلوی « مگی پیترز »<sup>۱۱</sup> باید معاینه شود.

حالا ما باز به وضع قدیمی برگشتیم و من مطلقاً جز آن یک دقیقه  
 رویاگونه شب گذشته چیزی در ذهن ندارم .  
 راستی اگر من و « حنائی » کشف کنیم که هر دو به دام عشق هم  
 افتادیم بامزه می شود، مگر نه ؟ او با داشتن یک زن بسیار خوب در  
 تیمارستان و من با یک نامزد آتشی درواشنگتن...!  
 عقم جز این قد نمی دهد که بهترین کار برای من اینست که فوراً  
 استعفا بدهم و خودم را به خانه برسانم ، جایی که می توانم راحت و آسوده و  
 بدون مزاحمت چند ماهی را مثل هر دخترنامزد شده دیگری به گلدوزی  
 حروف « س. مک. ب » روی رومیزی ها بگذرانم .  
 قاطعانه تکرار می کنم که این نامه برای خواندن « جرویس » نیست .  
 آن را ریزریز کن و خردههایش را به دریای « کارائیب » بریز .

« س »



سوم ژانویه  
«گوردون» گرمی!

حق داری رنجیده باشی. می‌دانم که عاشقانه نویسی ماهری نیستی. کافیت نگاه کوتاهی به مکاتبات چاپ شده «الیزابت بارت» و «رابرت برونینگ» بیندازم تا ببینم که گرمای نامه‌های من به حد مورد قبول نرسیده است. ولی تو تا بحال دانستهای - یعنی از مدت ها قبل می‌دانستی - که من زیاد احساساتی نیستم. تصور می‌کنم باید یک عالمه از این چیزها بنویسم:

«در تمام لحظات بیداری‌ام بفکر تو هستم.»

یا:

«پسرک عزیزم، فقط وقتی زنده‌ام که تو در کنارم باشی.»  
ولی این مطلقاً حقیقت ندارد. تو همه افکار مرا پر نمی‌کنی، ۱۰۷ ابیتی این کار را می‌کنند. و چه تو در این جا باشی و چه نباشی، من براحتی زنده‌ام. من باید در قالب طبیعی خودم باشم. تو مطمئناً نمی‌خواهی که من بیش از واقعیت تظاهر به انزوا طلبی کنم.

ولی من عاشق دیدن تو هستم. تو این را بخوبی می‌دانی و موقعی که نمی‌توانی بیانی نوید می‌شوم. من همه خصوصیات مفتون کننده تو را ستایش می‌کنم. ولی پسر جان من نمی‌توانم در نامه‌هایم احساساتی باشم. همیشه به خدمتکار هتل فکر می‌کنم که نامه‌هایی را که تو اتفاقاً روی میز

#### 196- Elizabeth Barrett

شاعره انگلیسی که در دوره زندگی خود به عنوان بزرگترین شاعره انگلیسی شناخته شد. وی در سال ۱۸۱۴ با رابرت برونینگ آشنا شد و هر دو دل به عشق هم سپردند. ولی پدر حدود و سختگیر الیزابت به آنها اجازه ازدواج نمی‌داد. سرانجام پس از دو سال مخفیانه ازدواج کردند. پدر الیزابت هرگز او را بخشید. نامه‌های عاشقانه الیزابت به رابرت از آثار مشهور لوست که بارها چاپ شده است. (۱۸۰۶-۱۸۶۱)

آرایش جا گذاشته‌ای می خواند.

لازم نیست اعتراض کنی که نامه‌ها را روی قلبت نگه میداری ، چون من به خوبی می دانم که این کار را نمی کنی .

اگر آن نامه آخری احساساتت را جریحه‌دار کرد مرا ببخش . از وقتی که به این بتمیخانه آمده‌ام ، نسبت به موضوع می‌گاری فوق‌العاده حساس شده‌ام . اگر تو هم ناظر چیزهایی که من دیدم بودی همینطور می شدی . چندین جوجه من ثمره غم انگیز پیوند والدین الکلی هستند و در تمام عمر خود هرگز روی سعادت را نخواهند دید . تو نمی توانی بدون اینکه پیوسته افکار و حشتناکی در سر داشته باشی به گوشه و کنار جانی مثل اینجا نظر بیفکنی .

متأسفم . حق با نوست که می گویی زنی که نمایش بزرگی از بخشیدن یک مرد به راه بیندازد، سپس هرگز این قضیه را تمام شده تلقی نکند، مکار و حيله گراست !

والله « گوردون » جان من مطلقاً نمی دانم که کلمه « بخشیدن » چه معنایی دارد. ولی مطمئناً نمی تواند شامل « فراموش کردن » که یک جریان فلسفی است و منتج از یک عمل ارادی نیست ، بشود.

همه ما خاطراتی داریم که بهتر است شادمانه فراموششان کنیم . ولی دقیقاً همان خاطرات هستند که به سیخ زدن اصرار دارند.

اگر « بخشیدن » به مفهوم اینست که قول بدهی هرگز دوباره از چیزی حرف نزنی بدون شک می توانم این کار را بکنم . ولی راندن خاطرهای ناخوشایند به درون خودت همیشه عاقلانه ترين کار نیست. آن خاطره در وجود تو رشد می کند و بزرگ می شود و مثل سم به تمام بدنت می رود.

خدا مرگم بدهد! واقعاً قصد نداشتم همه این ها را به زبان بیاورم . سعی می کنم که همان « سالی » سرزنده و بی دغدغه خاطر ( و تا حدودی سبکسر ) که تو خیلی دوست داشتی باشم ، ولی در طول یک سال اخیر من

با مقدار زیادی از واقعیات زندگی سرو کار داشتیم و می ترسم که دیگر آن دختری که تو دل به عشقش سپرده‌ای نباشم.

من دیگر یک جوانک الکی خوش نیستم که زندگی را به بازی بگیرد، بلکه حالا آن را از اول تا آخر خوب می شناسم و این بدان معناست که دیگر نمی توانم همیشه بخندم.

می دانم که این هم نامه زننده و کسل کننده‌ای است، به همان بدی نامه قبلی و شاید هم بدتر، ولی اگر می دانستی که الساعه در چه معرکهای درگیریم!

یک پسر بچه شانزده ساله با یک زمینه ارثی غیر قابل توصیف تازگیها خودش را با یک مخلوط نهوع آور که مرهم کبودی است تقریباً مسموم کرده است.

ما سه روز روی او کار کردیم و حالا صرفاً مطمئنیم که او آن قدر رمق پیدا کرده که این کار را تکرار کند.

زمین و زمونه خوبه، چیزی که هس اینه که آدماش خرابش می کنن.

لطفاً آن جمله اسکاتلندی را ببخش. از دستم دررفت. لطفاً همه چیز

را ببخش.

« سالی »

۱۱ ژانویه

« جودی » جان !

امیدوارم دو تلگراف من بیش از حد شوکات نکرده باشد، باید صبر می کردم و اجازه می دادم که اولین اخبار با نامه به دست تو برسد تا بتوان جزئیات را توضیح داد، ولی خیلی می ترسیدم که مبادا از طریق غیر مستقیم خبری به گوشت برسد.

همه چیز به حد کافی هولناک هست . ولی هیچ کس جانش را از دست نداد. فقط یک سانحه خطیر بود . نمی توانیم از این فکر که با خوابیدن بیش از یکصد کودک در این ساختمان ناامن ممکن بود چه فجایعی بدتر از این پیش آید، برخورداریم .

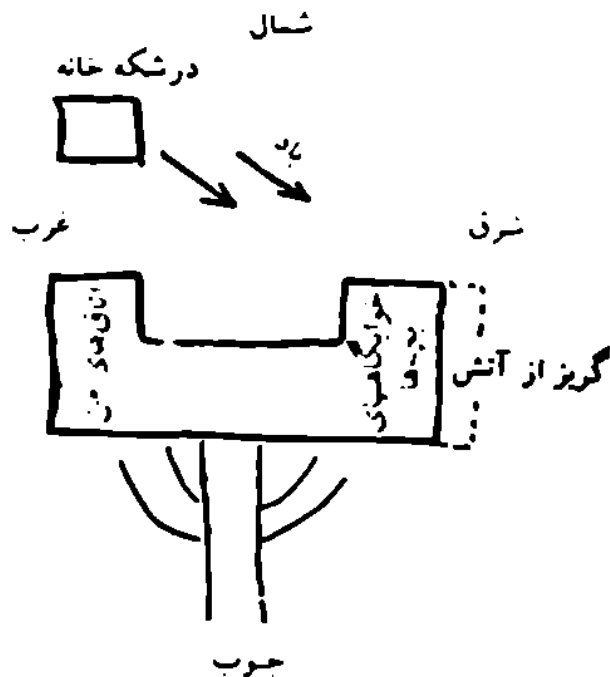
آن گریزگاه جدید از آتش مطلقاً بی فایده بود. باد به سمت آن وزید و دود به سادگی آن را محاصره کرد. ما همه بچه ها را از راه پله های مرکزی نجات دادیم . ولی از اول شروع می کنم و همه جریان را می گویم:

جمعه در تمام روز باران بارید و شکر پروردگار مهربان پشت بام ها سرتاسر خیس بودند.

از اوایل شب هوارو به سردی رفت و باران تبدیل به برف و بوران شد. حدود ساعت ۱۰ که من به بستر رفتم ، باد تبدیل به توفان هولناکی شده بود و از سمت شمال غربی می وزید. دور تا دور ساختمان هر دریچهای که باز مانده بود بشدت به هم می خورد و تق تق می کرد.

در حدود ساعت ۲ ناگهان از روشنائی درخشانی که بر چشمانم میتابید، کاملاً بیدار شدم. از بستر بیرون پریدم و به سمت پنجره دویدم. درشکه خانه یک پارچه دود بود و رگباری از جرقه بر جناح شرقی ما می تاخت.

من به حمام دویدم و از پنجره به سمت بیرون خم شدم . می توانستم ببینم که سقف شیرخوارگاه در چندین نقطه در آتش می سوزد.



عرضم به حضورت دوست نازنینم! قلب من برای مدتی به درازای یک دقیقه به سادگی از تپش ایستاد. به آن هفده بچه‌ای که زیر آن سقف خوابیده بودند فکر می‌کردم و نمی‌توانستم قضیه را هضم کنم. سرانجام خودم را جمع و جور کردم و دوباره زانوهای لرزانم را به کار گرفتم و با سرعت به طرف سرسرا برگشتم و در همان حال که می‌دویدم کت اتومبیل سواری‌ام را قاپ زدم.

در اتاقهای «بتسی» و دوشیزه «ماتیوس» و دوشیزه «اسنیت» را کوبیدم. درست در همان لحظات آقای «ویترسپون» که او هم از روشنایی بیدار شده بود، سه پله یکی از پلکان پائین می‌جهید و در حال دویدن با یک بالا پوش کلنجار می‌رفت.

نفس نفس زنان گفتم:

— همه بچه‌ها را بیاورید پائین به اتاق ناهارخوری. اول نوزادان را ... من

زنگ خطر را می‌زنم.

او شتابان به سمت طبقه سوم بالا رفت، در همان حال من به سمت

تلفن می دویدم و خدای من! فکر می کردم که هرگز نمی توانم مرکز را بگیرم. تلفنچی در خواب عمیقی فرورفته بود!  
گفتم:

- بیمخانه «جان گری بر» آتش گرفته. زنگ خطر را بزنید و دهکده را بیدار کنید. شماره ۵۰۵ را به من بدهید.  
در عرض یک ثانیه با دکتر تماس گرفتم. احتمالاً از شنیدن صدای سرد و بی هیجان او خوشحال نشدم.  
گفتم:

- ما آتش گرفته ایم! زود بیایید و هرچه آدم می توانید با خودتان بیاورید!

- من در عرض پانزده دقیقه آن جا خواهم بود. وان ها را پراز آب کنید و پتوها را در آن ها بگذارید.  
و گوشی را گذاشت.

من سراسیمه به سرسرا برگشتم. «بتسی» زنگ اعلام آتش سوزی را می زد و «پرسی» قبلاً قبایل سرخپوستی اش را به زور از خوابگاههای «ب» و «ث» بیرون آورده بود.

اولین فکر ما جلوگیری از آتش سوزی نبود، بلکه رساندن بچه ها به محل امنی بود.

از خوابگاه «ک» شروع کردیم و تخت به تخت رفتیم. یک بچه و یک پتو را قاب می زدیم و شتابان به سمت در می بردیم و به دست سرخپوستان می دادیم که به طبقه پائین ببرند.

هر دوی اتاقهای «گ» و «ف» پر ازدود بودند و بچه ها در چنان خواب عمیقی فرورفته بودند که نمی توانستیم بیدارشان کنیم تا با پای خودشان بروند.

در طول یک ساعت بعدی بارها سپاسگزار خدای مهربان - و «پرسی ویترسپون» شدم، بخاطر آن تمرینات آتش سوزی پردردسر که یک هفته

ما را به زحمت انداخت .

۲۴ تا از بزرگترین پسر ها تحت راهنمایی او حتی یک تانیه حواشان پرت نشد . آن ها به ۴ قبیله تقسیم شدند و مثل سربازان کوچک سرپست شان شتافتند .

دوقبیله در کار خالی کردن خوابگاهها و آرام کردن بچه های وحشت زده کمک کردند . یک قبیله از مخزن کوره لوله های آب را به کار گرفتند تا آتش نشان ها سر رسیدند . و بقیه خود را وقف نجات اموال کردند .

آن ها ملانها را روی زمین پهن کردند ، محتویات گنجه ها و کشوهای کمدهای لباسها را در آنها ریختند و بنچه ها را از پله ها پائین بردند . همه لباسهای اضافی بجز لباسهای دم دستی که بچه ها روز قبل پوشیده بودند و بیشتر وسایل کارکنان نجات یافت . ولی لباسها ، وسایل خواب و هر چیزی که به اتاق های « گ » و « ف » تعلق داشت از بین رفت . اتاقها انباشته از دود بودند ، بطوریکه بعد از بیرون بردن آخرین بچه هم داخل شدن به آنها بی خطر نبود .

تا موقعی که دکتر با « له ولن » و دوهمسایه های که همراه آورده بود سر برسند ، ما بچه های آخرین خوابگاه را به آشپزخانه که دورترین نقطه از آتش بود رسانده بودیم .

جوجه های بینوا عموماً پابره نه و پیچیده در پتو بودند . وقتی بیدارشان کردیم به آن ها گفتیم که لباسهایشان را بیاورند . ولی آنها بی هراس خود فقط به فکر در رفتن بودند .

تا این لحظه سرسراها چنان مالا مال از دود شده بودند که ما به زحمت می توانستیم نفس بکشیم . با وجود این که باد از سمت غرب می وزید ، انگار تمام ساختمان رو به نابودی بود .

یک انومبیل دیگر که سرنشینان آن مستخدمان کلوب « نولتاپ » بودند تقریباً بلافاصله سر رسید . آنها همگی به جان آتش افتادند .

مأمورین آتش نشانی تا ده دقیقه بعد از آن نیامدند. خودت که میدانی، آنها فقط اسب دارند و ما در فاصله پنج کیلومتری دهکده هستیم و جاده‌ها کاملاً خرابند.

شب هولناکی بود، سرد و پر برف و بوران. چنان بادی می وزید که به سختی می توانستی سر جاییت بایستی.

مردها روی بام‌ها پریدند. پاهایشان را جوراب پیچ کرده بودند تا خود را از خطر لغزیدن در امان نگهدارند. با کمک پتوهای خیس جرقه‌ها را خاموش کردند و با چند ضربه تند آن مخزن پراز آب را شکستند. آب فواره وار پاشید. آتش نشان‌ها مثل قهرمانان رفتار می کردند.

در این اثناء دکتر مراقبت از بچه‌ها را بعهده گرفت. اولین اندیشه ما این بود که آنها را به محل امنی برسانیم، زیرا اگر تمام ساختمان هم نابود می شد، باز ما نمی توانستیم آن کوچولوهارا که لباس خواب بر تن داشتند و پتو تنها حفاظشان بود، در آن باد شدید به فضای آزاد ببریم. تا آن لحظه چند اتومبیل دیگر نیز با سرنشینان مرد سر رسیدند و مادرخواست کردیم که اتومبیل‌ها را در اختیارمان بگذارند.

از فضای پروردگار با وجود تعطیلی آخر هفته در کلوب «نولتاپ» به مناسبت شصت و هفتمین سالگرد تولد ارباب پیرش یک مجلس مهمانی فامیلی ترتیب داده شده بود. ارباب «نولتاپ» جزو اولین کسانی بود که رسید و تمام کلوبش را در اختیار ما گذاشت. آنجا نزدیکترین پناهگاه بود و ما بلافاصله قبول کردیم.

بیت تا از کوچکترین بچه‌ایمان را دست دست توی اتومبیلها نشانیدیم و به سمت کلوب روانه کردیم. مهمانان که هیجان زده لباس عوض می کردند تا برای خاموش کردن آتش بیابند، جوجه‌ها را تحویل گرفتند و آنها را در بسترهای خود جا دادند.

این گروه تمام اتاقهای قابل استفاده ساختمان را کاملاً پر کرد. ولی



آقای « رابمر »<sup>۱۷</sup> ( صاحب « نولتاپ » ) به تازگی یک انبار گچ کاری شده جدید بزرگ با یک گاراژ متصل به آن ساخته ، هر دو کاملاً گرم و آماده برای ما.

بعد از آن که بچه‌ها در خانه مستقر شدند، مهمانان مدرسان مشغول کار شدند تا انبار را برای جا دادن بچه‌های بزرگتر که بعداً به آنجا برده می‌شدند آماده کنند. کف انبار را با یونجه پوشاندند و پتو و پوشش درشکه روی آن پهن کردند و سی تا از بچه‌ها را به صف روی زمین مثل گوساله‌های کوچکی خواباندند. دوشیزه « ماتیس » و یک دایه با آنها رفتند و به همه بچه‌ها شیر داغ دادند. در عرض نیم ساعت بچه‌ها با همان آرامشی که در تخت‌های بچگانه کوچکشان احساس می‌کنند، بخواب فرورفتند.

ولی در همین گیرودار ما در پرورشگاه هیجان زده و برآشفته بودیم.

اولین سؤال دکتر بعد از رسیدن این بود:

- بچه‌ها را شمرده‌اید؟ می‌دانید که همه آنها اینجا هستند؟

جواب دادم:

- ما قبل از ترک هر خوابگاه مطمئن شدیم که خالی است.

خودت که ملتفتی ، در آن غوغا نمی‌شد بچه‌ها را شمرد. حدود بیست تا از پسر ها هنوز در خوابگاهها بودند و زیر نظر « پرسی ویترسپون » برای نجات لباس‌ها و اثاث نقل می‌کردند. دخترهای بزرگتر انبوهی از کفش‌ها را جفت جفت مرتب می‌کردند و می‌کوشیدند کفش‌ها را به پای کوچکترها که غمگینانه گریه می‌کردند و بواشکی به اینسو و آنسو می‌دویدند، بکنند.

خلاصه بعد از آن که حدود هفت اتومبیل را پراز بچه‌ها کردیم و آنها را اعزام داشتیم، ناگهان دکتر فریاد کشید:

- « آگرا » کجاست؟

سکوت مرگباری برقرار شد. هیچ کس دخترک را ندیده بود! و ناگهان... دوشیزه «اسنیت» برخاست و جیغ گوشخراشی کشید. «بتسی» شانه های او را گرفت، به او چسبیده بود و نکانش می داد. از قرار معلوم دوشیزه «اسنیت» با خود فکر کرده بود که «آلگرا» جسماً ضعیف شده و ممکنست به سرفه مبتلا شود و برای این که او را از سرما در امان نگهدارد، تختش را از اتاق بچه ها که هوای تازه در آن جریان داشت به انبار برده بود و بعد بکلی فراموش کرده بود!

عرضم به حضورت عزیز دلم! تو که میدانی انبار کجاست. ما با صورت های سفید شده فقط به یکدیگر خیره شده بودیم. تا آن موقع تمام قسمت شرقی ویران شده بود و پلکان طبقه سوم در آتش می سوخت. به نظر می رسید که امکان ندارد بچه هنوز زنده باشد.

دکتر اولین کسی بود که حرکت کرد. او از میان انبوه چیزهای خیس که کف سرسرا بود پتوی خیزی را قاپ زد و به سمت پله ها جست. ما فریاد کشیدیم که برگردد. این کار خودکشی محض بود. ولی او به راه خود ادامه داد و در میان دودها ناپدید شد.

من به بیرون شتافتم و فریاد کنان مأمورین آتش نشانی را بر بالای بام خبر کردم. پنجره انبار کوچکتر از آن بود که مردی بتواند از میان آن رد بشود و آتش نشان ها از ترس اینکه مبادا هوا جریان پیدا کند آن را باز نکرده بودند.

نمی توانم اتفاقات ده دقیقه عذاب آلود بعد را برایت توصیف کنم. پنج ثانیه بعد از آن که دکتر از پله های طبقه سوم رد شد، پلکان با سرو صدا شکست و ستونی از دود در فضا پاشید.

ما او را از دست رفته می پنداشتیم، تا این که فریاد جمعیتی که روی چمن بودند بلند شد. برای یک ثانیه سرو کله او در یکی از پنجره های انبار زیر شیروانی پیدا شد. او از آتش نشان ها خواست که یک نردبان بالا بیندازند.

سپس از نظر ناپدید گشت . به نظرمان می رسید که آتش نشان ها هرگز نمی توانند نردبان را در جای مناسب بگذارند، ولی ... سرانجام این کار را کردند و دو مرد بالا رفتند.

باز شدن پنجره هوا را به جریان انداخت . ستون دودی که در بالا پخش می شد، آن ها را تقریباً مغلوب کرده بود.

بعد از مدتی که به ابدیت می مانست ، باز دکتر با بقچه سفیدی در میان بازوانش ظاهر شد . بقچه را به مردها داد و سپس تلوتلو خوران به عقب رفت و از نظر ناپدید شد!

نمی دانم در دقائق بعدی چه وقایعی روی داد. رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم .

آن ها به طریقی او را بیرون کشیدند و چند پله از نردبان پائین بردند و سپس ولش کردند تا سر بخورد.

می دانی ، او بر اثر اینکه مقدار زیادی دود بلعیده بود، بیهوش بود. نردبان روی یخ می لغزید و بطور وحشتناکی تکان می خورد.

بهر حال وقتی دوباره چشمانم را باز کردم ، او در میان جمعیت روی زمین قرار گرفته بود و همه دورش حلقه زده بودند و یک نفر فریاد می زد که به او هوا بدهند.

اول فکر می کردند که او مرده است ، ولی دکتر « متکاف »<sup>۱۸</sup> پزشک دهکده او را معاینه کرد و گفت که ساق پا و دوتا از دنده هایش شکست و جز این هیچ صدمه ای ندیده است.

هنوز بیهوش بود که او را روی دوتا از تشک های بچه ها که از پنجره به بیرون پرتاب شده بود گذاشتند و توی ارباعی که نردبان ها را آورده بود قرار دادند و به سوی خانه گسیل داشتند.

ببینما که در آنجا مانده بودیم ، یگراست به سراغ کارهایمان رفتیم ، چنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است . نکته غریب د رچنین فاجعه ای

اینست که در هر گوشه و کنار آنقدر کار برای انجام دادن هست که تو حتی یک لحظه وقت برای اندیشیدن نداری و تا مدتی بعد هیچیک از ارزشهای ذهنی‌ات را نمی‌توانی منظم کنی.

دکتر بدون یک لحظه مکث جاننش را به خطر انداخت تا « آلگرا» را نجات دهد. این شجاعانه‌ترین عملی است که تا کنون شاهدش بودم و با این حال تمام این جریان فقط پانزده دقیقه از آن شب وحشتناک را پر کرد. در آن زمان این عمل صرفاً یک کار ضروری بود.

او « آلگرا» را نجات داد. دخترک با موهای ژولیده و با نگاهی سرشار از یک تعجب مطبوع از بازی جدید قایم باشک از میان پتو بیرون آمد. او تبسم می‌کرد!

نجات این بچه به خودی خود معجزه‌ای کوچک بود. آتش در یک متر از دیوار او شعله می‌کشید، ولی به علت جهت وزش باد از او دور مانده بود. اگر دوشیزه « اسنیت » کمی بیشتر به هوای تازه اعتقاد داشت و پنجره را باز می‌گذاشت ، آتش هرچه را که در پشت سرش بود می‌بلعید. ولی خوشبختانه دوشیزه « اسنیت » به هوای تازه اعتقادی ندارد و در نتیجه چنین چیزی اتفاق نیفتاد.

اگر « آلگرا » از دست می‌رفت ، هرگز خود را بخاطر این که نگذاشتم « برتلند » ها او را ببرند، نمی‌بخشیدم و می‌دانم که « حنائی » هم خود را نمی‌بخشید.

با وجود تمام خسارات وقتی به دو مصیبت هولناکی که از بالای سرمان رد شد فکر می‌کنم ، جز رگه‌های شادی در قلبم نمی‌دود. برای هفت دقیقه ، هنگامی که دکتر در آن طبقه شعله‌ور محبوس بود، من از این تصور که هر دویشان را از دست دادم عذاب کشیدم و شب در حالی که از وحشت می‌لرزیدم از جا پریدم .

برگردیم به بقیه ماجرا : آتش نشان‌ها و کمک رسان‌های داوطلب ، بخصوص شوfer و استبل بان « نولتاپ » ، تمام شب با شور و هیجان محض

کار می کردند. جدیدترین آشپز سیاه پوست ما که به سهم خود قهرمانی است ، بیرون رفت و در رختشویخانه آتشی برافروخت و یک قوری قهوه تهیه کرد. این فکر خود او بود.

سایرین قهوه را به آتش نشان ها که به جای هم کار می کردند تا دوستانشان بتوانند خستگی در کنند و به یکدیگر راحت باش می دادند تعارف می کردند. همین قهوه خیلی مؤثر بود.

به جز پسرهای بزرگتر که تمام شب پا به پای هم کار می کردند، بقیه بچه ها را به خانه های مختلف فرستادیم .

دیدن تمام اهالی که جمع شده بودند و کمک می کردند جان نازمای به انسان می بخشید. مردمی که ظاهراً خبر از وجود پرورشگاه نداشتند، نیمه شب آمدند و تمام خانه شان را در اختیار ما گذاشتند. بچه ها را به خانه شان بردند. با آب گرم حمامشان کردند ، سوپ داغی فراهم کردند تا بخورند و آنها را در بستر خوابانند.

تا آنجا که می توانم بنجم ، حتی یکی از یکصد و هفت طفلم بخاطر جست و خیز با پاهای برهنه روی زمینهای خیس ناخوش نشده و حتی یک مورد سیاه سرفه ندیدم.

قبل از آن که آتش به اندازه کافی تحت کنترل قرار بگیرد، روشنائی پهنای روز اجازه داد بدانیم که دقیقاً چه چیزهایی را نجات داده ایم .

به اطلاع می رسانم که جناح من کاملاً دست نخورده است ، هر چند که اندکی دود آلود است. راهروی اصلی به سمت پلکان مرکزی تقریباً صدمدرصد رو به راه است ، ولی از پلکان مرکزی به بعد همه چیز نیم سوخته و خیس خورده است.

جناح شرقی یک اسکلت سیاه شده و بی سقف است . بخش « ف » که مورد نفرت تو « جودی » عزیزم بود، برای ابد نابود شده است . ایکاش همان طور که از روی زمین محو شد ، از فکر تو هم محو می شد . « جان گری بر » پیر هم جسم و هم روحش فنا شده است .

قصبه خنده آوری را برایت تعریف کنم . در زند گیم هرگز به اندازه آن شب چیزهای خنده آور ندیدم . در حالی که همه تا آخرین حد امکان لباس خانه پوشیده بودند: بیشتر مردان پیژاما و روبدوشامبر پوشیده و از دم بدون یخه بودند، « هون سای وایکوف » با سرووضعی که انگار به یک مهمانی چای آمده است ، با تأخیر زیادی پیدایش شد. او یک کراوات با خالهای سفید بسته بود که سنجاق مرواریدی تزئینش می کرد. ولی حقیقتاً فوق‌العاده کمک کرد. او خانناش را در اختیار ما گذاشت و من دوشیزه «اسنیت» را که دچار یک بحران عصبی شده بود به او سپردم . بحران عصبی دوشیزه « اسنیت » او را بعدی مشغول کرد که آن شب دیگر موی دماغ ما نشد.

الان نمی توانم جزئیات بیشتری را بنویسم . در تمام زندگی هیچوقت سرم اینهمه شلوغ نبوده است . فقط به تو اطمینان می بخشم که کوچکترین دلیلی وجود ندارد که سمرت را نیمه کاره بگذارم .

پنج نفر از اعضاء هیئت امنای اول وقت شنبه اینجا بودند و همه ما دیوانهوار کار می کنیم تا سروسامانی به اوضاع بدهیم .

بچه های پرورشگاه ما در حال حاضر در تمام شهر پخش شده اند ، ولی به هیچ وجه نگران نباش . جای همه بچهها را میدانیم و هیچ یک از آنها را جان نخواهیم گذاشت . هرگز نمی دانستم مردمی که آنقدر غریبه بودند، می توانند اینهمه مهربان باشند. دید گاهم از بشر تعالی یافته است.

دکتر را ندیده‌ام. به « نیویورک » تلگراف زدند تا جراح بیاید و ساق پای او را جا بیندازد. شکستگی خیلی شدید است و مدتها وقت می گیرد تا درمان شود. با وجود ضربه شدیدی که خورده‌است ، فکر نمی کنند که صدمه داخلی هم دیده باشد. به محض آن که اجازه ملاقات با او را بدهند ، جزئیات مفصل تری برایت می نویسم .

حالا اگر می خواهم کشتی بخار فردا را از دست ندهم ، باید واقماً

دست از نوشتن بردارم .

خدا حافظ . نگران نباش ، یک دوجین رشته نفرمای به این ابر هست  
که فردا دربارماش خواهم نوشت .

« سالی »

خدای مهربان ! اتومبیلی که « جی . اف . برتلند » سرنشین آنست ،  
از راه می رسد .

بتیمخانه « جان گری پر »

۱۱ ژانویه

« جودی » جان !

مزده بده !

« جی . اف . برتلند » خبر آتش سوزی ما را در یکی از روزنامه های « نیویورک » خواند. (باید بگویم که روزنامه خبر را بطور مفصل نوشته بود) و در حالی که از هیجان می لرزید خود را به اینجا رسانید.

به محض این که از آستانه نیم سوخته ما به درون جست ، اولین

سوالش این بود:

- « آگرا » سالم است ؟

من گفتم :

- بله .

فریاد کشید :

- خدارا شکر !

روی یک صندلی افتاد. بالحنی جدی اظهار داشت :

- این جا بهیچ وجه برای بچه ها مناسب نیست . آمده ام که دخترک

را به خانه ببرم.

قبل از این که من فرصت کنم حرفی بزنم ، شتابزده افزود:

- پسرها را هم می خواهم . من و زنم در این باره صحبت کرده ایم و به

این نتیجه رسیده ایم حالا که ما دردسرهای راه انداختن یک شیرخوارگاه را به جان میخریم ، می توانیم بجای یکی سه تا را اداره کنیم.

او را به طبقه بالا و به کتابخانه ام که آن خانواده کوچک از زمان

آتش سوزی در آن جا به سر می بردند راهنمایی کردم.

ده دقیقه بعد وقتی برای گفت و گو با هیئت امنا به طبقه پائین

می رفتم، « جی . اف . برتلند » را در حالی ترک کردم که دختر جدیدش



روی زانویش نشسته بود و هریک از پسرانش به یک بازویش تکیه داده بود. او در آن لحظه مغرورترین پدر در «ایالات متحده» بود.

پس می بینی که آتش سوزی ما نمره‌ای به بار آورده است : آن سه بچه سرو سامان گرفتند. این تقریباً به تمام خسارات می‌ارزد.

ولی گمان نکنم به تو گفته باشم که آتش سوزی چگونه شروع شد. خیلی چیزها هست که به تو نگفتم و از فکر نوشتن آنها دستم درد می‌گیرد! تا این جا کشف کرده‌ایم که «استری» در تعطیل آخر هفته خودش را مهمان ما کرده بود. او بعد از یک شب میگساری در میخانه «جک» به درشکه خانه ما برگشت و از میان پنجره خودش را بالا کشید، شمع روشن کرد، جای راحتی برای خود تدارک دید و به خواب رفت.

باید فراموش کرده باشد شمع را خاموش کند. بهر حال آتش شعله گرفت و «استری» در جا بازش فرار کرد.

حالا او در بیمارستان شهر است و بدن سوختنش رابا روغن شیرین می‌شویند و با پشیمانی از سهمی که در دردسر ما داشته درد می‌کشد.

گذشته از هر چیز از پی بردن به این موضوع که بیمه ما کاملاً جبران خسارت را میکند، خشنودم. بنابراین خسارات مالی چندان هولناک نخواهد بود. همچنان که دیگرانواع خسارات تا اینجا که معلوم است واقعاً چنان نیستند که نشود جبران کرد، البته بجزد کتر بینوای ضربه خورده‌مان. همه فوق‌العاده بودند. نمی‌دانستم که آن همه ایثار و مهربانی در نژاد بشری وجود دارد. آیا من تا کنون از هیئت امانا بد گفته‌ام؟ حرفم را پس می‌گیرم. چهار نفر آن‌ها صبح بعد از آتش سوزی شتابزده از «نیویورک» خود را به این جا رساندند.

همه مردم منطقه هم مهربان بودند. حتی «هون. سای» چنان مشغول

تجدید روحیه پنج یتیم که به او سپرده شده‌اند، می‌باشد که اصلاً به دست و پای ما نییچیده است.

آتش سوزی سپیده‌دم شبه اتفاق افتاد و روز یکشنبه کشیش‌های همه کلیساها از داوطلبان خواستند که یکی - دو بچه را برای مدت سه هفته به عنوان مهمان در خانه خود بپذیرند تا یتیمخانه بتواند اوضاع خود را سرو سامان دهد و کارش را دوباره از سر گیرد.

دیدن واکنش مردم جان بخش بود. تمام بچه‌ها در عرض نیم ساعت برده شدند. فکرش را بکن که این برای آینده چه مفهومی دارد! هریک از آن خانواده‌ها از این پس توجهشان به سوی این پرورشگاه معطوف می‌شود، و بعد فکرش را بکن که برای بچه‌ها چه معنائی دارد. آن‌ها حالا می‌فهمند که یک زندگی خانوادگی چگونه است. بیشتر آنان اولین بار است که از آستانه یک خانه می‌گذرند و وارد آن می‌شوند.

حالا به طرح‌های طولانی‌تری که برای زمستان داریم گوش بده. باشگاه دهکده ساختمانی برای دانش آموزان دارد که در زمستان بلااستفاده است و آنها مؤدبانه آن را در اختیار ما گذاشتند. این ساختمان از پشت، مجاور ملک ماست و ما آن را برای چهارده بچه تحت سرپرستی دوشیزه «ماتیوس» آماده می‌کنیم.

اتاق غذاخوری و آشپزخانه ما صدمه ندیده‌اند و بچه‌ها برای غذا خوردن و درس خواندن به اینجا می‌آیند و شب در حالی که از امکان یک کیلومتر راه پیمانی مفید برخوردار شده‌اند به خانه بر می‌گردند. ما اسم آن را «خانه پیوست» گذاشته‌ایم.

بعد هم خانم «ویلسون» مهربان و سرشار از عشق مادری که همسایه دکتر است و در مورد «لورتا»ی کوچک ما خیلی کفایت نشان داده، قبول کرده که پنج بچه دیگر را در مقابل هفتای چهار دلار بابت هر یک نگاه دارد.

من تعدادی از نوید بخش‌ترین دختران بزرگمان را که نشان داده‌اند

غریزه کدبانوگری دارند و مابلند آشپزی رادر حد مختصر و مفیدی بیاموزند به او می سپارم . خانم « ویلسون » و شوهرش چنان زوج جالب ، زحمتکش ، خانه دوست ، ساده دل و عاشقی هستند که بقین دارم مشاهده زندگی آن ها برای دختران ما یک کلاس مفید آموزش همسری است .

در مورد اعضای کلوب « نولتاپ » که در شرق ما قرار گرفته ، برایت گفتم که در شب آتش سوزی ۴۷ جوان ما را جا دادند و تعریف کردم که چطور مهمانی فامیلی شان آنها را در وقت اضطرار به دایه هائی مبدل ساخت . ما روز بعد آن هارا از شرسی و شش بچه خلاص کردیم ، ولی هنوز یازده تا دارند .

آیا من تا بحال گفتم که آقای « نولتاپ » یک پیر سگ ناخن خشک و بداخلاق است ؟ حرفم را پس می گیرم . از او معذرت می خواهم . او یک بره دوست داشتنی است ! حالا ، در زمان احتیاج ما ، فکر می کنی آن مرد مقدس چه کرده ؟

او یک خانه اجارهای خالی را در ملکش برای بچه های ما آماده کرده و یک پرستار انگلیسی تربیت شده استخدام کرده تا از آن ها مراقبت کند و از شیر اعلای دامداری نمونه خودش آن ها را تغذیه میکند .

می گوید سالها انگشت به دهان متحیر بوده که با آن شیر چه کند . نمی تواند آن را برای فروش عرضه کند چون با هر لیتر چهار سنت ضرر میکند .

دوازده دختر بزرگتر را که در خوابگاه « آ » بودند ، در کلبه جدید باغبان جا می دهم . « ترنفلت » های بینوا را که فقط دو روز است در آنجا مستقر شده اند ، به دهکده پرت کرده ایم . آن ها اصلاً به درد بچه داری نمی خورند و من به اتاقشان احتیاج دارم .

سه - چهار تا از این دخترها را خانواده هائی که سرپرستی شان را قبول کرده بودند ، به علت خیره سری و قابل اصلاح نبودن به اینجا برگرداندند ، خوب ، حالا تو فکر می کنی من چه کرده ام ؟

به « هلن بروکس » تلگراف زده‌ام که ناشران را کیش کند و بجایش سرپرستی دختران مرا به عهده بگیرد. می‌دانی که با آنها خوب نا خواهد کرد.

او قبول کرد که موقتاً بیاید. طفلکی « هلن » بعد کافی تعهدات غیر قابل فسخ داشته. حالا می‌خواهد همه چیز در زندگی‌اش آزمایشی باشد!

بخصوص برای پسرهای بزرگتر ما اتفاق دلپذیری روی داده است. ما یک هدیه سپاس از « جی. اف. برتلند » دریافت کرده‌ایم. او به سراغ دکتر رفت تا به خاطر « آگرا » از او تشکر کند. آن‌ها درباره نیازهای این پرورشگاه بطور مفصل مذاکره کردند. « جی. اف. » برگشت و یک چک سه‌هزار دلاری بمن داد تا چادرهای سرخیستان را به اندازه واقعی و کامل بسازیم.

او و « پرسی » و معمار دهکده نقشه‌ها را کشیده‌اند و امیدواریم که در عرض دو هفته قبایل ما به چادرهای سرخیستی‌شان نقل مکان کنند. چه غم که یکصد و هفت کودک من با آتش دست و پنجه نرم کردند، حالا که آنها در چنین دنیای مهربان و خوش قلبی زندگی می‌کنند!؟

جمعه

به گمانم تعجب می‌کنی که چرا درباره وضع دکتر افاضه کلامی نکرده‌ام. نا وقتی که او مرا نبیند، نمی‌توانم اطلاعات دست اول ارائه بدهم. به هر حال او همه را دیده، جز من: « بتسی »، « آگرا »، خانم «لی وور مور»، آقای « برتلند »، « پرسی »، اعانه دهندگان مختلف ...

همه خبر می‌آورند که حالش همانطور رو به بهبود است که با دو دنده شکسته و یک قصبه‌الصغری خرد شده از او انتظار می‌رفت. فکر می‌کنم قصبه‌الصغری اسم پزشکی استخوان خاص ساق پایش است که شکسته.

او دوست ندارد بخاطرش جارو جنجال راه بیفتد و ژستی را که شایسته یک فرمان است نمی گیرد.

من خودم در مقام سرپرست قدرشناس این یتیمخانه چندبار به سراغش رفتم تا از او رسماً تشکر کنم ولی هر بار دم در با این عبارت بکنواخت که او خواب است و نمی خواهد کسی مزاحمش شود، مواجه گشتم.

یکی دومرتبه اول حرف خانم « مک گور - رک » را باور کردم و بعد از آن، خوب... دکترمان را می شناسم!

از این رو وقتی موقعش شد که دوشیزه خردسالمان را بفرستیم که از مردی که زندگیش را نجات داده با زبان شیرینش خداحافظی کند، «بتسی» را با لوروانه کردم.

نمی دانم این مرد را چه می شود. او هفته گذشته بعد کافی دوستانه رفتار می کرد ولی حالا اگر نظری از او بخواهم، باید « پرسی » را بفرستم تا آنرا از حلقومش بیرون بکشد. جداً فکر می کنم که او در مقام سرپرست پرورشگاه باید مرا ببیند، حتی اگر مایل نباشد آشنائی ما شخصی باشد.

هیچ تردیدی ندارم: « حنائی » ما اسکاتلندی است!

بعد

ارسال این نامه به « جامائیکا » یک عالمه پول تعبیر می طلبد، ولی من می خواهم که تو همه خبرها را بدانی. آخر از زمان تأسیس مان در ۱۸۷۶ تا بحال هرگز شاهد این همه رویداد نشاط انگیز نبوده ایم. این آتش سوزی چنان تکانی به ما داده است که در سالهای آینده زنده تر از قبل خواهیم بود.

من معتقدم که هر پرورشگاه باید هر بیست و پنج سال یک بار در آتش بسوزد تا از شراثاث قدیمی و افکار کهنه خلاص شود.

از این شادی در پوست نمی گنجم که تابستان پیش پول « جرویس » را خرج نکردیم، چون الان آن پول سوخته بود و خیلی غم انگیز می شد. من به اموال « جان گری بر » زیاد اهمیت نمی دهم، چون شنیدم که این

جا را با حق امتیاز داروشی که شامل تریاک هم بوده ساخته است. در مورد بقایای آنچه که آتش سوزی برای ما گذاشته ، باید توضیح دهم که تا این لحظه همه ، تخته پوش و قیراندود شده و ما در ساختمان در قسمت خودمان زندگی می کنیم که جای کافی برای کارکنان و اتاق غذاخوری بچه ها و آشپزخانه دارد. طرح های دائمی تر بعداً ریخته می شوند. هیچ ملتفت هستی که چه اتفاقی برای ما افتاده است ؟ خدای مهربان دعاهای مرا مستجاب کرده : « تیمخانه » جان گری بر « یک پرورشگاه کلبه ای است!

من گرفتارترین شخص در شمال خط استوا هستم.

« س. مک . ب »

بتیمخانه « جان گری بر »

۱۶ ژانویه

« گوردون » محبوب !

نمنا می کنم ! استدعا می کنم ! مؤدب باش ! وضع را از این که هست ، مشکل تر نکن .

از نظر من مطلقاً غیر قابل درخواست است که در این لحظه پرورشگاه را رها کنم . باید بفهمی که من نه می توانم بچه هایم را درست در زمانی که اینهمه به من نیاز دارند ، ترک کنم و نه حاضرم این مؤسسه خیریه مرده شور برده را کنار بگذارم . (ملاحظه می کنی که اصطلاحات تو در نوشته های من چگونه ظاهر می شوند).

هیچ علتی برای نگرانی تو وجود ندارد . کار مرا از پا در نمی آورد ، از آن لذت می برم . هرگز اینهمه سرگرمی و شادی در زندگی ام نبوده . روزنامه ها آتش سوزی را وحشتناکتر از آنچه که واقعاً بود نشان دادند . تصویر من با بچه های زیر بغلم در حال پریدن از بام یک اغراق بود . یکی دوبچه گلودرد دارند و دکتر بیچاره مان توی قالب گچ است . ولی همه ما زنده هستیم ، شکر خدا ! و بدون هیچ صدمه غیر قابل جبرانی خودمان را جمع و جور می کنیم .

حالا نمی توانم مفصل بنویسم . فرصت سرخاراندن ندارم .

نیا ! خواهش می کنم ! بعدها ، وقتی که همه چیز کمی سرو سامان گرفته ، ما باید درباره من و تو گفت و گو کنیم ، ولی قبل از آن به فرصتی برای فکر کردن در این باره نیاز دارم .

« س »

۲۱ ژانویه

« جودی » جان !

« هلن بروکس » از آن چهارده دختر سرکش به استادانه ترین شیوه نگهداری می کند. کار به همان سختی است که مجبور بودم عرضه کنم ولی او از آن خوشش می آید. فکر می کنم او همکار ارزنده‌ای برای ما خواهد بود.

یادم رفت درباره «انگولکچی» برایت بگویم. هنگامی که آتش‌سوزی روی داد، آن دوزن مهربان که تمام تابستان او را نگهداری کردند به قصد «کالیفرنیا» عازم ایستگاه راه آهن بودند. آنها سر راهشان او را مثل چمدان‌هایشان به سادگی زیر بغل زدند و همراه بردند. به این ترتیب «انگولکچی» زمستان را در «پاسادنا»<sup>۱</sup> می‌گذراند. و من تصور می‌کنم همدم خوبی برای آنها باشد.

اگر من بخاطر همه این پیش آمدها احساس سربلندی کنم ، متعجب می‌شوی ؟

بعد

« پرسی » بیچاره و داغ‌دیده تا همین چند لحظه پیش نزد من بود چون از من انتظار دارد که مشکلاتش را بفهمم. چرا باید همه از من انتظار داشته باشند که مشکلاتشان را بفهمم ؟ ابراز همدردی از یک قلب خالی مرا از پا در می‌آورد.

پسر بینوا در حال حاضر خیلی پژمرده است . ولی تصور می‌کنم با کمک « بتسی » آرام خواهد گرفت . او در آستانه دل باختن به « بتسی » است ، ولی اینرا نمی‌داند.

حالا در مرحله‌ایست که از مشکلاتش به نوعی لذت می‌برد. خود را



یک قهرمان غمزه احساس می کند: مردی که عمیقاً رنج کشیده است . ولی من متوجه شدم که هر وقت « بتسی » در آن حوالی است او برای انجام هر کاری که در پیش است ، با خوشحالی پیشقدم می شود .

« گوردون » امروز تلگراف زد که فردا می آید . من از گفتگو با او میترسم . چون مبنایم دعویمان خواهد شد . او فردای آتش سوزی نامه نوشت و به من التماس کرد که « پرورشگاه را کیش کنم » و بلافاصله عروسی راره بیندازیم . و حالا میاید که در این مورد بحث کنیم .

نمی توانم به او حالی کنم که شغلی در رابطه با خوشبختی حدود یکصد کودک را نمی توان با چنین بی قیدی شیرینی « کیش » کرد . تمام تلاشم را به کار بردم تا مانع آمدنش بشوم . و او مثل بقیه همجنسانش کله شق است !

خدای من ! نمی دانم چه حوادثی انتظار ما را می کشد . ایکاش برای یک لحظه می توانستم نگاه کوتاهی به سال آینده بیندازم .

دکتر هنوز در گج است ، ولی می شنوم که بعد از غرولند حالش رو به بهبود است . می تواند کمی بنشیند و با چند ملاقاتی که به دقت انتخاب شده اند دیدار کند . خانم « مک گور - رک » آن ها را دم در سوا می کند و آن هایی را که خوشش نمی آید کنار می زند .

خدا حافظ . می خواستم بیشتر بنویسم ، ولی چنان خواب آلودم که (به قول « سدی کیت ») چشمانم بروی من بسته می شوند . باید به بستر بروم و کمی بخوابم تا فردا بتوانم با یکصد و هفت مشکل مقابله کنم .

با عشق به « پندلتون » ها

« س . مک . ب »

۲۲ ژانویه

« جودی » جان !

این نامه هیچ ارتباطی به یتیمخانه « جان گری یر » ندارد و صرفاً نامهای از « سالی مک براید » است . یادت هست که در سال آخر دانشکده نامه های « هاگسلی »<sup>۱</sup> را می خواندیم ؟ در کتاب عبارتی بود که از آن موقع تا بحال در حافظه من حک شده است :

« همیشه در زندگی هر کس یک دماغه هورن<sup>۲</sup> وجود دارد ، که فرد یا به سلامت از آن می گذرد و یا کشتی اش به آن می خورد و متلاشی می شود. »  
این عبارت گویای حقیقت وحشت آوری است . مشکل این جاست که تو همیشه نمی توانی دماغه « هورن » زندگی را به محض دیدن تشخیص بدهی . گاه دریا کاملاً مه آلود است و تو قبل از آن که ملتفت بشوی ، به صخره خوردمای.

این اواخر فهمیده بودم که به دماغه « هورن » زندگی ام رسیده ام . من نامزدی ام را با « گوردون » با قلبی پر از امید و صمیمیت آغاز کردم ، ولی به تدریج نسبت به عاقبت کار تردیدی به قلبم راه یافت . دختری که او عاشقش هست « من » ای نیست که می خواهم باشم ، « من » ای هست که در تمام این یکسال سعی کردم از او بیرم و یقین ندارم که او حتی وجود واقعی داشته . « گوردون » در تصورات خود او را واقعی می پنداشته . به هر حال او دیگر وجود ندارد و بهترین کار هم برای « گوردون » و هم برای من خاتمه دادن به نامزدی بود.

ما دیگر هیچ علاقه مشترکی نداریم . دوست نیستیم . او این را نمی فهمد . خیال می کند از خودم این حرفها را در می آورم و فکر می کند

201- Huxley

202- Cape Horn . یک ناحیه مرتفع صخره ای در امریکای جنوبی .

تنها کاری که باید انجام دهم علاقه‌مند شدن به زندگی با اوست و به دنبال آن همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.

البته هر موقع که او با منست، این علاقه در من وجود دارد. درباره چیزهایی حرف می‌زنم که او می‌خواهد درباره‌شان حرف زده بشود و او نمی‌داند که قسمتی از وجود من - در واقع بزرگترین بخش وجودم - اصلاً در هیچ نقطه‌ای به او نمی‌رسد.

وقتی با او هستم، تظاهر می‌کنم، خودم نیستم. و اگر قرار باشد تا ابد باهم زندگی کنیم و هر روز یکدیگر را ببینیم، مجبور خواهم شد یک عمر تظاهر کنم.

او می‌خواهد که من به صورتش نگاه کنم و هر گاه او لبخند می‌زند، لبخند بزنم و هنگامی که او اخم می‌کند، اخم کنم. او نمی‌تواند درک کند که من هم، درست مثل خودش، آدمی هستم.

من فضائل اجتماعی دارم، خوب لباس می‌پوشم، جذابم، کدبانوی ایده‌آلی در خانهدار سیاستمدار خواهم بود... و برای همین هست که دوستم دارد!

بهر حال ناگهان با وضوح ترسناکی مشاهده کردم که اگر این راه را ادامه دهم، در عرض چند سال به جایی می‌رسم که «هلن بروکس» رسید. دقیقاً در این لحظه، او برای تأمل و تفکر من درباره زندگی زناشویی نمونه بهتری از تو «جودی» عزیزم است.

من معتقدم که نمونه‌ای چون تو و «جرویس» خطری برای جامعه هستید. شما چنان خوشبخت و آسوده و قابل معاشرت به نظر می‌رسید که یک ناظر بی‌دفاع را فریب می‌دهید که هجوم ببرد و بروی اولین مردی که می‌بیند، و همیشه هم مرد بدرد نخوری است، چنگ بیندازد.

به هر حال من و «گوردون» عاقبت با هم دعوا کردیم. من ترجیح می‌دادم که بدون مشاجره تماشا کنیم. ولی با در نظر گرفتن خلیات او و همچنین خلیات من انتظار می‌رفت که با یک انفجار بزرگ هر دو بیابان

خط برسیم .

او دیروز بعد از ظهر با آن که من برایش نوشته بودم که نیاید آمد و ما قدم زنان به « نولتاپ » رفتیم . سه ساعت و نیم در آن دشت بادخیز جلو رفتیم و عقب برگشتیم و دربارہ خودمان حرف زدیم و تا دورترین زوایای وجودمان را روی دایره بحث ریختیم . دیگر هیچ کس نمی تواند بگوید که به هم خوردن نامزدی به علت عدم تفاهم بود!

قضیه با رفتن بی بازگشت « گوردون » پایان یافت . در آخر کار من ایستادم و از بالای تپه او را که از نظر دور می شد نگاه کردم و پی بردم که دیگر آزادم و تنها . و خودم آقا بالاسر خودم هستم !

آه ! « جودی » چه احساس آزادی و آرامش لذت بخشی در وجودم خزید ! نمی توانم برایت توصیف کنم . فکر نمی کنم که هیچ انسان همسردار و خوشبختی هرگز بتواند درک کند که من احساس چه تنهایی خوش آیند و قشنگی می کنم . دلم می خواست آغوش بگشایم و تمام دنیای منتظری را که ناگهان متعلق به من شد ، در بغل بگیرم .

خدای من ! چه آرامشی ! شب آتش سوزی وقتی که دیدم « جان گری بر » پیر از بین رفت و پی بردم که « جان گری بر » تازمای به جای آن ساخته می شود ، ولی من اینجا نخواهم بود تا آنرا اداره کنم ، حقیقت برایم روشن شد .

حسادت شدیدی بر قلبم چنگ انداخت . نه ! قادر نبودم از آن دست بکشم ، و در همان لحظات شکنجه باری که گمان می کردم دکترمان از دست رفته است ، پی بردم که زندگی او مهم است و حتی بسیار مهمتر از زندگی « گوردون » .

سپس فهمیدم که نمی توانم او را تنها بگذارم . باید ادامه بدهم و همه نقشه هائی را که با هم کشیدیم جامه عمل بپوشانم .

انگار جز یک مشت حرف چیزی ردیف نکردم . از انبوه احساسات متراکم ، سرشارم . می خواهم خودم پیوسته و لاینقطع حرف بزنم ... حرف

بزنم ... حرف بزنم ...

ولی بگذریم، در تاریک و روشن زمستان تنها ایستادم و با تنفس عمیق هوای سرد و تمیز را فرو دادم و به نحو زیبا، دوست داشتنی و برق آسانی احساس آزادی کردم.

سپس جست و خیز کنان از تپه پائین دویدم و رقص کنان از میان مراتع به طرف حصار آهنی خودمان راه گشودم و برای خودم آواز خواندم.

خدا مرگم بدهد! چه عمل ننگ آوری! در حالی که بر طبق همه سنتها و رسوم باید بایک بال شکسته خودم را کشان کشان به خانه می‌رساندم. اما حتی یک بار هم درباره «گوردون» فلکزده فکر نکردم که قلب شکسته خیانت دیده و ضربه خوردمای را به ایستگاه راه آهن می‌کشاند.

وقتی به خانه رسیدم، های و هوی بچه‌ها که برای صرف شام جمع شده بودند بمن خوش آمد گفت. آن‌ها ناگهان مال من شده بودند. این اواخر هرچه سرنوشت شوم من نزدیک تر و نزدیک تر می‌شد، به نظرم می‌رسید که آنها به شکل غریبه های کوچولوئی رنگ می‌بازند.

سه تا از آن‌ها را که دم دستم بودند قاپیدم و سخت در آغوش فشردم. تازه مزه چنین زندگی جدید و برجسته‌ای را می‌چشم. احساس می‌کنم از زندان خلاص شدم.

احساس می‌کنم... اوه بس می‌کنم. فقط می‌خواهم تو حقیقت را بدانی. این نامه را به «جرویس» نشان نده، ولی با لحنی غمزده و ملایم مضمونش را به او بگو.

حالا نیمه شب است و می‌خواهم تلاش کنم که بخواب بروم. خیلی هیجان انگیز است که قرار نباشد با مردی که او را نمی‌خواهی، ازدواج کنی. من ممنون نیازهای همه این بچه‌ها هستم، ممنون «هلن بروکس» و به‌البته ممنون آتش سوزی و هرچیز که چشم مرا بینا کرد...

می‌دانم که خودخواهی و خودپسندی من وحشت انگیز است. باید به قلب شکسته «گوردون» بینوا فکر کنم. ولی اگر تظاهر می‌کردم که

خیلی رنج کشیده‌ام ، جز یک ژست خشک و خالی نبود!  
 او دختر دیگری را پیدا خواهد کرد که رنگ موهایش مثل رنگ  
 موهای من چشمگیر باشد ، زنی که کدبانوی شایسته‌ای از آب در بیاید و به  
 هیچ یک از آن افکار لعنتی مدرن درباره خدمات عمومی و اشتغال زنان و  
 بقیه چرندهاتی که نسل جدید زنان به آن خو گرفته اند دل نسپرد ( من  
 اظهارات توأم با دلشکستگی جوانمان را ملایم تر توضیح می دهم . )  
 خداحافظ عزیزانم . چقدر آرزومندم که در ساحل با شما بودم و به  
 دریای آبی آبی نگاه می کردم . درود به دریای اسپانیایی !

خداحافظ !

« سالی »

۲۷ ژانویه

دکتر « مک ری » عزیز!

نمی دانم این یادداشت آنقدر خوش شانس هست که شما را بیدار بیاورد؟ شاید اطلاع ندارید که چهار بار سرزدهام تانشر و همدردیام را بر بالین تان ابراز بدام. ولی متوجه شدم که خانم « مک گور - رک » سخت گرفتار بردن و آوردن گل و لرزانک و سوپ جوجهای است که خانم های ستایشگر نثار قهرمان خشن و گج گرفته می کنند.

می دانم که شما یک شبکلاه خانگی را خیلی راحت تر از تاج افتخار بر سر تان یافته اید، با این حال حقیقتاً معتقدم که شما باید به تقاضای ملاقات من به چشم دیگری سوای تقاضای ملاقات آن بانوان عصبی نگاه می کردید.

من و شما با هم دوست بودیم (دوستی مان موقتاً گسیخته شد.) و هر چند یکی دو نکته جزئی در روابط گذشته مان هست که بهتر است محو شود، با این حال نمی دانم چرا باید اجازه دهیم این نکات جزئی به تمامی رابطه مان لطمه بزنند. نمی شود منطقی باشیم و آنها را از خاطر بزدائیم؟

آتش سوزی آنهمه ایثار و انسانیت را که کسی خوابش را هم نمی دید ظاهر ساخت. ایکاش شما هم کمی از آن را در وجود خود بروز می دادید.

می دانید « حنائی »! من شما را خوب می شناسم. شما ممکنست به تمام دنیا وانمود کنید که خشن و تند و بی نزاکت و دانشمند و بی عاطفه و اسکت ل ن دی هستید، ولی نمی توانید مرا گول بزنید!

چشمان روان شناس تازه تربیت شده من دوماه بر روی شما بود. من آزمایش « بینه » را انجام دادم. شما حقیقتاً مهربان و عاقل و بخشنده و بزرگواری و دارای حس همدردی هستید. از این رو تقاضا می کنم دفعه دیگری که به دیدن تان می آیم در خانه بمانید. ما با هم یک عمل جراحی روی زمان انجام می دهیم و پنج ماه آن را بیرون می کشیم.

آیا آن بعدازظهر یکشنبه را به یاد می آورید که بیرون رفتیم و آنهمه  
به ما خوش گذشت ؟ حالا فردای آن روز است .

« سالی مک براید »

پ.ن: اگر من خودم را سبک می کنم و یکبار دیگر به دیدنتان میایم ، شما  
هم لطفاً به دیدن من رضایت بدهید . چون به شما قول میدهم که بیش از یک  
بار دست به این کار نمی زنم . همچنین مطمئن نان کنم که اشک هایم را  
روی روختنی تان نمی چکانم ، یا سعی نمی کنم که دستان را بیوسم ،  
آنطور که شنیدهام یک بانوی ستایشگر چنین تلاشی کرده است .

دکتر خوابه ،  
منم نمی توانم  
بفرستون تو .





بنیمخانه « جان گری بر »

پنج شنبه

دشمن عزیز!

شما که متوجه هستید ، من در این لحظه نسبت به شما خیلی احساس دوستی می کنم . وقتی شما را « مک ری » می نامم دوستان ندارم و هنگامی که « دشمن » خطابتان می کنم ، دوستان دارم .

« سدی کیت » یادداشت شما را (بعنوان یک توضیح بعدی) آورد . محصول خیلی آبرومندانهای از یک مرد چپ دست است . در اولین نگاه لکر کردم خط «انگولکچی» است .

شما می توانید فردا ساعت چهار منتظر من باشید و فکر می کنید که بهدار بمانید .

خوشحالم که شما فکر می کنید ما با هم دوستیم . حقیقتاً در این لکرم که چیز بسیار گرانبگری را که با بی توجهی گم کرده بودم ، باز به دست آوردم .

« س . مک . ب »

پ . ن : « جاوه » در شب آتش سوزی سرما خورد و دندانش درد می کند . او می نشیند و گونش را مثل یک بچه کوچولوی رنجور در دست بگیرد .

پنج شنبه ۲۹ ژانویه

« جودی » جان !

ده صفحه‌ای که هفته پیش عجولانه برایت فرستادم باید خیلی بی ربط بوده باشد . آیاتو به توصیه من درباره نابود کردن آن نامه توجه کردی ؟ من اهمیتی به ظاهر شدن آن در جمع نامه‌هایم نمی دهم . می دانم که طرز فکرم ننگ آور، تکان دهنده و انتضاح است ، ولی انسان حقیقتاً نمیتواند از احساسات خود فرار کند.

نامزد داشتن معمولاً احساسات شیرینی را در ذهن بیدار می کند. ولی خدای من! هیچ چیز قابل مقایسه با احساس شیرین و رهائی بخش و لذت آفرین نامزد نداشتن نیست!

در چند ماه اخیر من دچار تردید و سردرگمی شدیدی بودم . ولی حالا دست کم تکلیفم معلوم است . تا به حال هیچ کسی شکر آمیزتر از من چشم به راه ترشیدگی نشده است.

کم کم باور می کنم که آتش سوزی ما مشیت پرورگار بود. جرقه های آتش از بهشت نازل شد تا راه را برای یک « جان گری بر » جدید باز کند و ما در نقشه‌هایمان برای کلبه‌ها پا برجا هستیم . من نمای گچی خاکستری را می پسندم ، « بتسی » روی آجر تأکید دارد و « پرسی » الوار کوتاه . نمیدانم دکتر بیچاره‌مان چه چیزی را ترجیح می دهد. سبز زیتونی با یک بام شیروانی دار باید باب طبع او باشد.

آیا با ده آشپزخانه مختلف برای تمرین ، بچه هایمان آشپزی یادنخواهند گرفت ؟ در جستجوی ده کدبانوی دوست داشتنی برای کار در آشپزخانه‌ها هستم . فکر می کنم که درواقع دنبال بازده تا بگردم ، تا یکی از آنها برای « حنائی » خدمت کند. او هم مثل بچه‌ها به نحو ترحم انگیزی کمبود مراقبت مادرانه دارد. هرشب رفتن به خانهای که مفر فرماندهی خانم « مک گور - رک » است، باید خیلی افسرده کننده باشد.

واهواه ! که چقدر از آن زن خوشش نیاید! او با قاطعیت  
حودپسندانهای چهارمرتبۀ مختلف به من گفت: «دکتر خوابه و نمی‌خواد  
کسی مزاحمش بشه.»

هنوز چشم من به دکتریافته است و کم مانده کاسه ادیم لبریز شود.  
هر حال تا فردا ساعت چهار که قرار است یک ملاقات ساده کوتاه  
مسماعته با او داشته باشم، از قضاوت چشم پوشی می‌کنم. این قرار را  
حودش گذاشته و اگر «مک‌گور-رک» دوباره بمن بگوید: «خوابه»،  
او را به آرامی هل می‌دهم و می‌اندازم آنطرف (او چاق و نااستوار است) و  
یک پایم را محکم روی شکمش می‌گذارم و راهم را به سمت داخل  
خانه‌ادامه می‌دهم.

«اه ولن» که سابقاً شوهر، مستخدم و باغبان بود، حالا یک پرستار  
نربیت شده هم هست. مشتاقم بینم که در کلاه و پیش بند سفید چه ریختی  
می‌شود.

پستی الساعه رسیده، با نامهای از خانم «برتلند» که نوشته چقدر  
حوشحالند که بچه‌ها را در کنار خود دارند. اولین عکس را هم ضمیمه  
کرده. همه در یک درشکه سورچی دار نشسته‌اند و «کلیفورد» دهنه اسبها  
را مفرورانه گرفته و یک مهتر بالای سر اسب پا کوتاه است.

این وضع برای سه یتیم اخیر پرورشگاه «جان‌گری‌بر» چطور است؟  
ولنی به آینده‌شان فکر می‌کنم می‌بینم نشاط‌انگیز است، ولی وقتی به یاد  
پدر بیچاره‌شان می‌افتم که به خاطر آن سه بچه که فراموشش خواهند کرد  
چطور آنقدر کار کرد تا جان داد، می‌بینم کمی غم‌انگیز است.

«برتلند» ها تمام تلاششان را بکار می‌برند تا بچه‌ها پدرشان را  
فراموش کنند. آن‌ها نسبت به هرگونه عامل نفوذ بخش بیرونی حسودند و  
می‌خواهند که بچه‌ها را تماماً از آن خود سازند.

گذشته از هرچیز من فکر می‌کنم روش طبیعت از همه بهتر است:  
هر خانوادۀ بچه‌های خودش را به دنیا بیاورد و آن‌ها را نگهدارد.

جمعه

امروز دکتر را دیدم . چه قیافه‌ای ! بیشترش پانسمان است !  
 هر طوری بود سوختفاهم‌هایمان را رفع و رجوع کردیم . آبا  
 وحشتناک نیست که دو موجود بشری هر دو برخوردار از توانایی کافی  
 برای سخن‌گویی نمی‌توانند هیچ‌یک از حالات روحی‌شان را برای دیگری  
 توجیه کنند ؟

من از آغاز طرز فکر او را درک نکرده‌ام و او حتی حالا هم طرز فکر  
 مرا درست نمی‌فهمد .

وای از این سکوت عمدی و شوم که ما شمالی‌ها با سرسختی برای  
 دوام آن ستیز می‌کنیم ! من حالا به این نتیجه رسیده‌ام که تندخونی  
 جنوبی‌ها که بمنزله دریچه اطمینانی می‌باشد ، بهتر است .

ولی « جودی » چه حقیقت هولناکی !

یادت می‌آید که سال پیش او به بازدید آن تیمارستان رفت و ده روز  
 ماند و من چه جنجال‌احمقانه‌ای بر سر این کار راه انداختم ؟  
 وای ! خدا مرگم بدهد ! من چه کارهای غیرممکنی انجام می‌دهم ! او  
 رفت تا در مراسم تشییع جنازه زنش شرکت کند . وی در همان تیمارستان  
 در گذشته بود .

خانم « مک‌گور - رک » در تمام مدت این قضیه را می‌دانست و  
 باید به آخر خبرچینی‌اش اضافه می‌کرد ، ولی نکرد .

او برایم همه چیز را راجع به همسرش با لحن شیرینی تعریف کرد .  
 مرد بینوا سالها و سالها تحت یک فشار و کشش شدید بوده است و تصور  
 می‌کنم که حالا مرگ زن مایه آسودگی خاطرش باشد . اقرار می‌کنم که در  
 هنگام عروسی می‌دانست که نباید با آن زن ازدواج کند . از همه چیز درباره  
 اعصاب لرزان او اطلاع داشت . ولی فکر می‌کرده چون یک دکتر است  
 میتواند بیماری زن را درمان کند .

و گذشته از این‌ها زنه زیبا بوده !

دکتر کارش را در شهر رها کرد و به خاطر زنش به دهات آمد و سپس ، بعد از تولد دخترشان ، زنه به کلی خرد شد و دکتر ناچار گشت به فول خانم « مک گور - رک » او را به کناری بیندازد.

بچه حالا ۶ ساله است . بظاهر موجود شیرین و دوست داشتنی و کرجولونی است ، ولی از روی حرفهائی که دکتر زد فکر می کنم کاملاً غیرطبیعی باشد.

دکتر یک پرستار تحصیلکرده را همیشه کنار او نگه میدارد.

درست به تمام این مصیبت هائی که زندگی دکتر بیچاره و صبور و خوب ما را دستخوش تلاطم قرار داده ، فکر کن ! همه این ها بخاطر اینست که او صبور است ، علیرغم آن که بی صبر ترین مرد دنیا است !

از « جرویس » به خاطر نامعاش سپاسگزارم . او یک مرد لایق است و خوشحالم که می بینم به آنچه که استحقاقش را دارد می رسد.

وقتی شما به « شیدی ول » برگردید و ما نقشه های یک « جان گری بر » جدید را بریزیم ، چه اوقات خوشی خواهیم داشت .

احساس می کنم که این یکسال مشغول فراگیری بودمام و دقیقاً حالا آماده شروع کارهستم . ما این پرورشگاه را به بهترین پرورشگاهی که تا بحال وجود داشته تبدیل می کنیم .

به امید انجام این کار چنان خوشحالی مضحکی دارم که صبح را با بیرون جستن از بستر شروع می کنم و در حالی که توی ذهنم آواز می خوانم سر کارهای مختلفم می روم .

بیمخانه « جان گری بر » به دوتا از بهترین دوستانی که تا بحال داشته درود می فرستد !

خدا حافظ !

« سالی »

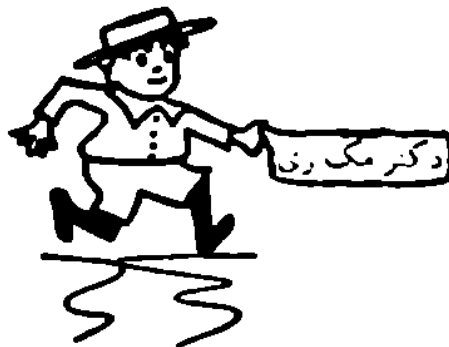
یتیمخانه « جان گری بر »  
 شنبه ساعت شش و نیم صبح  
 دشمن عزیزتر از جانم !

« روزی به زودی اتفاق قشنگی روی می دهد . »

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم و حقیقت را به یاد آوردم ،  
 ذوق زده نشدم ؟ من که شدم !  
 تا دو دقیقه نمی توانستم فکر کنم که چه چیزی مرا اینهمه خوشحال  
 کرده . هوا هنوز روشن نشده ، ولی من کاملاً بیدارم و هیجان زده و باید به  
 نونامه بنویسم .

این یادداشت را توسط اولین یتیم کوچولوی قابل اعتمادی که سرو  
 کلهاش پیدا بشود می فرستم تا توی سینی صبحانه پهلوی شوربایت  
 قرار بگیرد .

خودم هم ساعت چهار بعد از ظهر امروز بی معطلی راه نامه را دنبال  
 می کنم . فکر می کنی خانم « مک گور - رک » بتواند این افتتاح را تحمل  
 کند که من بی آن که هیچ یتیمی همراهم باشد ، دو ساعت بمانم ؟



« حنائی » ! وقتی قول دادم که دست را نبوسم یا اشکهایم را روی  
 روتختی نچکانم ، قصد داشتم خوش قول باشم ، ولی متأسفم که هردو یا  
 بدتر از آن را انجام دادم !

مطلقاً تصورش را هم به ذهن راه نمی‌دادم که چقدر به تو علاقه دارم. تا این که ملافه را کنار زدم و ترا دیدم که تمام باندپیچی شده به بالش‌ها نکیه داده بودی و موهایت در آتش سوخته بود.

چه نماشانی!

اگر حالا که یک سومت در گج و پانسمان است عاشق تو هستم، می‌توانی تصور کنی که وقتی تعامت خودت باشد چقدر عاشقت خواهم بود!

ولی محبوبم! «رابین» عزیز! تو چه مرد احمقی هستی! در تمام آن ماه‌ها چطور می‌توانستم حتی خوابش را ببینم که تو دوستم داری؟ آخر تو که چنان نفرت انگیز اس ک ات ل ن دی بودی! رفتاری مثل رفتار تو در بیشتر مردان نشانه عاطفه تلقی نمی‌شود. ای کاش تو فقط جرقهای از حقیقت را بمن می‌نمایاندی، آنوقت هر دوی ما را از کسی اندوه و غصه نجات می‌دادی.

ولی ما نباید به پشت سر نگاه کنیم، باید به پیش رو بنگریم و شکر گزار باشیم. دو تا از بهترین سعادت‌های دنیا نصیبت ما شده: یک ازدواج دوستانه و کاری که هر دوی ما به آن عشق می‌ورزیم.

دیروز بعد از ترک تو قدم زنان به پرورشگاه برگشتم. گیج بودم. می‌خواستم با خودم خلوت کنم و فکر کنم. ولی به جای خلوت کردن با خود مجبور شدم از «بتسی» و «پرسی» و خانم «لی ورمور» برای شام پذیرائی کنم. (قبلاً دعوت شده بودند) سپس پائین بروم و با بچه‌ها صحبت کنم.

جمعه شب از آن شبهای شلوغ بود. آن‌ها چندین صفحه جدید برای گرامافون داشتند که خانم «لی ورمور» داده بود. و من مجبور شدم مؤذبانه بنشینم و به آن‌ها گوش بدهم. و محبوبم - این را مسخره نپندار - آخرین صفحه‌ای که گذاشتند، ترانه اسکاتلندی «جان آندرسون» محبوبم

جان»<sup>۳۳</sup> بود.

ناگهان خود را در حال گریستن یافتم! مجبور شدم صمیمی‌ترین یتیم را بغل کنم و سخت در آغوش بفشارم و سرم را در شانه او مخفی کنم تا دیگران اشک‌هایم را نبینند.

«جان اندرسون! محبوبم جان!»

«ما با هم از تپه‌ها بالا رفتیم»

«و روزهای خوشی را گذرانیدیم»

«جان! ما یکدیگر را داشتیم»

«حالا با قدمهای لرزان پائین می‌آئیم»

«جان! ولی دستان در دست هم است»

«در پای تپه استراحت می‌کنیم»

«جان اندرسون! محبوبم جان!»

شگفت زده‌ام که آیاتو و من وقتی پیرو خمیده و لرزان شویم، می‌توانیم بدون هیچ حسرت و تأسفی به پشت سر بنگریم... به روزهای خوشی که با یکدیگر داشتیم؟

چشم به راه آن بودن دلپذیر است. مگر نه؟ یک زندگی پر از کار و تفریح و ماجراهای روزانه کوچک، پا به پای کسی که عاشقش هستی...

دیگر از آینده بیم ندارم. به پیر شدن با تو اهمیتی نمیدهم «حنائی».

زمان رودخانه‌ایست که برای صید به قلب آن می‌زنم!

دلیل این که عاشق یتیمان شده‌ام اینست که اینهمه به من احتیاج دارند و به همین دلیل است - با دست کم یکی از دلایلش است - که عاشق تو شده‌ام!

تو در مقام یک انسان رقت‌انگیز و معصومی عزیزم و مادامی که خودت به خودت آسایش نمی‌دهی، باید آسودمات کرد.



ما بر روی تپه مقابل پرورشگاه خانهای بنا خواهیم کرد . نظرت درباره یک ویلای ایتالیائی زرد یا ترجیحاً صورتی چیست ؟

به هر حال سبز نخواهد بود و شیروانی نخواهد داشت . یک اتاق نشیمن بزرگ با روح هم خواهیم داشت که همعاش آتشگاه دیواری باشد و پنجره و منظره . منهای « مک گور - رک » آن مخلوق پیر بیچاره !

وقتی خبرها را بشنود هول می کند و شام وحشتناکی برایت می پزد ! ولی ما تامدنی بسیار دراز نه به او و نه به هیچ کس دیگر چیزی نخواهیم گفت . این خبر، درست بلافاصله بعد از بهم خوردن نامزدی من ، باعث آبروریزی است !

دیشب نامهای به « جودی » نوشتم و با خودداری بی نظیری حتی نگذاشتم اشارهای از قلمم در برود . خودم کم کم اسکانلندی می شوم !

« حنائی » ! وقتی گفتم که نمی دانستم چقدر بتو علاقه دارم ، شاید دقیقاً حقیقت را بازگو نکردم . فکر می کنم شبی که « جان گری بر » در آتش سوخت ، اینرا فهمیدم ، وقتی نوزیر آن بام مشتعل رفتی ... و در نیم ساعت بعد از آن که نمی دانستیم آیا زنده هستی یانه ... نمی توانم شکنجهای را که کشیدم توصیف کنم . می پنداشتم اگر تو خدای نا کرده از بین بروی ، هرگز از این عذاب که گذاشته بودم بهترین دوست تمام عمرم با شکاف وحشتناکی از سوء تفاهم میان ما برای ابد از من دور شود رهائی نخواهم داشت .

خوب ... من نمی توانستم برای لحظهای که اجازه دیدن تو را بیابم صبر کنم . می خواستم همه چیزهایی را که در پنج ماه گذشته در باطن خود فریاد کشیده بودم بر زبان بیاورم .

و آنگاه ... می دانی که ! دستور اکید داده بودی که مرا راه ندهند . همین به سختی دلم را شکست .

پس چطور می توانستم تصور کنم که نواقماً بیش از هر کس دیگری خواهان دهدار منی و فقط آن روحیه وحشتناک اسکانلندی مانع تو می شد ؟

نو بازیگر خیلی خوبی هستی « حنائی ». ولی محبوبم ! بیا قول بدهیم که اگر در زندگی ما ابر کوچکی از سوء تفاهم بر روابطمان سابه افکند ناراحتی مان را در دل خود پنهان نکنیم ، بلکه آن را بر زبان بیاوریم .

دیشب بعد از آن که همه زود رفتند - از وقتی که بچه ها دیگر در خانه نیستند اولین شبی بود که از زود رفتن شان خوشحال می شدم - از پله ها بالا آمدم و نامعام به « جودی » را تمام کردم و سپس به تلفن نگریستم و با وسوسه درونی ام به کشمکش پرداختم .

می خواستم شماره ۵۰۵ را بگیرم و به نو شب بخیر بگویم . ولی جرئت نمی کردم ، من هنوز بطور کاملاً آبرومندانای کمرو هستم ! از این رو برای این که حرفهای خوبی برای دیدار بعدی مان داشته باشم ، « برنس » را برداشتم و یکساعتی مطالعه اش کردم .

شب باتمام آن ترانه های اسکاتلندی که در ذهنم جست و خیز می کردند ، به خواب رفتم و حالا در سبیده دم به تو نامه می نویسم .

خدا حافظ محبوبم « رابین » !

من عاشق تو هستم !

« سالی »

پایان